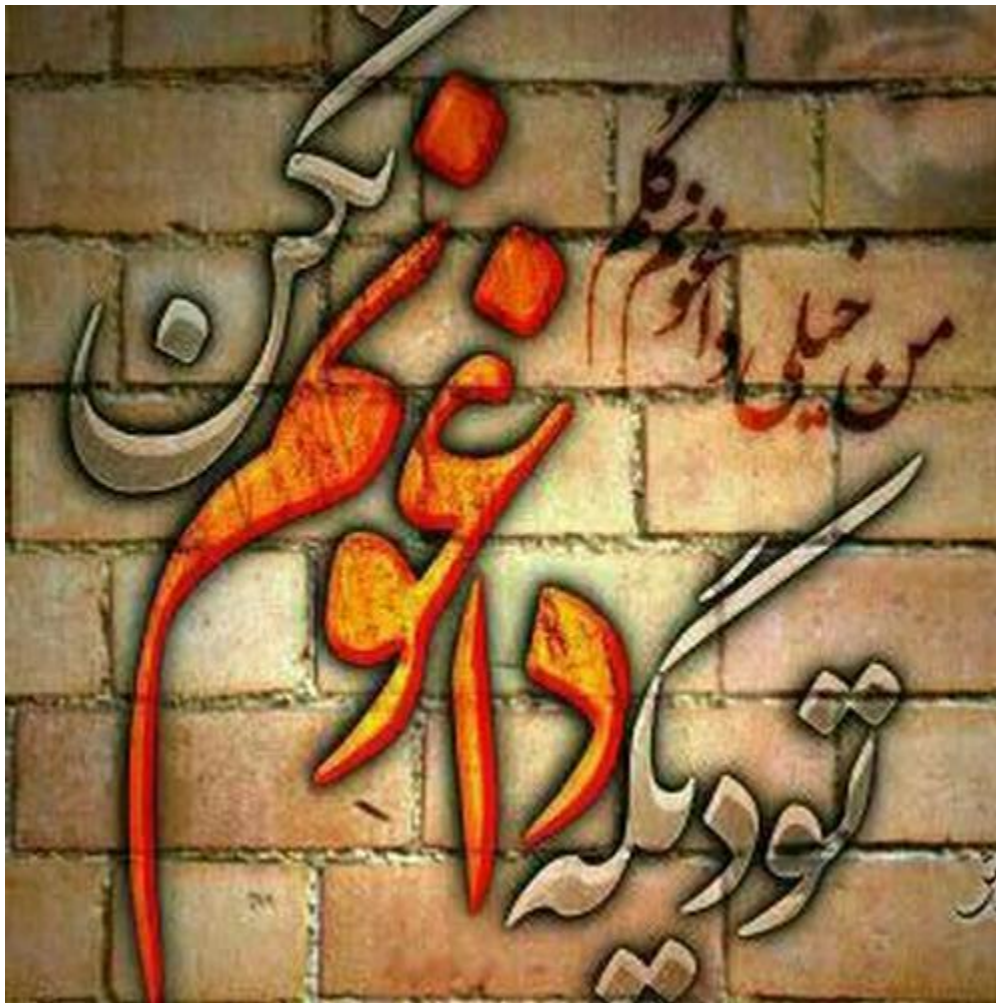


رمان داغونم نکن



نویسنده: زهرا ی

به نام یکتا آفریننده جهان

و خلقناکم ازواجاً

رمان به تلخی عسل

نویسنده زهرا.ی

"من از تبار نور و از قبیله خورشیدم...

پراز زندگی!

اما تو از تبار سرما و از قبیله زمستانی...

ناکهان رو به روی هم مینشینم...

در یک زمان...

و انگاری که تقدیر ما را سر یک میز نشانده...

به صرف قهوه و عشق...

قهوه که گرمایش ناچیز است و اما عشق...

عشق هر دوی ما را گرمتر خواهد کرد...

حالا شاید من کمی گرمتر از تو شوم...

اشکالی که ندارد؟

بالاخره یک نفر باید بیشتر

تاب تمنا کردن داشته باشد دیگر...

قهوه ای تلخ میخوری و من به تقلید از تو

قهوه ای انتخاب میکنم که تلخی اش

زبانزد خاص و عام شود...

قهوه ای به تلخی عسل...

تعجب نکن عزیزم...عسل نیز گاهی تلخ میشود...

وقتی که آن را در نی چشمانت بریزند...

چشمانی که شیطنتش را برای دیگران کنار میگذارد

و سردی اش را برای من...

تو به من بگو...آخر به کدامین گناه سردی ات از آن من شد؟

به کدامین گناه؟"

—بنزین...

این ماشینم مثل هزار تا ماشین دیگه رد شد و حرص منو در آورد...

چند لحظه بعد دیدم که یه پراید دیگه داره به سمتم میاد... این یکی رو دیگه نمیزارم بره... شده

باشه پیرم جلوش ازش بنزین میگیرم...

پراید اومد نزدیک تر... بطری رو جلوش تکون دادم و داد زدم:

—بنزین!

واینستاد... یکم که ازم دور شد داد زدم:

—احمق بی شعور... اگه میدونستی من کیم حتما بهم بنزین میداد...

تقریبا جمله آخرم رو فریاد زدم و پام رو روی زمین کوبیدم...

میخواستم سوار ماشین بشم که یهو دیدم همون پرایدی که چند لحظه پیش از جلوم رد شده بود

داره دنده عقب میگیره و به سمتم میاد...

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم...

ماشین جلوی پام ایستاد و شیشه سمت شاگرد پایین رفت...

خم شدم تا از راننده بنزین بخوام اما با دیدن راننده حرف توی دهنم ماسید...

خدای من نوکرتم ولی انصافا بین این همه آدم باید سهراب رو میفرستادی کمکم... اصلا اون که

رفته بود مسافرت...

کی برگشته که ما نفهمیدیم...

با صدای نحسش دست از نگاه کردن بهش برداشتم...

—سلام دختر عمه...

سلام و کوفت...سلام و مرض...ببین چه تیپ داغونیم زده!

حتما انتظار داره با این تیپ دخترا براش صف بکشن...

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

—سلام پسر دایی...تو کی از مسافرت برگشتی؟

—همین دیروز...تو کی از ماموریت برگشتی؟

لامصب آمار کل زندگی من دستشه...

—منم دیروز برگشتم...

—عه...چه جالب...—

اصلا هم جالب نبود...پسره نجسب...با اون موهای سیخ سیخیش...

به جای اینکه اینقدر حرف بزنی یکم بنزین بهم بده و بعد با رفتنت من رو خوشحال کن...والا!

—دختر عمه...کجایی؟—

—هان؟ اینجام...یکم بنزین بهم میدی؟—

—خب بشین من میرسونمت خونه...—

—نه ممنون...بنزین بهم بدی راحت ترم...میخوام برم یه جایی...—

—خب بشین من میرسونمت اونجا...—

پسره کنه...دلم میخواد خفه اش کنم اما به احترام دایی...به نفس عمیق بکش غسل...تو میتونی

به خودت مسلط باشی...

نه نمیتونی! این اصول روان شناسی چرت و پرتیه... داد بزن خودتو خالی کن... خلاص!

با حرصی کنترل شده گفتیم:

—میشه بنزین رو بهم بدی و بری؟

سهراب تا چند لحظه بهت زده بود... انتظار نداشت من همچین حرفی بزنم ولی من...

سریع خودشو جمع و جور کرد و پیاده شد تا بهم بنزین بده...

دیگه از اون لحظه به بعد فقط به فکر بنزین کشیدن از ماشین بود و بس...

چند دقیقه بعد من بودم، ماشینم و یه باک پر... البته گرد و خاکی که حاصل از رفتن ماشین

... سهراب بود هم سلام میرسوند

بطریمم برد... دزد... آی دزد... بطری بنزینم رو بردن...

خب چرا اونطوری نگاه میکنید؟ بطریم رو دوست داشتم...

راستی آقا دزده یعنی نه... سهراب ازم خداحافظی نکردا... بی ادب...

چادرم رو که کمی خاکی شده بود در آوردم و انداختم روی صندلی شاگرد... پریدم پشت فرمون و

رو به سفیدم گفتم:

— تو هم خوب رفیق نیمه راه شدیا... اگه پسر دایی نجسیم نیومده بود که باید تا فردا تو خیابون

می موندیم!

استارت زدم و راه افتادم... نگاهی به ساعت ماشین انداختم:

بود و اگه عجله میکردم تا سه میرسیدم خونه... البته اگه ترافیک نمیزد تو برجکم... :: ساعت

یه آهنگ پلی کردم و سرعتم رو بیشتر کردم...

البته سرعت مجاز رو رد نکردما!

آخه خیر سرم خودم پلیسم...سروان عسل فرازمند...

یه پای ماموریت مخفیا، دختر سرهنگ فرازمند و خلاصه گل سر سبد پلیسا!

چون خیلی شانسم خوبه نیم ساعت تو ترافیک گیر کردم و بالاخره بعد از یه ساعت به خونه

رسیدم...درو با ریموت باز کردم و ماشین رو انداختم تو پارکینگ...

خسته و کوفته از ماشین پیاده شدم تا برم تو که یهو یه نفر بهم گفت:

—سروان فرازمند...

صداش چقدر آشنا بود...نکنه...نکنه...

با ذوق برگشتم و گفتم:

—فرزاد...

دستاش رو برام باز کرد و گفت:

—جان دلم؟

به سمتش دویدم و خودمو پرت کردم تو بغلش...چقدر دلم براش تنگ شده بود...

اما یه لحظه صبر کنید ببینم...مگه فرزاد الان نباید تو کردستان وسط یه مشت قاچاقچی

باشه؟ پس چرا الان؟

خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

—داداش؟

—جونم؟

—تو اینجا چیکار میکنی؟

– ناراحتی برم...

– نه خیرم... منظورم این نبود که...

– آهان... منظورت اینه چرا سر کارم نیستم؟

– آره...

– انتقالی گرفتم عسلکم... دیگه پیش همیم... اومدم تهران چون طاقت دوری از خواهر کوچولوم رو

نداشتم...

حرفش رو باور نکردم... فهمیدم که داره دروغ میگه... اون به خاطر من برگشته بود... اگه قرار بود

به خاطر من برگرده از همون اول نمیرفت... یادم نمیره سه سال پیش چطور زجه میزدم و

التماسی میکردم که نره اما اون هی دم از نظامی بود میزد و میگفت باید بره...

بعد از رفتنش خیلی افسرده شده... آخه خیلی بهش وابسته بودم و خودش هم اینو میدونست...

—چی شد عسل؟ چرا رفتی تو فکر؟

سرتق نگاهش کردم و گفتم:

—راستشو بگو...چی شده که برگشتی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

—دارم راستشو میگم...مگه تو حالا از من دروغ شنیدی؟

—کم نه...بین فرزاد...تو به خاطر من برگشتی...دلیل برگشتت هر چی که بوده به اون پرونده های

کوفتی که زیر دستت هستن ربط داره و من خوب اینو میدونم...

فرزاد با بهت گفت:

—عسل جان...

— اسم منو اونجوری صدا نکن... خوب میدونم باز اومدی که خودت رو از چاله بندازی تو چاه... ولی

کور خوندی... این بار نمیزارم جونتو بگیری کف دستت... اگه میخوای بری سراغ ماموریتای

خطرناک اول باید از روی جنازه من رد بشی...

فرزاد خواست جوابمو بده اما صدای مامان توجه هر دومیون رو به سمت دیگه جلب کرد:

— عسل! فرزاد! چرا موندید تو حیاط؟

بیایید بالا دیگه... پدرتون سر میز نهار منتظره...

فرزاد جواب داد:

— الان میاییم مادر جون...

خوشم که میاد که امداد های غیبی همیشه پشت این فرزاد ورپریده هستن و خوب میتونه به

کمک اونا از بحث کردن با من دوری کنه چون خودشم خوب میدونه تو بحث کردن حریف من

هر دو رفتیم تو خونه و من رفتم تو اتاق تا لباسام رو عوض کنم چون

پدرم اصلا دوست نداره با لباس کار سر میز غذا بشینیم...همون طور که دوست نداره تو محل کار

زیاد با هم گرم بگیریم...

خب چه میشه کرد...اخلاق نظامی ها یکم فرق میکنه دیگه...

فرزاد هم بیشتر اخلاقی شبیه پدرمه اما من یه پدیده خاص و مجزا هستم...

خب حتما میپرسید یعنی چی؟

یعنی من سر کار و توی ماموریتای سرد و مغرورم ولی اگه به زمانی پاش بیافته شیطان ترین

...سروان دنیا میشم

دورو نیستما... به هیچ وجه... من یه آدم چند بعدیم... همین...

وارد اتاقم که شدم لباسام رو سریع در آوردم و مثل همیشه مرتب آویزشون کردم تو کمد...

صدای پدرم مثل همیشه تو ذهنم اگو شد:

—لباسای یه نظامی همیشه باید مرتب باشه... همیشه...

لبخندی زدم و در کمد رو بستم...

وایسادم جلوی آینه و بعد از اینکه موهام رو مرتب کردم از اتاق زدم بیرون...

قار و قور شکم هم بلند شده بود و کم کم گشنگی داشت امونم رو

میپیرید...

میدونستم مامانم بدون شستن دستام اجازه غذا خوردن بهم نمیده پس بالاجبار به سمت

دستشویی رفتم تا یه آبی هم به دست و روم بزنم...

خدا شاهده بعضی اوقات احساس میکنم اخلاق مامانم از اخلاق بابام نظامی تره...

از دستشویی که زدم بیرون سریع به سمت میز نهارخوری رفتم و پریدم پشت میز...

یه بسم الله گفتم و بدون توجه به دیگران مشغول غذا خوردن شدم...

خب چیه؟

؟! خیلی گشتم بود خب

با صدای برخورد چنگال به یکی از بشقاب ها سرم رو بالا آوردم و با صورت متعجب پدرم مواجه

شدم...

آخی...بابام تعجب کرده!

—دخترم...این چه طرز غذا خوردنه؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

—آخه باباجون فرزاد رو که دیدم هیجان زده شدم و خیلی کالری سوزوندم...به خاطر همین الان

خیلی گشمنه...شما هم اذیت نکن دیگه...

—آخه...

مامانم نداشت بابا حرفش رو ادامه بده و با عشق بهم گفت:

—مامان جان بخور...فدایش بشم الهی!

معلوم نیست تو اون اداره کوفیتون چی کار میکنی که جفت بچه هام شدن دو پاره استخون...این

از گل پسر که زیر چشماش گود افتاده و اونم از دخترم...

بابام دیگه حرفی نزد...همیشه همین بود...بابام با تمام سرهنگ بودنش جلو مامانم حرفی برای

گفتن نداشت و در واقع مامانم زرنال خونمون بود...

از تصور مامانم تو لباس ژنرال ها لبخندی به لبم نشست... کلا قوه تخیلم قوی بود!

تو بدترین شرایط هم به خنده دار ترین چیزها فکر میکردم!

دوباره به غذا خوردنم ادامه دادم اما این بار کمی محتاط تر عمل کردم و زیاد ندید بدید بازی در

نیاوردم...

غذام که تموم شد خواستم از سر سفره پاشم که بابا گفت:

—بشین بابا جان... کارت واجب دارم...

نگاهی متعجبی به فرزند و مامان انداختم و نشستم...

یعنی بابا باهام چیکار داشت؟ نکنه بازم قضیه خواستگاری زن دایی باشه...

به خدا اگه اون باشه جیغ میزنم...

فکرم رو به زبون آوردم:

—جیغ میزنم...

؟! ای وای فقط ته شو گفتم

نگاهی شرمگین به صورت متعجب برادر و پدرم انداختم و گفتم:

—منظورم اینه که اگه بازم میخواین راجع به قضیه خواستگاری باهام حرف بزنید من جیغ میزنم!

بازم نگاهشون شبیه علامت سوال بود...

بابا گفت:

—مگه اون قضیه منتفی نشده بابا جان؟

خوبه که بابام قضیه رو تموم شده میدونه...

با جدیت گفتم:

—از نظر من منتفیه...خواستم بگم شما هم اونو تموم شده بدونید...

بابام لبخندی به رفتارم زد و گفت:

—بابا جان راجع به اون چیزا نمیخوام حرف بزنی...یه کار خیلی واجتر باهات دارم...راجع به

کارمونه!

این بار قیافه من بود که شبیه علامت سوال شده بود...

این امکان نداشت!

پدر من تو خونه راجع به کار حرف بزنی!

مگه میشه؟ مگه داریم؟

با تنه پته گفتیم:

– راجع... به... کار؟ اونم... توی... خونه؟

خلاصه رمان به تلخی عسل:

عسل یه سروان جوون ولی ماهر و کار بلده... تو اداره دست هر چی نظامی هست رو از پشت بسته

و تو محیط غیر اداری دست شیطونو...

این دختر خانوم کم ماموریت نرفته اما انکار ماموریت جدیدش یکم قراره با قبلیا فرق کنه...

نکنه قراره دل خانوم پلیسه بلرزه؟ نکنه اونیکه قراره دلش رو بلرزونه سهم اون نباشه؟ نکنه اونم

جزو خلافاکارا باشه؟

عسل فرازمند یا فرانک راسخ... هر دو یه نفرن ولی کدوم یکیشون قراره عاشق بشن؟

خانوم پلیسه یا فرانکی که پا تو اون خونه اشرافی گذاشته و بین یه مشت خلافاکار داره نقش بازی

میکنه...

یه پسر با چشمایی که ذوب میکنه...هر چیزی رو حتی سنگو...اما عسل یا بهتر بگم فرانک، تو

ماموریتا سخت تر از سنگ و سرد تر از یخ...

اما نکنه اینبار قاعده بازی رو یادش بره؟

نکنه دلش توی اون خونه جا بمونه...نکنه...

منتظر باشید...

اتفاقات جالبی در راه است...

مامانم از سر سفره بلند شد و غر غر کرد:

—فقط همینو کم داشتیم...یه دونه تو خونه کار تعطیل بود که خدا رو شکر اونم فراموش

کردید...میخوان خونه رو هم کلانتری کنن...

مامان از ما دور و دور تر میشد و انکار هنوزم داشت غر میزد...

بابا سری به نشانه تاسف تگون داد و گفت:

—این گلرخ خانم ما هم دوست داره این سرهنگ پیر رو هی اذیت کنه...الانم که قهر کرد و کیه که

نره منت کشی!

البته بعد از اینکه حرفامو زدم میرم منت کشی...اول کار...

پدرم خیلی مهربون بود ولی همیشه به اعتقادش رو مخ من و مامانم بود...

اول کار...اول کار...اول کار...اه...

یعنی اگه به روزی قرار باشه بین ما و کارش یکی رو انتخاب کنه...

صدای فرزند رشته افکارم رو پاره کرد:

—بابا با توئه عسل جان...

با بی حواسی گفتم:

—جانم بابا جان؟ یعنی... منظورم اینه که... بله جناب سرهنگ؟

بابام با تعجب گفت:

—خوبی بابا جان... چرا هی حواست پرت میشه...

—نه... حواسم سر جاشه...

—خب اگه راست میگی من الان چی گفتم؟

یا خدا! مگه چیزی هم گفتش؟ عسل به خودت مسلط باش... به خودت فشار بیار شاید یادت

اومد... اما نه... اینجا که اداره نیست تو بیخت کنه... مثل یه پلیس شجاع سینه سپر کن و بگو یادم

نمیاد...

با لحنی مظلوم و چشمایی پر از اشک گفتم:

—بابایی ببخشید...یادم نمیاد...

(سخن نویسنده: یعنی کشته مرده شجاعتشم...)

بابام نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

—قربون حواس جمع...

فرزاد ریز خندید و رو به من گفت:

—بابا گفت باید بریم ماموریت...

با نگاهی درمونده رو به بابا گفتم:

—بازم؟ آخه من که تازه...

یهو حرفم رو قطع کردم...فرزاد چی گفت؟

بریم؟ یعنی من و کی؟ من و فرزاد؟

سریع به سمت فرزاد برگشتم و گفتم:

—جملته دوباره تکرار کن...

فرزاد با طمانینه گفت:

—باید برم ماموریت... من و تو... با هم دیگه...

پس درست شنیده بودم... یعنی اینبار قراره هر دو مون باهم بریم به یه ماموریت مخفی؟

اما این یه ریسک خیلی بزرگه... نه برای عملیات... نه برای پلیس!

بلکه برای خانواده ما!

—بابا این کار خیلی خطرناکه... منو و فرزاد تو یه عملیات... اکه عملیات لو بره...

فرزاد با تحکم گفت:

—سروان فرازند یادت نرفته که تو کار ما فقط و فقط...

وقتی میگه سروان فرازند یعنی من خواهرش نیستم...

یعنی روابط خانوادگی رو فراموش کن... یعنی تو پلیسی...

فقط یه پلیس...

سرم رو پایین انداختم و ادامه حرفش رو با ناامیدی گفتم:

—موفقیت در عملیات مهمه... نه روابط عاطفی...

چقدر شغل ما بی رحم بود... آخه اگه من و فرزاد لو بریم و کشته بشیم کی جوابگوی دل داغدار

مادر مونه؟

قوانین چرا این چیزا رو در نظر نمیگیره... چرا؟

رو به پدرم گفتم:

— یعنی هیچ راهی نداره که ما دو تا باهم وارد این عملیات...

پدرم چشماشو بست و با ناراحتی گفت:

— عسل جان من تو انتخاب افراد دخالتی نداشتی... دستور از مقامات بالاتره...

فرزاد با جدیت به بابا خیره شده بود و چرا کسی این وسط نگاه نگران منو نمی دید...

فرزاد گفت:

— پدر شما عملیات رو برای عسل توضیح میدید یا من بگم؟

جدیت فرزاد رو مخم بود... با بی حوصلگی گفتم:

— بزارید جناب سرهنگ توضیح بدن...

بابا لبخند کمرنگی زد و گفت:

—بابا جان حالا شما بداخلاق نشو...

بی حوصله تر از قبل نگاهش کردم و گفتم:

—کی گفته من بداخلاقم بابا؟ عملیات رو توضیح بدید... میشنوم...

بابا یکم مکث کرد و بعد با تردید گفت:

—باند قاچاق مواد مخدر عنکبوت سیاه رو یادته؟

چشمام تا آخرین اندازه ممکن گشاد شد... مگه میشد همچین باند کثیفی رو از یاد ببرم... کامیاب

رو مگه میشه از یاد برد؟

لعنت به تو کامیاب... لعنت به تو...

دوباره صحنه های دو سال پیش اومد جلوی چشمام...

من و فرانک فرار میکردیم... صدای جیغ های فرانک...

شلیک های کامیاب...

افتادن فرانک... زخمی شدنش...

رفتم پیشش... بغل کردمش!

نفسهای آخرش رو کشید... تو بغل من جون داد... مگه میشد از یاد برد اون همه مظلومیت رو؟

مگه میشد از یاد برد جمله آخرش رو؟

مواظب خودت باش عسل... به جای منم زندگی کن...

بعد هم چشمایی که بسته شد...

رفیق من که به همین راحتی از دست من رفت و صدای قدم های کامیاب که هر لحظه نزدیکتر

میشد و شلیک هوایی یکی که فراریش داد...

اون کسی که فراریش داد رو یادم نمیاد... چون من اون لحظه از حال رفتم و حتی نمیدونم اون

شلیک مال نیرو های پلیس بود یا همپارگی های اون کامیاب کثافت...

دستم داشت می لرزید...

پاهام سرد شده بود...

صورتیم خیس اشک شده بود و بهت زده به پدر نگاه میکردم...

فرزاد منو تو آغوش کشید و گفت:

—عسل جان چی شده؟ آروم باش عزیزم... آروم...

تو نباید اینقدر ضعف نشون بدی... اون خاطرات مال گذشته ست... باید فراموششون کنی... یه

پلیس باید قوی باشه...

هق هقام اوج گرفت... من نمیخواستم قوی باشم... نمیخواستم...

اصلا میخواستم نمیتوانستم...

سخته رفیقت به خاطر شغلش زندگیشو از دست بده... خیلی سخته...

سخته جنازه سرد رفیقت رو دستات بمونه... خیلی سخته...

سخته زجه های نامزد رفیقت رو بالا سر قبرش ببینی و تنها عکس اشکای آرومی باشه که

به درد رفیق از دست رفته ات نمیخوره...

این چیزا خیلی سخته...

فرزاد دوباره گفت:

—به جای این که خاطرات رو تنهایی به دوش بکشی و خودتو زجر بدی به فکر گیر انداختن اون

عوضیا باش...

انتقام دوستت رو بگیر...اون شهید شد تا اون باند متلاشی بشه پس تو باید دنباله روی اون

باشی! نه؟

فرزاد نمیفهمید من چمه...یا شایدم میفهمید ولی به روی خودش نمی آورد...اما شایدم اون راست

میگفت...

انتقام...انتقام شاید بهترین گزینه باشه...

اون کامیاب عوضی هنوز زنده است و فرانک بیچاره زیر خروار ها خاک...این عدالت نیست...

مگه ما مجری قانون نیستیم...مگه قانون برای برقراری عدل نیست...

پس جای کامیاب پشت میله های زندانه و بعدشم پای چوبه دار...

آره...فرزاد راست میگفت...

اون باند باید متلاشی بشه...هر چه زودتر...

اشکهام رو به سرعت پاک کردم و بغضم رو قورت دادم...

فرزاد زد به شونه مو و گفت:

—آره عسل خانوم...همینه...این درسته...

رو به صورت غمگین بدرم کردم و با صدایی گرفته گفتم:

—من تو هر عملیاتی که باعث دستگیر شدن اون کامیاب عوضی و از بین رفتن اون باند بشه

شرکت میکنم...ریسکشم با جون و دل میپذیرم...

نگاه پدر و برادرم تحسین آمیز بود...حتما تو دلشون به داشتن همچین پلیس شجاعی تو خونواده

شون افتخار میکنن اما من فقط به فکر انتقام بودم و تا متلاشی نشدن اون باند دست بر نمی

داشتم...

همه زندگیم یه طرف و از بین بردن کامیاب یه طرف...

فرزاد رو به من گفت:

— کامیاب باندش رو گسترش داده... دیگه فقط تو کار مواد مخدر نیست... زده تو کار قاچاق عتیقه و

قاچاق اعضای بدن...

با شنیدن قاچاق اعضای بدن دستام مشت شد... زیر لب گفتم:

— کثافت بی همه چیز...

پدرم با آرامش گفت:

— دخترم تو برای این ماموریت انتخاب شدی چون از قبل با کامیاب و باندش آشنایی داری... اون

باند تازگیا داره با یه باند دیگه همکاری میکنی...

باند تاج...یه باند تازه کار که تو کار عتیقه ست...البته نسبت به باند عنکبوت سیاه تازه کارن ولی

در کل شبکه ای گسترده که هنوز نتونستیم به طور کامل شناساییشون کنیم...

سرکرده باند تاج به مرد : ساله به نام شهرام تاجه...حدودا دوازده سال پیش پدرش به جرم

قاچاق مواد مخدر اعدام شد و مادرش هم دو سال بعد فوت کرد...اونم بعد از مرگ مادرش افتاده

تو کار قاچاق و الان برای خودش یه امپراطوری درست کرده...هیچ قاچاق عتیقه ای از چشم

شهرام تاج پنهان نمی مونه...توی یکی از ویلاهای شمال تهران زندگی میکنه و کلی آدم زیر

دستش...زیر دستاش بهش میگن امپراطور...اسم مستعارشه...

با تعجب پریدم وسط حرف پدرم و گفتم:

—خب چرا دستگیرش نمیکنید؟ مگه همین اطلاعات برای دست گیر کردنش کافی نیست؟

با سکوت پدرم کم کم فهمیدم که قضیه چیه و با بی حوصلگی گفتم:

—نکنه از اینم مدرکی نداریم!

فرزاد گفت:

—زرنکه... خیلی زرنکه... هیچ ردی از خودش به جا نمیزاره... همین اطلاعاتم به خاطر نفوذی هامون

به دست آوردیم...

چشمام رو بستم و گفتم:

—پس کامیاب خوب کسی رو برای همکاری پیدا کرده... یه نفر عین خودش... کسی که پلیس هیچ

مدرکی برای اثبات خلافتکاریاش نداره...

مکئی کوتاه کردم و بعد گفتم:

—پس باز م باید بریم سراغ مدرک؟ نه؟

پدرم با جدیت گفت:

—اینبار دیگه نباید عملیات شکست بخوره...اگه بتونیم شهرام تاج رو گیر بندازیم اونوقت کامیاب

هم تو تله میوفته...

فقط کافیه مدرک داشته باشیم...هم از شهرام تاج و هم از همکاری کامیاب با باند تاج...

با جدیتی که کمتر در من دیده میشد، گفتم:

—قراره این بار نقش کی رو بازی کنیم؟

—قراره تو با اسم مستعار فرانک راسخ و فرزاد با اسم فرهاد کیا وارد اون باند بشید...معرفتون هم

یکی از نیروهای خودمونه که توی اون باند نفوذ کرده...فرزاد قراره جاعل باشه و تو هکر...

نفوذیامون خبر دادن که جاعلی که برای باند تاج کار میکرده توی یه تصادف کشته شده و در

ضمن به یه هکر هم نیاز دارن... ما هم فرصت رو برای شروع عملیات مناسب دیدیم و تصمیم

گرفتیم تو و فرزند رو به عنوان نفوذی وارد اون باند کنیم چون شما کار کشته تر هستید...

با اینکه دلم میخواست دلم نلرزه ولی بدجوری لرزید...

دوباره رفتم به دو سال پیش... اون زمانی که ستوان فرانک رحمتی با اسم مستعار عسل عارف وارد

اون باند شده بود و من با اسم زهره قانع...

هعی... رفیق کجایی که ببینی اینبار من دارم با اسم تو به عنوان اسم مستعار وارد اون باند میشم و

این بار فقط به خاطر توئه... بهت قول میدم این دفعه کامیاب رو میفرستم پشت میله ها... بهت قول

میدم...

با صدای بابا به خودم اومدم:

—حواست هست عسل جان؟

—بله...ادامه بدید...

پدرم کمی فکر کرد و بعد گفت:

—تو و فرزند به عنوان دو تا دوست وارد اون باند میشد و با اینکه میدونم لازم نیست ولی میگویم

که توی اون باند هیچ کسی نباید از خواهر و برادر بودنتون با خبر بشه...و آخرین چیز...

اگه مدرکی به دست آوردید و...

انگار بابا این جملات رو داشت به سختی میگفت...عرقی که روی پیشونیش نشسته بود خبر از

حرفهای سخت و دردناکی میداد...بابا سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

—و یکی از شما دو نفر گیر افتاد...اون یکی باید با مدارک خودش رو نجات بده...چون اون مدارک

خیلی مهمه...

که اینطور... یعنی اگه یکی از ما دو نفر گیر بیافته، اون یکی باید بدون هیچ تعللی مدارک رو برداره

و فرار کنه... خون خونم رو میخورد... از این تیکه اصلا سر در نمیآوردم...

نگاهی به فرزند انداختم... اونم مثل من متعجب بود...

با اعتراض به پدرم گفتم:

—ولی شما این رو به من نگفته بودید پدر... شما چطور از من انتظار دارید که خواهرم رو اونجا

میون یه مشت کثافت تنها بزارم...

من و عسل با هم میریم و یا باهم برمیگردیم و یا هیچ کدوممون بر نمیگردیم...

پدرم با صدایی گرفته گفتم:

—احمق نشو پسر جون... ما سه نفر نظامی هستیم... عسل توی ماموریت فقط یه مامور پلیسه که با

تو همکاری میکنه... نه خواهرت...

میفهمیدم پدر برای گفتن این حرفها چقدر زجر میکشه... منم که نمیتونستم زجر کشیدن پدرمو

بینم به خاطر همین سعی کردم به خودم مسلط باشم و رو به فرزند گفتم:

—سرگرد فرازند جناب سرهنگ راست میکن... تو جایی که از دست شما هیچ کاری بر نیاید

بتره فقط به فکر مدارک و نجات اونا باشید...

شما اگه بخواید من رو نجات بدید فقط و فقط عملیات رو به خطر میندازید.

بتره در صورت گرفتار شدنمون منتظر نجات نباشیم و دعا کنیم نفر دیگه بتونه با مدارک فرار

کنه و حداقل جون خودش رو نجات بده...

مسخره بود! از لحن جدی و نظامی استفاده میکردم تا به یه برادر بفهمونم نباید خواهرش رو

نجات بده... در حالیکه خودم نمیتونستم این مسئله رو درک کنم... وقتی خودمم نمیتونستم فرزند

رو رها کنم چطور از اون میخواستم به فکر نجات من نباشه...

خدایا یعنی ممکن بود کار به اونجا کشیده بشه که ما مجبور شیم همدیگه رو رها کنیم...اونم بین

یه مشت آدم جانی و خلافکار که هیچ چیز براشون مهم نیست و دین و ایمان سرشون نمیشه!؟

فرزاد با تحکم گفت:

—امیدوارم هیچکدوم گیر نیافتیم سروان فرازند ولی اگه همچین اتفاقی بیافته من از شما انتظار

نجات خودمو ندارم ولی...

مکئی کرد و با لحنی مهربون ادامه داد:

—ولی من تو رو رها نمیکنم غسل...نمیتونم ولت کنم و برم...نمیتونم...

بعد هم در مقابل چشمای بهت زده من و بابا از سر میز بلند شد و به سمت حیاط رفت...

گفته بودم برادرم رو خیلی دوست دارم؟

گفته بودم اونم منو خیلی دوست داره؟

گفته من و اونو خط قرمز همدیگه ایم؟

گفته بودم؟

پدرم با ناراحتی گفت:

—خیلی وقتا یادش میره ما پلیسیم...البته به وقتش خوب نظامی بودن رو بلده ها ولی نمیدونم چرا

یه موقع هایی...

دیگه حرفش رو ادامه نداد...

همونطور که به مسیر رفتنش خیره بودم گفتم:

—هممون همینیم...یه موقع هایی بی احساس و یه موقع هایی سرسار از احساس...میدونی بابا...یه

موقع هایی تمام اون احساسایی که سرکوب میکنیم می ریزه بیرون... می ریزه بیرون و گرفتارمون

میکنه... گرفتار آدمایی که از ما انتظار نظامی بودن داره نه آدم بودن...

پدرم چیز دیگه ای نگفت و انکار هر دومون به سکوت احتیاج داشتیم...

فقط چه قدر خوب که مادر نبود تا حرفهای ما رو بشنوه... گاهی اوقات قهر کردن مادر خیلی به

دردمون میخوره... خیلی...

— فکر میکنم توضیحاتتون کامل بوده سروان شفیعی... میتونید بشینید!

سروان شفیعی نشست و پدرم شروع به حرف زدن کرد:

— این هم از توضیحات کامل نقشه و نکته های ریزی که باید میدونستید... اگه بازم سوالی هست

پرسید!

مخاطب جمله آخرش من و فرزاد بودیم!

ما هم با جدیت گفتیم:

— نه جناب سرهنگ... توضیحات کافی بود!

بابا یکم دیگه راجع به نکات نقشه حرف زد و بالاخره بعد از ده دقیقه جلسه طاقت فرسا تموم

شد... از جام بلند شدم و سریع رفتم به سمت اتاقم!

همیشه همین بود... از جلسه های توجیحی که قبل از عملیات های داشتیم خوشم نمی اومد!

؟! زیادی خسته کننده بودن

بالاخره به اتاقم رسیدم و خودم رو پرت کردم توش... باز خل بازیام شروع شد:

— آه اتاق ناز نینم... میدونی چند وقت بود ندیده بودمت؟

خودم رو به دیوار چسبوندم و ادامه دادم:

—الهی من فدای کاغذ دیواریات بشم...عشق من! اتاق خوشگل من!

تو عشق منی دیگه نه؟

یه نگاه زیر چشمی به اسمی که روی میز گذاشته شده بود انداختم و ادامه دادم:

—نوشته سروان عسل فرازمند...پس تو مال منی؟

میدونی این چند وقتی که ماموریت بودم خیلی دلتنگت بودم!

البته به زودی بازم میرم ماموریت...

خودمو از دیوار جدا کردم و در حالی که یه نگاه پر ذوق به دیوار مینداختم گفتم:

—الان فعلا به خاله سلام کن که چند وقت دیگه دوباره باید ازش خداحافظی کنی! بگو سلام! بگو!

—سلام!

یا امامزاده حسن...مگه دیوارا هم حرف میزنن؟

آره دیگه...حداقل این که به من سلام داد...

اصلا مگه دیوارم مرد بوده من خودم خبر نداشتم؟

یا خدا! دیوونه بودم دیوونه تر شدم!

—بخشید سروان من فقط اومده بودم...

با ترس به سمت صدا برگشتم و با قیافه ترسیده ستوان رضایی مواجه شدم!

با تعجب گفتم:

—شما اینجا چیکار میکنید؟ اصلا از کی اینجااید؟

سرش رو خروند و با تردید گفت:

— از اولش...—

هینی کشیدم و اون با دستپاچگی ادامه داد:

— بخدا من تقصیری ندارم جناب سرهنگ چند تا پرونده خواسته بودن... منم مجبور شدم پیام

بایگانی!

بعد چون در جلو قفل بود مجبور شدم از اتاق شما میون بر بزنم...—

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

— بد نبود یه سر و صدایی راه مینداختید تا من حداقل میفهمیدیم یی تو اتاق هست تا...—

میخواستم بگم تا اون دیوونه بازی ها رو در نیارم اما حرفم رو خوردم و با جدیت گفتم:

— تا اینقدر نترسم...—

رضایی لبخند گمرنگی زد... با داد گفتم:

— به چی میخندی ستوان؟

یهو از دهنش پرید و گفت:

— به شما...

زود دستش رو گذاشت تو دهنش تا کمتر سوتی بده اما دیگه حرفش رو زده بود و تمام...

با عصبانیت داد زدم:

— به من؟

دادم ستونای اتاق رو لرزوند... جوری که یه لحظه خودمم ترسیدم چه برسه به ستوان رضایی

بدبخت...

اون چون میدونست من خیلی جدی هستم و ممکنه یه کاری بکنم که به ضررش تموم بشه، قیافه

مظلومی به خودش گرفت و گفت:

— نه جناب سروان... من به گور پدر مرحومم خندیدم... من اصلا قصد خندیدن به شما رو

نداشتم... اصلا فقط یه سوء تفاهمه...

من الان تو زمان اشتباه تو جای اشتباه بودم...

همین!

کنگ نگاهش کردم و گفتم:

— باز بخوای فلسفیش کنی من میدونم و تو... یه عذرخواهی کن برو بیرون تا بیشتر از این جوش

نیاوردم...

ستوان رضایی خندید و گفت:

—اگه با یه عذر خواهی تموم بشه که خوبه...

—ستوان!

—ببخشید سروان...

و بعد در کسری از ثانیه از اتاق بیرون زد...

وقتی رفت بیرون تازه به خودم اومدم و عمق فاجعه رو درک کردم...

چه سوتی گنده ای دادم!

حالا اگه این سروان رضایی دهن لق بره به همه بگه چی؟

فقط همینم مونده از فردا بکن سروان فراز مند مغرور مثل دیوونه ها

با در و دیوار اتاقش حرف میزنه!

خدایا توبه!

به جان خودم اگه بره به کسی بگه بیچاره اش میکنم...

یه توهین به مافوقی چیزی میزنم تو پرونده اش تا آدم شه...

ببینید کی گفتم...

با یادآوری چیز جدیدی یکی زدم تو پیشونیم و با خودم گفتم:

—نکنه بره به بابام هم بگه؟ آخه اون خیلی خاله زنکه...

خدایا خودت به من صبر بده... آخه چرا منشی اتاق پدرم باید تو اتاق من جولان بده و خل بازیای

منو ببینه و وای که اگه بابام بفهمه...

تا سال آینده نصیحتم میکنه!

؟! از کجا معلوم... شاید به خاطر نداشتن تعادل روانی منو از ادامه ماموریت هم باز دارد

(؟) سخن نویسنده: جمله آخرش زیادی کتابی نبود

منظورم اینه که ممکنه نذاره برم ماموریت!

کلافه پووفی کشیدم و خودمو انداختم پشت میزم...

پرونده ی روی میز رو برداشتم و یه نگاه بهش انداختم...

پرونده آرش تاج و هاتف کامیاب بود و این شاید هزارمین باری بود که من این پرونده رو

میخوندم...

شهرام تاج اصلا سوء سابقه نداشت ولی هاتف کامیاب قتل یه مامور پلیس توی پرونده اش ثبت

شده بود! ماموری که من خوب میشناختمش...

زرنگی شهرام تحسین برانگیز بود!

رئیس باند به اون بزرگی باشی و حتی یه سوء سابقه هم تو پروندت پیدا نشه!

در اتاق زده شد...تق...تق...تق...

چشم از پرونده برداشتم و به در دوختم...

اینجور در زدن فقط مخصوص یه نفر بود!

محمد...

—بفرمایید!

مثل همیشه قامت خمیده و صورت پر دردش تو قاب چشمام ظاهر شد...

البته این همیشه ای که ازش حرف میزنم برمیگرده از همون دو سال پیش شد...همیشه... سروان

محمد زند کم درد نکشیده بود...

اگه من رفیقم رو کردم زیر خاک اون عشقش رو به خاک سپرد و ای وای که یادم رفت بگم این

مرد نامزد دوست بیچاره منه...

نامزده فرانک...

—کاری داشتی باهام؟

با صدایی گرفته گفت:

—اومدم باهات حرف بزنم... شنیدم قراره به عنوان مامور مخفی...

—بہتر نیست بشینی؟

—من راحتم...

—اما من ناراحتم... بشین تا با هم حرف بزنیم...

کلافه نشست و بدون مکث گفت:

—شنیدم باز رفتید سراغ پرونده کامیاب... میخواستم بکم که...

با فلاسک روی میز کمی چای توی لیوان یکبار مصرف رو به روم ریختم و گفتم:

—اگه میخوای منصرفم کنی بیخود تلاش نکن...من تصمیمم رو گرفتم...

—ولی عسل...

نگاهی گذرا بهش انداختم و نذاشتم ادامه بده:

—قراره با اسم فرانک برم سراغشون و اینبار برنده ما هستیم...شک نکن...اینبار کامیاب میره

جایی که لیاقتشه و شاید بعد از مدتها اینبار فرانک رو لبخند به لب توی خوابام ببینم...

—تو داری دوباره خودتو میندازی تو هچل...ببین من نمیخوام تو هم به سرنوشت فرانک دچار

بشی...

با غم نگاهی به چشمهای خسته اش انداختم و گفتم:

- مگه سرنوشت فرانک چشه؟ کاش آخر هممون شهادت باشه!

من حاضرم برای گیر انداختن اون عوضی جونمم بذارم وسط...

مکثی کردم و در حالی که از جام بلند میشدم با حرص گفتم:

- خبر داری قاچاق اعضای بدن انسان رو هم به کثافت کاریاش اضافه کرده؟

- آره... کثافت بی وجدان... خیلی دلم میخواد ببینمش و ازش بپرسم چطور تونسته این همه بی

رحم بشه؟

- آره خب... حیوون بودن بلدی میخواد... وحشی بودن کار هر کسی نیست...

- کلافه دستش رو لای موهایش برد و با سردرگمی گفت:

- آخه عسل... تو میدونی اگه اون تو رو ببینه و بشناسه چی میشه؟

اصلا به این چیزا فکر کردی؟

—محمد من به خلیا گفتم به تو هم برای چندمین بار میگم... کامیاب منو نمیشناسه... مطمئنم

هیچوقت نمیتونه حدس بزنه اون دختر با اون تیپ و قیافه و موهای بلوند و چشمهای آبی یه

دختر چشم و ابرو مشکی باشه... اون وقت من خودمم خودمو نمیشناختم چه برسه برای اون... تازه

این دفعه گریتم از دفعه قبل سنگین تره... مطمئنم نمیتونه شناساییم کنه.

در ضمن من که قرار نیست وارد دار و دسته کامیاب بشم!

قراره برم تو تیم شریکش... شهرام تاج... قاچاقچی عتیقه!

پرونده روی میزم رو انداختم روی میز رو به روش و ادامه دادم:

—ملقب به...—

—امپراطور... اسم باندشم امپراطوریه تاجه... انکار قراره اینم مثل عنکبوت سیاه بشه کابوسای

شبنه من...وای که تو توی کله شقی همتا نداری...

با تعجب گفتیم:

—تو چطور اینقدر در رابطه با ماموریت میدونی نکنه...

—من هم توی اون ماموریت کوفتی هستیم...قراره مراقب شما باشیم...

—به عنوان بادیگارد؟

بی رمق گفت:

—درسته...من هم یکی دیگه از نفوذیام که قراره به عنوان بادیگارد وارد اون ویلا بشم و در واقع به

جای محافظت از رئیس باند وظیفه دارم از شما دو نفر مراقب کنم...البته نفوذیای دیگه ای هم

توی اون ویلا هستن...

—کیا؟

—من هم اطلاعات دقیقی راجع بهشون ندارم اما اینو میدونم که در طول ماموریت با همشون آشنا

میشیم...

—پس زیادم اونجا تنها نیستیم...

نگاهی ملتسانه بهم انداخت و گفت:

—عسل واقعا راهی نداره که این ماموریت رو بیخیال بشی؟ آخه من نمیخوام...

—من به اوم ماموریت میرم محمد...حتی اگه آسمون به زمین بیاد به اون ماموریت میرم...من فقط

برای فرانک اینکارو میکنم و کسی نمیتونه مانع بشه.

—آخه...

—آخه نداریم...من تا کامیاب رو دستبند به دست نبینم دلم آروم نمیشه...تا بهش پوزخند نزنم

دلَم آروم نمیشه...

کامیاب باید تاوان پس بده...وقتی توی اون شب سرد زمستونی فرانک رو کشت قسم

خوردم...وقتی اسلحه اش رو به طرف منی که روی سینه رفیقم زار میزد قسم خوردم...وقتی که از

ترس صدای اون شلیک هوایی فرار کرد قسم خوردم...

قسم خوردم که گیرش بندازم تا ببینم صحنه به دار کشیدنش رو تا شاید یکم دلَم آروم بشه...

محمد سرش پایین بود و داشت گریه میکرد...بی صدا و اشک ریختن یه مرد رو فقط میشه از

لرزیدن شونه هاش فهمید...

جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و به سمتش رفتم...

اشکهای خودمم داشت در میومد اما نذاشتم و با تحکم گفتم:

—دستمال بردار اشکاتو پاک کن...مگه نمیدونی فرانک از گریه خوشی نیاد...یادت رفته تو

دانشکده افسری بهمون چی گفت؟

گفت اشک ریختن یعنی ضعیف بودن... من و تو نباید ضعیف باشیم...

اگه ضعیف باشیم کامیاب از دستمون فرار میکنه و نکنه تو اینو میخوای؟

با بغض گفت:

—مگه میشه اینو بخوام... من قاتل عشقمو فراری بخوام؟

—قاتل عشقتو... قاتل رفیقمو میکشونم پایین... حالا بشین و ببین این عسل خانوم که شیرین

زیونباش تو دانشکده مثال زدنی بود به موقعش تلخ شدن هم بلده... و تو نمیدونی که تلخ شدن

عسل چه عالمی داره!

—عسل نمیتونم جلوت رو بگیرم پس امیدوارم تو ماموریتمون موفق بشیم چون من دیگه طاقت

کشته شدن یه نفر دیگه رو ندارم...

—نگران نباش داداش...من تا اون عوضی رو نکنم زیر خاک نمی میرم...

یه دستمالم بردار اشکاتو پاک کن...دستم خشک شدا...

لبخند تلخی زد و یه دستمال از جعبه بیرون کشید...

گریم خیلی جالبی بود...واقعا متفاوت شده بودم!

گریمور با جدیت گفت:

—مشکلی با گریمتون ندارید؟

—نه...این عالیه...واقعا تغییر کردم...

لنزهایی عسلی و موهای قهوه ای...با استفاده از لاتکس هم تغییراتی توی صورتم ایجاد کرده بود

که کلا منو عوض میکرد...

نه...خوشم اومد...این گرمور جدیده هم به چیزایی حالیش میشد...

نگاهی به دختره انداختم و گفتم:

—خیلی خوبه...فقط بعدا بهم قشنگ توضیح بده چیکار کردی که من خودمم بتونم خودمو گرم

کنم...یه سررشته ای دارم از گرم کردن اما این گرمه یکم سخته...یه بار دیگه ببینم بد نیست...

—بله...حتما جناب سروان...یه بار هم بهتون آموزش میدم که خودتون هم بتونید خودتون رو گرم

کنید...

—ایول...دمت گرم...

دختره یه نگاه متعجب به من انداخت و من تازه فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم...با جدیت گفتم:

—ممنون...

—بعله...خواهش میکنم...

شروع کرد به برداشتن گریم و من دیگه چیزی نگفتم...

گریم رو که از صورتم برداشت از جام بلند شدم و اون بهم گفت فردا پیام اینجا تا نحوه گریم

کردنم رو یه بار دیگه بهم آموزش بده...

سری تکون دادم و از اون اتاق زدم بیرون...

داشتم تو راهرو میرفتم که یهو صدای پدرم رو شنیدم:

—سروان فرازمند!

برگشتم به سمتش و گفتم:

—جانم بابا؟

❖! وای خدا

❓❓ چرا من امروز هی سوتی میدم

با ترس نگاهی به بابام انداختم و گفتم:

—منظورم اینه که...بله جناب سرهنگ؟

حالا اخمای در هم کشیده شده پدرم به کنار...ولی انصافا خنده های زیر زیرکی ستوان رضایی رو

کجای دلم بزارم؟

منشی فضول پررو بوووق...

اه...خیلی ازش بدم میاد...همیشه موقع سوتی دادنای من این باید حاضر و ناظر بر اعمال ننگین

من باشه...

بابام... یعنی نه... جناب سرهنگ فرازند ازم خواست که باهاش همراه بشم...

دنبالش راه افتادم و چند لحظه بعد رو به روی یه در ایستادیم...

پدرم گفت:

— برو تو...

رفتم تو... اتاق بازجویی بود...

یکی پشت به ما یه طرف میز بازجویی نشسته بود...

فرزاد هم رو به روش نشسته بود...

رو به پدرم کردم و پرسیدم:

— ببخشید جناب سرهنگ من چرا باید می اومدم اینجا؟

پدرم صندلی کنار فرزاد رو نشون داد و گفت:

—سروان بشین تا توضیح بدم...

رفتم کنار فرزاد نشستم و جوری که پدرم نشنوه بهش گفتم:

—اینجا چه خبر فرزاد؟

اونم آروم گفت:

—من خودمم نمیدونم...

بابا به رضایی گفت بره بیرون و بعد رو به ما گفت:

—خوب حواستون رو جمع کنید...مخصوصا تو عسل...

این آقا تا چند وقت پیش جزو دار و دسته کامیاب بوده...

یه نگاهی به مرد جوون رو به رومون انداختیم...احساس میکردم قبلا دیدمش...

بعد از یه نگاه گذرا به اون مرد دوباره حواسمون رو معطوف حرفای پدر کردیم:

—ببیند...این آقا قراره با ما همکاری کنه و تمام سوالاتی شما رو جواب بده...

فرزاد نگاهی دیگه به اون مرد جوون انداخت و گفت:

—کامیاب چند بار تا الان با باند تاج همکاری کرده؟ یعنی منظورم اینه که...

—تا قبل از اینکه من دستگیر بشم چهار بار...

هر چهار دفعه هم اجناس عتیقه بودن...

از سریع جواب دادنش معلوم بود که قصد همکاری داره...

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

—مشتریاشون کیا هستن؟

—یه سری کلسیونر...البته بعضی از مشتریاشون هم فروشنده های خرده پای عتیقه جات

هستن...اما بیشتر در آمدشون از فروش اجناس عتیقه به کلسیونر هاست...

—فروش اجناس خصوصی یا عمومی؟منظورم از فروش عمومی حراجی های عتیقه جاته...

—کامیاب با حراجی مخالفه اما امپراطور عادت داره رو بازی کنه...

حراجی های تاج بین کلکسیونرا معروفه...

—تاج و کامیاب توی قاچاق مواد مخدر هم با هم شراکت میکنن یا...

مرد پوزخندی زد و گفت:

—اصلا...امپراطور از تجارت های کثیف متنفره...حتی خبر نداره که کامیاب توی قاچاق بدن انسان

هم فعالیت میکنه و شاید این تنها نقطه ضعف شراکت اون ها باشه...

صداش تو ذهنم اکو میشد...

تنها نقطه ضعف شراکت اون ها باشه...

تنها نقطه ضعف شراکت اون ها باشه...

تنها نقطه ضعف شراکت اون ها باشه...

برام تنها نقطه بودنش مهم نبود... فقط برام مهم بود که راهی هست که بشه بین اون دو تا رو

شکرا ب کرد و باید مامور پلیس باشی تا بفهمی چقدر خوشحال کننده است که با یه اختلاف درون

گروهی بتونی کل باند رو متلاشی کنی...

لبخند کمرنگی زدم... فرزند پرسید:

—راجع به قاچاق اعضای بدن بیشتر برامون توضیح بده... اطلاعاتمون راجع به اون قسمت از کاراش

کمتره...

مرد جوون دستاش رو به هم قفل کرد و گفت:

–بی خانمان ها...دخترای فراری...بچه های بی سرپرست و همه آدمهایی که بودنشون زیاد برای

این دنیا مهم نباشه قربانی تجارت کثیف کامیاب هستن...

مو به تنم سیخ شد...دروغ چرا! ترسیدم از این همه بی رحمی...

و عجیب بود که صدای این مرد هم می لرزید...

مگر اون برای کامیاب کار نمیکرده؟

پس چرا اینقدر با انزجار از تجارت های کامیاب میگه و مدام به اونا میگه کثیف؟

مرد نگاهی به چشمای پر از سوالم انداخت و ادامه داد:

–من تو باند عنکبوت سیاه برای خودم برو بیایی داشتم اما از وقتی که فهمیدم کامیاب قاچاق

اعضای بدن رو هم انجام میده بهش گفتم دیگه نمیتونم باهاش همکاری کنم...اونم بهم گفت اگه

برم منو میکشه حتی یه بار هم یه نفر رو فرستاد تا با ماشین منو زیر کنه اما من از اون

زرنکترم... ترجیح دادم چند سالی تو زندان بمونم ولی تن به همچین خفتی ندم... من آدمکش

نبودم... او مدم پیش پلیس... و حالا هم که...

فرزاد گفت:

—راجع به قاچاق اعضا بیشتر توضیح بده... این اطلاعات کافی نیستن!

—با اینکه یاد آوریش برام زجر آورده ولی باشه... بازم توضیح میدم...

کامیاب قربانیا رو یه جای دور افتاده که هیچکس آدرش رو نمیدونه حتی زیر دستای خودش که

به اونجا میرن... آخه همشون در طول راه چشم بند دارن...

توی اون جای دور افتاده که خود کامیاب بهش میگه اتاق عمل، تمام قربانیا به یه سرنوشت دچار

میشن... مرگ...

قلب... کبد... ریه... کلیه... حتی چشمشون و خلاصه هر چیزی که بشه فروخت رو از بدن اون آدمای

بیچاره خارج میکنن و میفروشن به یه مشت پولدار که حاضرن پول خوبی واسه اون اعضا بدن...

با ناباوری به فرزند نگاه کردم... اما اون بهت زده نبود... بلکه خشمگین بود و مگه رگ گردن

متورمش علامت چیزی جز این هم میتونست باشه؟

فرزاد با مشت کوبید روی میز و گفت:

—کثافت... آشغال...

بعد از جاش بلند شد و شروع کردم به قدم زدن... صدای نفس های تند و پی در پی اون توی اتاق

پیچیده بود و من فقط بهت زده بودم...

پدرم اما با جدیت به مرد نگاه میکرد و شاید پدرم تنها کسی بود که طاقت شنیدن این حرفها رو

داشت و من و برادرم در مرز سکنه بودیم...

فرزاد با عصبانیت داد زد:

—این مرد یه وحشیه...یه روانی...

پدرم با جدیت گفت:

—آروم باش سرگرد...

فرزاد پوزخندی زد و گفت:

—نمیتونم آروم باشم...نمیتونم جناب سرهنگ...میون این باند و وحشی گریاش خواهرم رو تنها

بزارم؟ آره...به خاطر چند تا کاغذ

ولش کنم و پیام؟

از ما چی میخواید؟اینکه همدیگه رو جایی تنها بزاریم که تهش سلاح خونه کامیاب سرنوشتمون

بشه؟ هان؟

پدر نگاهی خشمگینی به فرزند انداخت و گفت:

–این جا جای این حرفا نیست سرگرد...

و بعد با چشم به اون مرد اشاره کرد...

فرزند دستاش رو مشت کرد و از اتاق بیرون رفت...

نگاهی درمونده به پدرم انداختم...چشماشو بست و گفت:

–برو دنبالش سروان...

از جام بلند شدم و سریع از اون اتاق بیرون زدم...

فرزند داشت تو راهرو قدم میزد...با سرعت به سمتش رفتم و گفتم:

—داداش چت شده؟ آخه چرا جلوی پدر...

حرفم تموم نشده بود که منو تو آغوش گرفتی... داشت گریه میکرد اینو از حق هقای خفه اش

فهمیدم...

با بهت گفتم:

—چته دیوونه؟ الان یکی میاد میبینه آبرومون میره... آخه چرا داری گریه میکنی؟

داداش فرزاد من انقدر دل نازک نبود که...

خواستم از بغلش پیام بیرون که نداشت. با صدایی گرفته گفتم:

—دارم دق میکنم عسل... از دیروز دارم دق میکنم...

میگن اگه قرار شد بین تو و فرار با مدارک یکی رو انتخاب کنم باید با مدارک فرار کنم... آخه

چطور همچین چیزی ازم میخوان؟ تو خواهر عزیز منی...

کمی مکث کرد و منو از آغوشی کشید بیرون...زل زد تو چشمام و ادامه داد:

—عسل اصلا چگونه تو به این ماموریت نیای؟ هان؟

—حالت خوبه فرزند؟ من باید بیام...حتی اگه جونمم بدم...

داد زد:

—خفه شو...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

—خیلی ضعیف شدی سرگرد...جسارتت رو از دست دادی؟

کجا رفته اون روحیه شهادت طلبیت؟ شهادت فقط برای خودت خوبه؟

تو که فکر نمیکنی من فقط برای یه احتمال که اونم معلوم نیست اتفاق بیافته یا نه، از این عملیات

بگذرم؟ هوم؟

اصلا از کجا معلوم ما آخرش به اون دوراهی برسیم؟

سخت نگیر فرزند... سخت نگیر داداشی...

کلافه نگاهم کرد و گفت:

— تو نمیفهمی من چی میگم؟ من میترسم... ترس حالتیه؟

— نه... من ترسی نمیبینم... تو داری به خود تلقین میکنی... همین...

ازش کمی فاصله گرفتم و ادامه دادم:

— داداش بیخیال شو... من حتما میام به این ماموریت... حتما...

محکم حرف میزد اما ته دل خودم قرص نبود...

انگار خودمم یکم میترسیدم!

یکم که نه... بعد از شنیدن حرفهای اون مرده لرزه به اندامم افتاده بود ولی من مجبور بودم که

برم... فقط برای فرانک... فقط...

در مقابل چشمای درمونده فرزند از اونجا دور شدم و انگار یه نیرویی منو به سمت این عملیات هل

میداد...

نیرویی به نام سرنوشت...

یکم به کاغذ توی دستم دقیق شدم و گفتم:

—چطوره سرگرد؟

سرگرد ناطقی نگاهی به کاغذ انداخت و گفت:

—عالمه... حالا دیکه واقعا میتونی به همه بگی که یه جاعل حرفی هستی!

با غرور نگاهی به سرگرد انداختم و گفتم:

—من که گفتم قبلا هم از جعل سررشته داشتم... این یه هفته هم فقط به خاطر ماهرتر شدنم بود...

—اما هنوز یکم جای کار داری... باید یکی دو روز دیکه هم صبر کنی...

با قیافه ای وارفته گفتم:

—یکی دو روز دیکه؟

همون لحظه در باز شد و پدرم وارد شد...

من و سرگرد ناطقی از جامون بلند شدیم و احترام نظامی گذاشتیم...

پدرم کنار ما نشست و گفت:

—راحت باشید...

رو به من کرد و گفت:

—خب چی شد سروان فرازند؟ چه خبر از آموزشات؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

—عالیه جناب سرهنگ... من الان به جاعل حرفه ایم و هر چیزی رو که بخواید براتون جعل

میکنم...

بابام به نگاه مایوسانه بهم انداخت که خودم معناشو فهمیدم... خب چیکار کنم؟

من یکم شوتم دیگه... بابام بعد از بیست و شیش سال زندگی شرافتمندانه به اداهام عادت

نکرده... چه میشه کرد!

آروم لبخند ژکوندم رو به یه لبخند ملیح تبدیل کردم و با جدیت گفتم:

— یعنی منظورم اینه که من تقریبا تمام آموزشات تکمیلی رو هم یاد گرفتم و واسه ماموریت آماده

ام جناب سرهنگ...

پدر با جدیت سری تگون داد و گفت:

—خوبه...

بعد رو به سرگرد ناطقی کرد و پرسید:

—خب ناطقی...سروان فراز مند درست میگه؟

—بله قربان...ایشون تقریبا همه چیز رو به سرعت یاد گرفتن و چون توی دو تا از ماموریت ها هم

آشنایی کمی با جعل کردن پیدا کرده بودن کارهاشون تقریبا نقص آشکاری نداره و تا یکی دو روز

میتونن خودشون رو به عنوان یه جاعل معرفی کنند...

با عجز گفتم:

—بازم میکید یکی دو روز دیگه؟

سرگرد ناطقی با جدیت گفت:

—سروان تو این یکی دو روز باید بازم تمرین کنی تا اشتباهاتون کمتر بشه. آخه این ماموریت

خیلی جدیه و شوخی بردار نیست...

پدرم هم گفت:

—سرگرد درست میگه...تو باید صبور باشی و این یکی دو روز رو هم تمرین کنی...

—اما من دوست دارم زودتر وارد ماموریت بشم...

—هر وقت وقتش بشه تو هم ماموریتت رو شروع میکنی...فعلا فقط به دستورات عمل کن سروان...

از این لحظه پدرم متنفر بودم...پر از استبداد و زورگویی...آخه چرا هیچکس اشتیاق منو برای این

ماموریت درک نمیکرد؟

فرزاد چون قبلا هم به عنوان یه هکر وارد یکی از ماموریتای مخفیش شده بود بدون هیچ آموزشی

میتونه وارد ماموریت بشه ولی منی که بیشتر از اون تجربه داشتم... و قبلا هم دو بار به عنوان یه

جاعل تو ماموریتام کار کرده بودم، باید آموزش میدیدم... این یعنی عین بی عدالتی...

با ناراحتی رو به پدرم گفتم:

—جناب سرهنگ شما دارید بین من و سرگرد فراز مند فرق میزاید... من بیشتر از سرگرد، تجربه

ماموریت مخفی و جاعل بودن رو داشتم اما ایشون اونقدرها هم توی هک کردن ماهر نیستن...

پس چرا من باید آموزش ببینم و ایشون نه؟

پدرم کلافه گفت:

—سروان این چه حرفیه؟

سرگرد فرازند او تقدیری توی اون باند قرار نیست نقش کلیدی داشته باشه، چون توی همچین

باندهایی هکرها کار زیادی ندارن اما اونا روی کارهای کسی که به عنوان جاعل معرفی میشه

خیلی بیشتر حساسن و اون فرد خیلی زیر ذره بینه... پس حالا که قراره اون فرد یه پلیس نفوذی

باشه حتما باید کارش رو بی نقص انجام بده...

بهتره خودت رو با سرگرد فرازند مقایسه نکنی سروان...

کار شما دو تا اصلا شبیه هم نیست...

بیشتر بار این مأموریت روی دوش توئه، پس باید خودتو خوب آماده کنی...

خب بابا... گوشام دراز شد...

الان اینجوری گفت که من فکر کنم خیلی مهمم و دهنم بسته بشه ولی من که راضی نیستم... خدا

هم از شما راضی نباشه که فرزند رو زودتر از من وارد ماموریت میکنید...

—سروان حواست کجاست؟

وای خدا! من باز رفتم تو فکر؟ الان بابام از پا آویزونم میکنه...

با تعجب گفتم:

...؟ — همینجاست جناب سرهنگ... سلام میرسونه

چشمای پدرم تا حد امکان گشاد شد و با تعجب گفت:

؟؟ — کی سلام میرسونه

؟؟ — حواسم دیکه

؟؟ — دختر تو حالت خوبه

— بله ممنون جناب سرهنگ... حالمم خوبه!

سرگرد ناطقی دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده!

حالا نخند کی بخند!

البته سرگرد ناطقی چون دوست خانوادگیمون بود با اخلاق بهاری من آشنا بود و میدونست

دیوونه بازیام زیاده!

حالا چرا میگم اخلاقم بهاریه!

چون همونطوری که جلوی دوست و آشنا خدای سوتی دادن بودم

جلوی غریبه ها و توی ماموریتها یه اخلاقه سگی پیدا میکردم اون سرش ناپیدا...

پدرم سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

—خوشحالم که ماموریت رو با فرزند شروع میکنم...وگرنه با این دیوونه بازیای تو معلوم نبود چه

اتفاقی بیافته...

کلا استایل نظامی بابام پریدم... بیچاره رو خل کردم... البته یکم بهم برخورد... به من میگه

دیوونه... من که دیوونه نیستم... یکم خلم... خل...

—گریه نکن...

با تخرسی گفتم:

—اول اشکای خودتو پاک کن بعدا منو نصیحت کن خان داداش...

تلخندی زد و گفت:

—مامان ناراحت میشه عسل... گریه نکن دیگه...

به آرومی گفتم:

—مامان بیچاره اگه میدونست تو داری میری تو دهن شیر که همینجا غش میکرد...

—تو هم تا چند روز دیگه باید بیای همونجا...پس بیخود واسه من ایراد نگیر خانوم کله شق...

با حرص گفتم:

—من واسه رفتنم به این ماموریت دلیل دارم...تو چی؟

—منم به خاطر تو باید توی این ماموریت باشم...

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد...میترسیدم ازش جدا بشم...

کاش منم میتونستم باهاش برم...مردشور این دو روز رو ببرن...

آخه چرا نداشتن من و فرزاد با هم بریم...

—خیلی بدی که داری تنها میری!

— تو هم خیلی بدی که قراره بیای!

— دیوونه...

دماغم رو کشید و گفت:

— هر چی نباشه داداشم توئم دیگه...

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

— خب دیگه... بسه... بهتره بری سرگرد...

فرزاد با صدای بلند از مامان و بابا خداحافظی کرد و سر آخر رو به من گفت:

— موفق باشی سروان... به زودی میبینمت...

نگاه غمگینی بهش انداختم و زمزمه کردم:

—امیدوارم سرگرد...—

و فرزند بعد از تموم شدن جمله ام چشمکی زد و به سرعت ازم دور شد و چقدر صدای چرخهای

چمدونش برام آزار دهنده بود...—

اون هر لحظه دور و دور تر میشد و بالاخره از نظرم ناپدید شد...—

مادرم اومد کنارم و گفت:

—دخترم بریم...فرزاد رفت...—

سری تکون دادم و گفتم:

—بریم...—

و چند لحظه بعد از بلندگو اعلام کردن که پرواز تهران—اهواز رفت و چقدر یهوایی دلم تنگ شد

براش...—

میدونستم اینجوری دلم تا دو روز دیگه میپوسه... پس سعی کردم کمتر به این فکر کنم که فرزاد

قراره ماموریتی رو شروع کنه که کم از بازی با دم شیر نیست و هیچکس نمیتونه بفهمه حال

خواهری رو که

برادرش تو خطر ه...

از فرودگاره خارج شدیم و همین که نزدیک ماشین رسیدیم پدرم رو به مادرم گفت:

—خانوم شما سوار ماشین شو... من با غسل میریم به چیزی از سوپر مارکت میگیریم و

برمیگردیم...

مامانم با تعجب گفت:

—وا! خب خودت تنها برو... با این بچه چیکار داری!؟

نمیبینی فرزند رفته، حال و حوصله نداره؟

چرا داری میکشونیش تا اونجا؟

پدرم نگاهی معنادار بهم انداخت. فهمیدم باهام کار داره.

رو به مامان گفتم:

—نه مامان جان... اتفاقا خودمم به چیزی از سوپر میخوام... شما بشینید ما هم الان میاییم...

مامانم یکم مشکوک نگاه کرد منم سریع به سمت پدرم رفتم و باهاش هم قدم شدم:

—بابا!

—جانم؟

—کاری داری؟

—بابا جان مواظب باش مامانت نفهمه داداشت برای ماموریت رفته اهواز... خب؟

—میدونم بابا... مواظبم... نمیزارم چیزی بفهمه...

—دو روز دیگه به بهانه دلتنگی تو رو هم میفرستم اونجا... اینم نزار مامانت بفهمه...

—بابا اینا رو دیگه من فوت آیم... بالاخره بعد از بیست و شیش سال اخلاق مامانم دستم اومده... دل

ناز که دیگه... چه میشه کرد...

نه که خودم نیستم... خودمم از مامانم بدترم!

؟! اصلا الان اگه میتونستم مینشتم اینجا و یه دل سیر برای رفتن برادرم گریه می کردم

؟! هر کسی هم بهم گفت لوس، خودشه

بابام گفت:

—این ماموریت اگه به خوبی و خوشی تموم میشد من یه نفس راحت میکشیدم!

بشکنی زدم و گفتم:

—دقیقا!

بابام با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

—زشته بابا جان... وسط خیابون چرا بشکن میزنی؟

—هان؟! آهان... چشم... نمی‌زنم... شرمنده!

و دستم رو سریع انداختم پایین.

بالاخره رسیدیم دم مغازه... حالا چی بخریم که مامان شک نکنه!

به نظرم تنقلات بهترین گزینه است!

مدیونید اگه فکر کنید به خاطر خودم دست گذاشتم رو تنقلات!

فقط! ...؟! فقط به خاطر شک نکردن مامانمه

—بابا هله هوله بگیریم؟

(سخن نویسنده: من واقعا دیگه حرفی ندارم! دختره با خودش فکر میکنه تنقلات بخوره بعد مثل

(... بچه های دو ساله کلمه هله هوله رو به کار میبره

—هله هوله؟ دخترم تو مثلا سروان اداره پلیسی آخه این چه طرز حرف زدنه!

بابام یه کوچولو پایبند به تربیت اصیله! فقط یکم...

ولی من کاملا به تربیت مدرن یعنی اصل

"بخور و بخواب کارمه..."

خدا نگهدارمه "اعتقاد دارم و کلا راحت طلبم و یکم تو سنگین رنگین بودن مشکل اساسی دارم!

به این ترتیب یکم فاز من و نول بابام بهم نمیخوره!

برادر من یه چیزی بین ما دو تاست و تقریبا نقش سیم اتصال به زمین رو ایفا میکنه که مانع از برق

گرفتگی میشه!

(???) : سخن نویسنده

اوه اوه...از کجا به کجا رسیدم؟ فکر نیست که مغازه خرت و پرت فروشیه! هر تفکری توش هست...

—دخترم با تواما!

ای وای!

باز من رفتم تو هپروت؟

باز بابام صدام کرد، نفهمیدم!؟

—جونم بابا؟

—میگم هر چی دوست داری بردار...

لبخندی زدم که با خنده گفت:

—تو آخرشم درست بشو نیستی بابا جان! اخلاق شبیه جوونیای مادرته و من خوب میدونم که این

اخلاق حالا حالا ها درست نمیشه!

بده من با نشاطم؟ بده من شادم؟ البته فکر کنم زیادی شادم دیگه کم کم این شادیه مرز باریک

میان عاقلی و جاهلی رو از بین میبره! والا!

هر چی رو که دلم میخواست برداشتم و تا خواستم برم تو بابام کارت بانکیش رو از جیبش در

آورد و گفت:

—بیا بابا جان...

—من حساب میکنم دیگه!

—بگیر پدر صلواتی! واسه من دست به جیب شده...—

کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

—بابا جون رمزش؟—

—همون قبله! عوضش نکردم...—

سریع رفتم تو و تمام چیپس و پفکا رو ریختم روی پیشخوان فروشگاه!

—آقا اینا چقدر میشه؟—

فروشنده با تعجب به تعداد چیپس و پفکا نگاه کرد و گفت:

—باید حساب کنم خانوم... یه چند لحظه صبر کنید!

به اطراف نگاه کردم و منتظر موندم تا حساب کنه که یهو چشمم به یه لواشک قرمز رنگ خوشگل

افتاد...سریع به سمتش رفتم و برش داشتم،اما تا خواستم برگردم و اونو هم رو پیشخوان بزارم به

مرد از اون سمت مغازه به سمتم اومد و چشمتون روز بد نبینه!

بوممممم!

اونقدر محکم به هم خوردیم که جفتمون نقش زمین شدیم و وسایلی مرده هم روی زمین پخش و

پلا شد...

نگاه به اون مرده کردم و گفتم:

—مگه کوری؟

هیچی نگفت و همینجوری نگاهم کرد!

چون عینک دودی زده بود نمیدونستم الان عصبانی؟ ناراحته؟ شرمنده؟ خوشحاله؟ والا

دیگه...عینکه نیست که رسما ماسک زده به صورتش...

از جام بلند شدم و در حالی که لباسام رو می تگوندم گفتم:

—شایدم واقعا کوری؟ تو مغازه عینک زدی؟ آفتاب بدم خدمتون جناب؟

با عصبانیت گفت:

—کور خودتی دختره بی ادب...

—بی ادب جد و آبادته هر کول...

لواشکم رو از روی زمین برداشتم و گفتم:

—برو خداتو شکر کن که من آدم خونسردی هوگر نه من میدونستم و تو...

به سرعت از جاش بلند شد و گفت:

—چی؟

با حرص گفتم:

– پیج پیچی!

حرصی تر گفت:

– دختر جون صد تا مثل تو مثل چی از من حساب میبرن بعد تو واسه من خط و نشون میکشی؟

بی توجه به اون پسره با حرص کارتم رو به سمت فروشنده گرفتم و گفتم:

– آقا اینا رو حساب کنید...

پسره الاغ بیشعور... با اون عینک مسخره اش... حیف که قانون دست و پام رو بسته و گرنه همینجا

با دو تا فن سر و تهت رو یکی میکردم!

– رمزتون!

رمز رو با حرص گفتم...

پسره با تمسخر گفت:

—چی شد خانوم؟ چرا جواب نمیدی؟

برگشتم به سمتش و گفتم:

—پسره ی (بووووووووووووووووووق)

(... اینجا خانواده نشسته، بی شعور ؟) سخن نویسنده: این چه وضعه عسل

فروشنده بیچاره هی منو به آرامش دعوت میکرد و من انکار نه انکار... همچنان داشتم به پسره

ناسزا میگفتم که یهو دیدم پسره داره از عصبانیت منفجر میشه...

اینو از رگ پیشونی باد کرده اش فهمیدم...

مثل این که اوضاع خیلی خراب بود... منم که اصلا شجاع و دلیر...

سریع کیسه خوراکیا رو از رو پیشخوان برداشتم، کارت بانکی رو از دست فروشنده گرفتم و از

اونجا جیم زدم...

حوصله کتک خوردن نداشتم...البته من اگه باهاش مبارزه میکردم برنده می شدم!

اما بالاخره ممکن بود یکی دو تا مشت هم بخورم دیگه!

به خودم که اومدم، دیدم کنار ماشین وایسادم و از بابا هم خبری نیست!

وا! پس بابام کو؟ چادرم چرا خاکی شده؟

یه نگاه به پشتم کردم...

واویلا...بابام بی جون داشت به سمتم میومد...پلاستیکی که دستم بود زمین گذاشتم و به سمت

بابام رفتم:

—بابا چی شده؟

بابام خم شد و دستش رو روی زانوهایش گذاشت... نفس نفس میزد!

—بابا جان؟ چی شده؟

بابام با حرص نگاهم کرد و گفت:

—دختره دیوونه... چرا اونجور دوییدی و رفتی؟

نمیگی بابام پای دوییدن نداره؟

با تعجب به بابام نگاه کردم!

من؟ دوییدم؟ کی؟ من فقط یکم سریع از محل جرم دور شدم که اون پسره دخلم رو نیاره! وگرنه

که...

—مطمئنی دوییدم بابا؟

بابام وایساد و دست به کمر نگاهم کرد...

بیچاره بابام هنوز نفس نفس میزد...

یعنی من از اون مغازه تا اینجا دویدم؟

از دور نگاهی به اون مغازه انداختم و با دیدن اون پسر که دم در ایستاده بود و با چشمش دنبال

من میگشت، سریع سوار ماشین شدم...

بابام با دیدن رفتار من اومد جلوی پنجره ماشین و گفت:

—این دیوونه بازیا چیه؟ دارم باهات حرف میزنم!

—میدونم بابا... ولی بهتره بیای تو ماشین بقیه حرفامون رو بزنیم!

بابا کلافه نگاهم کرد و بعد به زمین زل زد...

مامانم گفت:

—چی شده عسل؟

لبخند ژکوند زدم و گفتم:

—هیچی مامان کلم...

یهو یه چیزی افتاد تو بغلم... برگشتم به سمت پنجره که بابام گفت:

—هم دیوونه ای... هم حواس پرت...

مثلا واسه خرید اینا رفته بودیما!

بعد با خودش زمزمه وار گفت:

—گذاشتشون رو زمین...

بابا که پشت فرمون نشست دوباره از پشت ماشین نگاهی به اون مغازه انداختم...

پسره کنه هنوز دنبال من میگشت و هی به عین سمت و اون سمت گردن میکشید... فوضول پرو!

همین که استارت زدیم اونم ناامیدانه به یه تیکه سنگ لگد زد و برگشت تو مغازه...

دوباره با خیال راحت تو ماشین لم دادم و همونطور که داشتم از رانندگی خوب بابام لذت میبردم

یه پفک باز کردم و به قیافه اون پسره خندیدم!

(؟!) سخن نویسنده: روش نمیشه بگه به ریشش خندیدم

—مامان من باید برم...

مامان خورش رو مزه مزه کرد و گفت:

—امکان نداره بزارم...حریف کارای برادرت نمیشم،حریف تو که میشم...

—مامان آخه این چه کاریه؟من میخوام یه چند روزی برم پیش برادرم و بعدشم برمیکردم...

بعد برگه مرخصیم رو مقابل نگاه مادرم گرفتم و با عجز گفتم:

—بین مامان... مرخصی بدون حقوق گرفتم... اونم با کلی بدبختی!

حالا اگه تو نه بیاری...

—نه!

موهام رو با کلافگی بهم زدم و تا خواستم چیزی بگم صدای باز شدن در پارکینگ لبخندی رو لبم

نشوند...

زیر لب زمزمه کردم:

—بابا!

برگه مرخصیم رو پرت کردم رو این و سریع به سمت حیاط دویدم

صدای بابا از پارکینگ می اومد! احتمالاً داشت با موبایلش حرف میزد خواستم برم پایین اما پامو

پله اول نذاشته بودم که یهو با شنیدن صدای خنده یه مرد دیگه خشکم زد...

با بهت زمزمه کردم:

—سهراب؟

مثل فشنگ برگشتم تو خونه و چون هول شده بودم حتی در رو پشت سرم نبستم...

مامانم با دیدن رفتارم داد زد:

—چت شد یهو؟

همونطور که به سمت اتاقم می دویدم گفتم:

—نامحرم اومده...

مامانم زد پشت دستش و گفت:

— نامحرم؟ کی؟

همزمان با بستن در داد زدم:

— سهراب...

در و بستم و اصلا نشنیدم که مامانم بهم گفت:

— دختره خل!

(؟؟؟ اصلا نشنید؟؟؟) سخن نویسنده

به در تکیه دادم و رو به آسمون گفتم:

— خدایا این پسره دیلاق رو از حوضه استحفاظی خانواده ما دور بنما!

پسره نجسب... اینقدر بدم میاد ازش که حد نداره! اه اه اه!

صدای در اتاقم باعث شد به خودم بیام!

مامانم گفت:

—عسل جان؟ مامان بیا سهراب کارت داره!

از لحنش معلوم بود که سهراب هم پشت دره!

وگرنه مامان من و این همه ملاحظت؟

لحن مامانم یه چیزی در مایه های لحن من!

❖! باز که رفتم تو هیروت

با حرص کنترل شده ای گفتم:

—چشم مامان جان... الان میام!

رفتم سراغ کمد لباسام و شروع کردم به پوشیدن لباس...

اصلا تپ نزدم... اصلا ست نکردم... هر چی دم دستم اومد پوشیدم و از اتاق زدم بیرون!

همین که در رو بستم و خواستم برگردم دیدم سهراب پشت سرمه!

از ترس هینی بلندی کشیدم و دستم رو روی قلب بیچاره ام گذاشتم...

وای "قلبم چرا تند میزنه دیگه خیلی تپش داره"؟

(سخن نویسنده: وای ببخشید من هی پارازیت میندازم! ولی این دختره خیلی شاهکاره... در این

(???) وضعیت هم تو ذهنش آهنگ پلی میشه

سهراب با خنده گفت:

—سلام عسلی! خوبی؟

لا الله الا الله!

خدایا خودت به من صبر بده! من کجام عسلیه؟ عسلی جد و آبادته!

رسماً منو شبیه میز میبینه!

با سردترین لحن ممکن گفتیم:

—سلام پسر دایی! از این طرفا؟

با لبخند مسخره اش نگاهم کرد و گفت:

—سلام خانومی! خوبی؟

با تعه جب نگاهش کردم و اون ادامه داد:

—میدونی امروز چه روزیه؟

با بی حوصلگی گفتیم:

—چه روزیه؟

—روز تولدته خانوم خانوما!

اه اه اه...چه لحن حال بهم زنی!عق...این چرا امشب اینطوریه؟

امشب که تولد من نیست! تولد من چهار ماهه دیگه است!

چشامو ریز کردم و گفتم:

—حالت خوبه پسر دایی؟چیز میزی زدی؟

بله —؟

بله و بلا...بله و کوفت کاری...پسره معتاد افیونی...انگل جامعه...اگه دایی بدونه پسرش معتاد شده!

فنه شو به عزاش مینشونه...البته چون فنه اش میشه زن داییم ممکنه رحم کنه و با فنه اش کاری

نداشته باشه!

ولی خودشو حتما چک و لگدی میکنه...

— به خاطر همین گفتم...

چی گفت این؟ جمله اش بی معنا بود چرا؟

نکنه باز تو افکارم غرق بودم؟

با تعجب گفتم:

— چی رو به خاطر چی گفتی؟

!?! — تو اصلا گوش میدی من چی میگم

— آره... فقط یه لحظه خط رو خط شد... یعنی منظورم اینه که قطع و وصل شد... نه... در واقع چند

لحظه حواسم پرت شد...

بی زحمت حرفی که زدی رو دوباره بن... نه... بگو...

هووووف... کم مونده بود بگم بنال! خدا رحم کرد...

سهراب که بادش کاملا خالی شده بود با قیافه ای وارفته گفت:

—میگم امروز تولد قمری توئه... یعنی تاریخ تولدت به سال قمری دقیقا امروزه...

جلال الخالق! جون ما! مگه تولد رو به قمری هم حساب میکنن؟

حالا اینا به کنار... این سهراب از کجا میدونه امروز تاریخ تولد قمریمه؟

هیچ نم نمیدونه... منظورم اینه که مادرم این را نمیداند...

بابام میگه سنگین حرف بزنی منم دارم تمرین میکنم...

—اینم کادوته!

به خودم که اومدم دیدم یه جعبه ی سبز رو به روم گرفته...

احتمال می دادم توش گردنبندی چیزی باشه...

اه اه...چه قدرم که تو انتخاب جعبه بی سلیقه ست...سبزم شد رنگ جعبه کادو؟

اونم نه سبز کم رنگ...سبز پررنگ...

با اکراه جعبه کادو رو از دستش گرفتم و گذاشتم تو جیبم...

البته اشتباه نکنید...بعدا حتما معدومش میکنم! والا!

با خنده ای مصنوعی گفتم:

—ممنون پسر دایی...

—خواهش میکنم عسلی...

این دیلاق باز به من گفت عسلی؟ شما شاهد باشید...یه چیزی میگم بهش ها...

—بهم بگی عسل راحت ترم...

—خب اونجوری من ناراحتم...

به درک... فدای سرم که ناراحتی... اسمم رو درست صدا کن احمق...

—آخه پسر دایی...

—بهم بگو سهراب...

یا باب الحوائج!

خودت منو از دست این جلبک مغز نجات بده!

—منم اگه بگم سهراب ناراحتم...

خواستم برم پیش بقیه که با اعتماد به نفسی گفت:

—میخوام عادت کنی غسل جان... بالاخره تا چندوقت دیگه ما قراره بریم زیر یه سقف... خوب

نیست یه زن شوهرش رو پسر دایی صدا کنه...

داشتیم منفجر میشدم از عصبانیت... دلم میخواست همین الان خفه اش کنم... پسره کنه... احمق

بیشعور!

کی گفته من قراره با این بچه قرتی ازدواج کنم؟

اصلا من نمیخواستم ریختشو بینم چه برسه به ازدواج...

بلا به دور... من و این!

(؟!) سخن نویسنده: این به درخت میگن

این از درختم کمتره...

(؟!) سخن نویسنده: یا خدا! مگه تو صدای منو میشنوی

آره بابا... اوایل فقط ویز ویز میشنیدم اما الان دیکه واضح صدات رو میشنوم...

(...؟) سخن نویسنده: این دختره شاهکاره... اصلا اعجوبه ست

بله خانوم نویسنده... چی فکر کردی؟

خب، کجا بودم... آهان...

با عصبانیت بی حد و حصری رو به سهراب کردم و گفتم:

—بین سهراب... هی هیچی بهت نمیگم پررو تر میشی... من میگم نره تو میگی بدوش... بهت میگم

من از تو خوشم نیامد... نمیخوام باهات ازدواج کنم... میفهمی؟

ن... می... خوام... حالا هم اگه یه کلمه فقط یه کلمه دیگه حرف بزنی بخدا همینجا آتیشت میزنم... به

یه آدم چند بار میگن نه؟!؟

به زن دایی بگو توی یه خونه دیگه دیگه دنبال عروس بگرده...

میخواستم بگم که "من عمرا زن تو بشم حاصل ازدواج فامیلی"

اما به دلایلی از گفتن جمله آخر صرف نظر کردم...

مدیونید اگه فکر کنید بابا و مامان خودم هم با هم فامیلن...والا نمیبخشمتون اگه همچین فکری

؟! کنید

□! □ تا اطلاع ثانوی فقط دایی و زن داییم با هم فامیلن و بس

با حرص از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

دلیم میخواست فریاد بزنم!

بزار به بابا بگم،اون خوب میدونه چطوری این سهراب رو از سرم باز کنه!

وارد آشپزخونه شدم.دیدم مامان و بابام دارن با هم حرف میزنن و میخندن!

رفتم نزدیک پدرم و گفتم:

—بابا! میشه بیای؟

پدرم برگشت و گفت:

—جونم بابا؟

با حرص کنترل شده ای گفتم:

—بیا بیرون از آشپزخونه... کارت دارم!

مامانم آرام گفت:

—سهراب کجا موند عسل؟

زیر لب گفتم:

—نمیدونم کدوم قبرستونی مونده!

مامانم با تعجب گفت:

—هان؟

دستپاچه جواب دادم:

—دم در اتاق من بود... الانم اونجاست فکر کنم...

اصلا شجاعتم به بابام کشیده... جلو مامانم جرات جیک زدن نداشتم!

بابام از آشپزخونه بیرون رفت و با داد گفت:

—عسل جان بیا دیگه!

بابای من گاهی اوقات، فقط گاهی اوقات زیادی سوتی میده و انکار نه انکار من دلم نمیخواست

کسی بفهمه که من با بابا کار داشتم...

لبخند مصنوعی به نگاه کنجکاو مامانم زدم و سریع از آشپزخونه بیرون زدم!

با حرص رو به بابا گفتم:

—بابا چه خبرتونه؟ کل جهان فهمید من باهاتون کار دارم!

—مگه کارت خصوصیه؟

—خصوصی بود... الان دیگه کاملا عمومی شد رفت...

بابام صداشو پایین آورد و گفت:

—خب حالا کارت چیه؟

☑ نوشدارو پس از مرگ سهراب

با جدیت گفتم:

—حالا نمیخواه اینقدر آروم حرف بزنی...

— دو تا خیر بد دارم بابا جان... اول بده رو بگم یا بدتره رو؟

خب بدتره رو اول بگو... ❖؟ — الان بین بد و بدتر باید انتخاب کنم

سهراب که اصلا در حدی نبود که من اونو بدتره حساب کنم... پس گفتم:

— مامان نمیزاره برم پیش فرزاد... میگه لازم نکرده بری!

— یعنی تو از پس راضی کردن مامانت بر نمیای؟ یه کار کوچیک بهت سپردما!

— اولاً که کار کوچیکی نیست... اگه خیلی به نظرتون ساده ست خودتون انجامش بدید... والا!

با حالت قهر رومو برگردوندم که بابام گفت:

— حالا قهر نکن... دوما رو بگو...

—دوما که خدا رو شکر فرزند اینجا نیست... چون اصلا دوست نداره بینه یه پسره نجسب کنه

معنی جواب منفی رو نفهمیده و بازم خیال ازدواج با منو داره!

—هان؟

—همونی که شنیدید بابا... این سهراب رو از جلو چشم من دور کنید وگرنه قاط میزنم...

—هان؟

—چی هان؟

—آهان...

بابام گاهی اوقات سیستمش لود نمیشد الانم فکر کنم شوکه شده سیستمش بالا نیامد!

—بابا؟ فهمیدید من چی گفتم؟

بابام تو چند لحظه رنگ نگاهش عوض شد و خشم جای سردرگمی رو گرفت... با حرص گفت:

—سهراب چه غلطی کرده؟

—غلط اضافی...میگه تو قراره زنم بشی و از این خزعبلات!

—من قراره زنش بشم؟

(؟؟؟؟؟!) سخن نویسنده:باباشم مثل خودش شاهکاره

هوی نویسنده!بابای من درست صحبت کن...شاهکار خودتی!

(سخن نویسنده:شخصیت داستان هم اینقدر پررو میشه؟)

حالا که شده!

—نه خیر پدر جان...من...من قراره زنش بشم!

بابام با عصبانیت گفت:

—اونوقت با اجازه کی؟

با دست کوبیدم تو پیشونیم و هوفی کشیدم... با کلافگی گفتم:

—بابا اینا رو سهراب میگه... نه من!

بابام یه چند لحظه جملات رو تحلیل کرد و بعد گفت:

—مثل این که این پسره آدم بشو نیست!

—نه... نیست!

مکئی کردم و گفتم:

—من میرم تو حیاط بابا... این پسره واسه شام اینجا نباشه...

بابام با شیطنت گفت:

—این یه دستوره؟

منم چشمکی زدم و گفتم:

—وقتی تو خونه ما زنا مافوق هستیم این یه دستور محسوب میشه بابا جان...

لبخند شیرینی زد... با جدیت گفتم:

؟! —ولی دور از شوخی این پسر دایی خیلی رو مخه... ردش کن بره بابا جان! خواهش

بابام دستی به صورتش کشید و گفت:

—عسل جان یه چیزی ازت بپرسم راستشو بهم میگی؟

—معلومه... هر چی باشه راستشو میگم...

با تردید گفت:

—تو واقعا به سهراب هیچ علاقه ای نداری؟

ناباور گفتم:

—بابا...

—خب بابا جان من باید مطمئن بشم...

—معلومه که نه... من حالم ازش بهم میخوره! نه اون... نه هیچ کس دیگه در حد سروان غسل

فرازمند نیستن بابا... من خواستگاری بهتر از اینو رد کردم...

—بابا جان ولی سهراب میگفت تو هم ازش بدت نمیاد... اصلا به خاطر همین بود که اجازه دادم

امشب بیاد و ببینت...

—بابا کارتون اصلا درست نبود... شما حرفهای رک و بی پرده منو ول کردید و توهمای سهراب

توجه کردید؟

دیگه من باید چیکار کنم که همه باور کنن من سهراب رو دوست ندارم...

اون برای من فقط یه پسر داییه! یه پسر دایی!

—عسل...

وای نه... باز صدای نحس سهراب!

این کی اومد اینجا؟

با عجز به صورت بابام زل زدم و آروم پرسیدم:

؟! —پشتمه

بابام سری به نشانه مثبت تکون داد!

اما من که پروتر از این حرفا بودم... عمرا که اندازه یه نخود خجالت بکشم!

هر چی شنیده هم نوش جونش باشه!

پاش بیافته بدتر از اینا رو هم تو روش میگم...

برگشتم به سمتش و گفتم:

—من برای تو فقط دختر عمه ام...

—اما عسل!

صدای جدی بابا دهنشو بست:

—بس کن سهراب...تموش کن...

با عجز گفت:

—چی رو تموم کنم؟ عشق بی انتهامو؟ من دختر تونو میخوام...دیوانه وار عاشقشم...میخوام باهاش

از دواج کنم! جرمه؟

—سهراب میگم بس کن...عسل تو رو نمیخواد!

سهراب زل به چشمام و گفت:

—عسل منو نخواد...من که عسل رو میخوام!

هیچ حسی بهم دست نداد! نه ذوق...نه تنفر...نه هیجان...اما چرا...یکم ترحم اون وسط بود و اون

لحظه چقدر سهراب تو نظرم بیچاره بود...

با ترحم گفتم:

—سهراب من و تو دو تا خط موازی هستیم...

بدون اینکه دست از زل زدن بر داره گفت:

—من اینطور فکر نمیکنم...

—سهراب من هیچ علاقه ای بهت ندارم...

—اشکال نداره عسل! من به جای جفتمون عاشقی میکنم...

از این همه تغییر لحنش تو بهت به سر میبرددم...بعید بود از سهراب!

نمیتونستم باور کنم اون پسر لوس چند لحظه پیش الان جلوم وایساده و جملات عاشقانه تئارم

میکنه!

اون حرفاشو میگفت و چرا من هیچ چیزی احساس نمیکردم!هیچی...حالا دیگه انگار ترحم رو هم

فراموش کرده بودم و فقط با بهت قیافه پسر داییم رو نگاه میکردم...با بهت...

چند لحظه که گذشت، نگاهمو ازش گرفتم و بی حرف از کنارش رد شدم...خواست دنبالم بیاد که

صدای پدرم میخکوبش کرد:

—سهراب صبر کن...

مکئی نسبتا طولانی و یهو جمله ای که هر سه نفرمون رو تو بهت فرو برد...

—خب...خب سهراب... عسل یکی دیگه رو دوست داره!

مادرم که توی آستانه در آشپزخونه ایستاده بود با تعجب به پدرم زد و پدرم با عجز به

من...خب پدر من این چه دروغی بود گفتی؟

حالا من اینو چطوری جمعش کنم؟ خب حالا اونطوری نگاه نکن پدر جان...

با تردید به چهره بهت زده سهراب نگاهی انداختم و گفتم:

—سهراب من واقعا متاسفم ولی من قبل از تو به کسی دیگه جواب بله دادم...قراره تا چند وقت

دیگه با هم ازدواج کنیم و فکر کنیم این اتفاق پایان تمام ماجراهای بین من و تو باشه...

با غم بی انتهایی نگاهم کرد و به آرومی گفت:

—یعنی پسم میزنی؟ یعنی همه چی تموم؟

پسر ه شاهکار... جلوی بابام و مامانم همه حرفاشو میزنه... خجالتم نمیکشه!

❓؟ آخه جلوی بزرگترا جای این حرفاست

با بی تفاوتی گفتم:

—چیزی شروع نشده بود که بخواد تموم بشه... بازم میگم، من و تو دو تا خط موازی هستیم...

با حرص زیر لب تکرار کرد:

—دو تا خط موازی... دو تا خط موازی... دو تا خط موازی... دو تا خط موازی...

پوزخند زد و انگار رنگ نگاهش تغییر کرد... حس این نگاه رو دیگه درک نمیکردم... سهراب

جوری نگاهم میکرد که انگار من یه بدهکارم و اون چی؟ نکنه طلبکاره؟

این بار من پوزخندی به افکارم زدم و گفتم:

—آره... دو تا خط موازی... راه ما از همدیگه جداست...

با حرص نگاهم کرد... بی توجه بهش راهمو کشیدم تا از کنارش رد بشم که پر تمسخر گفت:

—عاشقتش شدی؟

پدرم با تحکم گفت:

—سهراب! این چیزا به تو مربوط نمیشه... عسل به من گفته که یکی دیگه رو دوست داره! پس

نیازی نمیبینم دیگه راجع به قضیه ازدواج صحبت کنی!

سهراب پر غیض گفت:

—اما عمو...

—گفتم بسه... بهتره همین الان تمام حرفها رو فراموش کنیم... تو و عسل قسمت هم نیستید!

صدای دندون قروچه سهراب رو به وضوح شنیدم... نمیدونم این همه حرص رو از کجا آورده

بود... یعنی واقعا از سر عشق بود یا از سر حسادت به آدمی که اصلا وجود خارجی نداره؟ سهراب

چشه؟

مادرم با نگرانی به صحنه رو به روش نگاه میکرد...

انگار اونم مثل سهراب از وضعیت پیش اومده راضی نبود و وای که این مادر من چقدر فامیل

دوست بود... خدا رو شکر که پدرم منطقیه و میتونه درک کنه که من از سهراب خوشم نیامد، وگرنه

احساست مامانم منو مینداخت تو چاهی که هیچ خلاصی نداشت... البته من مادرم رو درک

میکردم... بالاخره سهراب بچه برادرش بود و عزیز دل عمه دیگه... اما من نمیتونستم از دید مادرم

به سهراب نگاه کنم... اون کسی نبود که من تو رویاهام بهش فکر نمیکردم... مطمئنا نبود.

پدرم رو به مادرم گفت:

—خانوم برو شام رو آماده کن که الانم خیلی دیر شده...

مادرم با عجز گفت:

–ولی آخه...

–برو خانوم...برو...

مادرم با حرف پدرم ساکت شد و به آشپزخونه رفت...

بعد پدرم رو به من کرد و ادامه داد:

–بابا جان تو هم برو به داییت و زن داییت زنگ بزن که برای شام بیان اینجا...خیلی وقته دور هم

جمع نشدیم...

سهراب با حرص گفت:

–نیازی نیست عمو...من دارم میرم...

پدرم با تعجبی ساختگی گفت:

—! چرا؟

—من دیگه دلیلی برای بودنم نمی بینم...عسل خانوم عاشق شده...دختر عمه ام منو فقط به عنوان

یه پسر دایی میبینه پس بهتره منم اونو به همین چشم ببینم...

مکئی نسبتا بلند کرد و رو به من ادامه داد:

—دلمو شکستی عسل...داغ رو دلم گذاشتی...ازت نمیگذرم...داغ تو به دل اون پسره

میزارم...داغشو به دلت میزارم...دلشو میشکونم...دل تو میشکونم...خودت که خوب میدونی...من

خیلی کینه ای هستم...خیلی!

و بعد سریع از خونه بیرون رفت و چرا من و بابا تو شوک بودیم؟

سهراب امشب چش شده بود؟

چرا ته دلم خالی شد با شنیدن جمله آخرش...

میگفت کینه ایه... آره! راست میگفت... اینو از منی بپرسید که همبازی بچگی هاش بودم... اینو از

منی بپرسید که تو بچگی کینه ای بودنش رو به چشم دیده بودم...

اینو از عروسکی بپرسید که سرش کنده شد اونم فقط به خاطر یه شوخی ساده... اینو از

عروسکایی که بپرسید که یکی یکی به خاطر اون شوخی احمقانه سراسون از دست دادن...

اینو از دل شکسته دختر بچه هشت ساله ای بپرسید که دنیای بچگونه اش به خاطر کینه ای بودن

پسردایش خراب شد و چرا همیشه درک کرد دختر بچه ای رو که عروسکاش تمام دنیاش و چرا

باید به خاطر کار نکرده تلافی های بچگانه پسردایی شو تحمل کنه... چرا؟

انکار ذهنم به هیجده سال قبل پرواز کرده بود... صداهایی که تو ذهنم اگو میشد یادآور دوران

فرزاد بلند میخندید و میگفت:

— آجی بیا اذیتش کنیم... انقدر کیف میده...

و بعد صدای ناز دختر بچه ای که هنوز هم احساس میکنم شادی کودکانه اشو تو هشت سالگی جا

گذاشته و تو جوونی فقط یه نقاب خنده براش مونده... فقط یه نقاب...

— اما دایی و زن دایی ناراحت میشن داداشی... آخه خطرناکه...

—!... ترسو نباش دیگه...

صدای پا کوبیدن اون دختر بچه و حرصی که تو صدایش بود لبخند به لبم نشوند

— من ترسو نیستم... من میخوام مثل بابا پلیس بشم... پلیسا ترسو نمیشن...

— آفرین آجی گلم... پس تو بیارش پایین و بعد من از پشت میندازمش تو استخر... باشه؟

—اومممم...باشه...

و من اونروز سهراب رو به سمت استخر کشوندم و فرزاد اونو توی آب انداخت...من و فرزاد چه

قدر اونروز خندیدیم و انگار سهراب از خنده های من خوشش نیومد...چون منو مقصر میدونست

از همون روز تلافی کردناش رو شروع کرد و من خوب میدونستم که سهراب استاد کینه داشتن از

آدمای بی گناهه...

با صدای بابام از افکار هیجده سال پیش بیرون کشیده شدم:

—دخترم و لش کن...این پسردایت خل و چله...تو حرفاشو به دل نکیر...ناراحتم نشو بابا جان...

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

—نه بابا...چه ناراحتی؟ سهراب هیچوقت نمیتونه منو ناراحت کنه!هیچوقت...

بابام لبخند کمرنگی زد و گفت:

—میدونم باباجان...دختر من قویه...سروان غسل فرازند،افتخار پدرش، کسی نیست که با این

حرفا ناراحت بشه و بهم بریزه...

بعد با عشق نگاهم کرد و گفت:

—بابا جون من بهت افتخار میکنم...خیلی زیاد...

خندیدم و گفتم:

—حالا چی شده که سرهنگ فرازند یهو احساساتی شده؟

—سرهنگم که باشی آخر همون مردی هستی که دلش واسه یه دونه دخترش پر میکشه...سرهنگم

که باشی پدر بودنت سرجاشه و تو نمیدونی که چقدر سخته تعادل برقرار کردن میون کار و

زندگیت...پلیس بودن سخته غسل جان...

امشب تازه فهمیدم چقدر زود بزرگ شدم...امشب یهو دلم گرفت از این زود گذشتن...امشب

فهمیدم که کم کم وقتشه غسل منم عاشق بشه و این احساس یهو تمام تعادل افکارمو بهم

ریخت...

لبخندی شیرینی زد و ادامه داد:

—میدونی چند وقته بغلم نکردی؟

به سمتش رفتم و پریدم تو بغلش...آره...پدرم راست میگفت...پلیس بودن سخته...سروان هم که

باشی...آخر سر همون دختر دل نازکی هستی که دلش واسه باباش پر میکشه...همون دختری که

داداششو قدیه دنیا دوست داره...

گفتم داداش!

یعنی الان فرزند کجاست؟ داره چیکار میکنه؟ حالش چطوره؟ چقدر دلم براش تنگ شده... یعنی

سرگرد مغرور جدی اداره آگاهی هم وسط ماموریتش یادی از خواهرش میکنه؟

آره داداش... حواست هست دلم تنگه برات؟

سرمو بیشتر تو آغوش پدرم فرو کردم و دروغ نبود اگه بگم حس کردم که فرزند منو به آغوش

کشیده...

راوی

محتاطانه عکس خواهر زیبایش را از کیف پولش در آورد و مثل همیشه به چشمان قهوه ایش زل

زد. چقدر دلش برای شیطنت های کودکانه عسل تنگ شده بود. دوباره حال و هوای روزهای

اقامتش در کردستان به سراغش آمده بود.

آخر درد دارد ندیدن خواهری که جزوی از وجود توست...درد دارد...

با یادآوری خواهرش قطره ای اشک از چشمانش چکید.

اشکش را از روی صورتش پاک کرد و او خوب میدانست که مرد ها نباید گریه کنند.

حتی اشکهایش هم قانون مند بودند!

یک مرد، یک پلیس اشک نمی ریزد. این قانونی نانوشته بود که همه آن را باور داشتند اما کاش

کسی میتواندست بگوید که این قانون را با تبصره اش اجرا کنید...آخر یک مرد، یک پلیس که

سنگ نیست...

آدم است و در کمال تعجب دل دارد...

آدم است...برادر است...خواهر دارد و چقدر امشب دلش هوای خواهر کوچکش را کرده!

عکس را روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد:

–"تو مرا یاد کنی یا نکنی؟

گر باور بکنم یا نکنم

حرفی نیست!

اما...

نفسم میگیرد در هوایی که نفسهای تو نیست"

صدای زنگ تلفن فرزند را از افکارش بیرون کشید...

زیر لب لعنتی نثار گراهام بل کرد و با حرص کوشی را برداشت:

–بله؟

–آقای کیا...یه نفر تو لابی باهاتون کار داره!

– اسمش چیه؟

– میگن فرهودی هستن...

– باشه. بگو الان میام پایین!

گوشی را گذاشت و رو به عکس خواهرش گفت:

– میبینی عسل؟ به ذره آرامش به من نیومده...

فرزاد یا بهتر بگوییم فرهاد کیا به سمت کمد لباسهایش رفت و یک کت و شلوار دودی از میان آن

لباسهای خوش دوخت و مارک بیرون کشید!

کمی با بی تفاوتی به کت و شلوار نگاه کرد و با حرص آنها را به تن کرد...

اهل تیپ های رسمی نبود و کتانی های سفیدش را به کفش های ورنی گران قیمت کنار در ترجیح

می داد اما او مجبور بود که تغییر کند...مجبور بود شبیه خودش نباشد...او مجبور بود فرزند

فرازمند را فراموش کند...

او فرهاد کیا بود. یک هکر به تمام معنا!

عطر مورد علاقه اش را روی گردنش زد و خوشحال بود که میتواند از تمام عادت های فرزند فرزند

این یک عادت را برای خود نگه دارد!

سریع از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد در آسانسور ایستاده بود و به آهنگ تکراری آن گوش

میسپرد...

اما اون بر عکس خیلی ها از تکرار فراری نبود!

او عادت کردن را دوست داشت و حالا هم انکار به این آهنگ عادت کرده بود. اهل تغییر نبود و

سخت نیست درک اینکه تغییر هویت برای چنین آدمی چه قدر عذاب آور است.

آسانسور بالاخره ایستاد و او با استایل مغروری مجبور به حفظ آن بود وارد لابی شد.

آرام آرام به سمت رسیدن به راه افتاد و چند لحظه بعد رو به روی مسئول خواب آلود آنجا

ایستاد و زنگ را فشار داد تا مرد از خواب بپرد.

مرد با صدای زنگ از خواب پرید و با دستپاچی رو به روی فرزند ایستاد.

شاید اگر وقت دیگری بود فرزند به این دستپاچی ناشیانه می خندید اما الان نه...حالش زیاد

مساعد لبخند زدن نبود...

پس به همان جدیت بسنده کرد و گفت:

—به اتاق من زنگ زدید و گفتید یه نفر باهام کار داره...

مرد کمی با سردرگمی به فرزند نگاه کرد و ناگهان مثل برق گرفته ها گفت:

– آهان...بله.

یه آقای جوونی تو لابی، کنار آکواریوم منتظر تونه!

بعد با دست به گوشه ای از سالن اشاره کرد.

فرزاد سری به نشانه فهمیدن تکان داد و به سمتی که آن مرد نشان داده بود پا تند کرد.

به سمت مردی که در گوشه ای از لابی نه چندان خلوت هتل به آکواریوم زل زده بود رفت و با

جدیت گفت:

– آقای فرهودی؟

مرد در یک حرکت ناکهانی به سمتش چرخید و سرتاپای فرزاد را نگاه کرد.

نگاه هایش که تمام شد با جدیتی که فرزاد تا با حال نظیر آن را ندیده بود گفت:

– شما باید فرهاد کیا باشید...درسته!

—بله... شما هم باید آقای فرهودی باشید!

فرهودی روی مبل نشست و به جای جواب گفت:

—عنکبوت بهتره یا پادشاه؟

فرزاد آرام روی مبل رو به روی فرهودی نشست و گفت:

—هم عنکبوت خوبه و هم پادشاه... اما عنکبوتی که پادشاه باشه از هر دوشون بهتره!

این را گفت و پوزخندی زد به تمام خزعلاتی که آنها را به اسم رمز میشناختند!

فرهودی لبخندی زد و گفت:

—بله آقای کیا... عنکبوت پادشاه خیلی بهتره...

مکئی کرد و دستانش را به هم قفل کرد، بعد ادامه داد:

—میدونید که ما برای چی با هم قرار گذاشتیم؟

—بله آقای فرهودی! من همیشه دلیل کارامو میدونم... من برای همکاری با شما از تهران اومدم

اینجا... پس غیر معموله اکه ندونم که ازم چه میخواید... درست نمیگم آقای فرهودی؟

فرهودی فنجان چایش را از روی میز برداشت و لبانش را به نشانه لبخند کش داد.

مودیانہ به چشمان شکلاتی رنگ فرزاد نگاه عمیقی انداخت و گفت:

—نه... ازت خوشم اومد!

پس بیخود نبود که رادان تاییدت میکرد... تو همونی هستی که باند تاج بهش نیاز داره!

پاسخش لبخندی مودیانہ از سمت فرزاد بود و جملاتی مطمئن:

—من به خودم ایمان دارم آقای فرهودی... من به حرفه ایم... شک نکنید.

—بله... شک ندارم!

تو از نظر من خوبی... باید ببینیم امپراطور چه نظری راجع بهت میده!

باید ببینم کارت هم مثل شخصیتت به درد کار ما میخوره یا نه!

مودیانه به چشمان شکلاتی رنگ فرزاد نگاه عمیقی انداخت و گفت:

—نه... ازت خوشم اومد!

پس بیخود نبود که رادان تاییدت میکرد... تو همونی هستی که باند تاج بهش نیاز داره!

پاسخش لبخندی مودیانه از سمت فرزاد بود و جملاتی مطمئن:

—من به خودم ایمان دارم آقای فرهودی... من یه حرفه ایم... شک نکنید.

—بله... شک ندارم!

تو از نظر من خوبی... باید ببینیم امپراطور چه نظری راجع بهت میده!

باید ببینم کارت هم مثل شخصیتت به درد کار ما میخوره یا نه!

فرزاد هم فنجان چایش را به دست گرفت و رندانه گفت:

—من که از الان خودمو قبول شده میبینم... فقط میمونه یه مسأله!

—چه مسأله ای؟

بدون مکث گفت:

—از رابطتمون شنیدم دنبال یه جاعل حرفه ای میگردید!

فرهودی با مکث نگاهش را از فرزاد گرفت و پرتردید گفت:

—خب که چی؟ تو اینو از کجا میدونی؟

—اینکه من از کجا میدونم زیاد مهم نیست... اینکه جوابتون آره ست یا نه، مهمه!

فرهودی عینکش را جا به جا کرد و جواب داد:

– آره... دنبال یه جاعل حرفه ای میگردیم... یه ماه دنبالش میگردیم اما کسی رو پیدا نمیکنیم!

هر کی میاد یا از جانب من تایید نمیشه و یا از جانب امپراطور...

– من یه نفر رو میشناسم که کلید حل مشکلتونه...

– کی؟

– یکی که بی نظریه... تو کار خودش تکه!

یه جاعل تمام عیار... یه اعجوبه...

فرهودی پای چپش را روی پای راستش انداخت و کنجکاوانه چشمان مطمئن فرزاد را برانداز

کرد...

یعنی این پسر واقعا میتواند مشکل آن ها را حل کند یا او هم داشت مثل خلیهای دیگر

داستان سر هم میگرد...

—نظرتون چیه جناب فرهودی؟

میخواید حرفامو بشنوید یا نه؟

فرهودی دستی به چانه اش کشید و با تردید گفت:

—بهم بگو اون آدم کیه؟

فرزاد لبخند نامحسوسی زد و عکسی از عسل را به سمت فرهودی گرفت...همان عکسی که عسل

آن را بعد از گریم کردن انداخته بود و شاید آن عکس متفاوت را میشد همان فرانک

نامید...فرانک راسخ...

با آن چشمان عسلی...گونه های برجسته و صورتی سبزه.

او که عسل نبود...او فرانک راسخ بود...

—اسمش فرانک راسخه!

فرهودی با بهت گفت:

—یه دختر؟

—بله خب...مگه براتون مهمه؟

فرهودی با مکث گفت:

—برای من نه اما فکر کنم برای امپراطور مهم باشه...اون به این راحتیا نمیزاره یه دختر وارد

قلمروش بشه!

—اون یه حرفه ایه!همین براتون کافی نیست؟

فرهودی عکس را بار دیگر برانداز کرد و گفت:

—نمیدونم...چشمات که میگن این کاره ست اما تو چرا داری اینو معرفی میکنی؟

—مثل کف دست میشناسمش...زیاد با هم کار کردیم!

مغرور، بی احساس، جدی و صد البته حرفه ای!

—همین حرفه ای بودنشه که منو به شک میندازه!

فرزاد با تعجب گفت:

—شک؟

فرهودی بلند شده خندید و گفت:

—آره...دارم کم کم راضی میشم که راجع بهش با امپراطور حرف بزنم...اول میخواستم ردش کنم

اما حالا دارم شک میکنم.

فرزاد که کمی دستپاچه شد لبخندی از سر آسودگی زد و نفسش حبس شده را بیرون فرستاد.

فرهودی عکس را در جیبش گذاشت و گفت:

—من دیگه باید برم...تا یکی دو روز دیگه بهت زنگ میزنیم و باهات قرار میزاریم تا امپراطور رو

ببینی!

کارتی را به سمتش گرفت و گفت:

—شماره منه!اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن...

خواست از جا بلند شود که ناگهان چیزی یادش افتاد و دوباره نشست:

—بین جناب کیا!

—بله؟

—به این دختره...اسمش چی بود؟

—فرانک...فرانک راسخ...

—آهان...همون!

بهش بگو بیاد اهواز...میخوام از نزدیک بینمش!

فرزاد لبخندی زد و گفت:

—حتما!

فرهودی سری تکان داد و از جا بلند شد.

فرزاد آن قدر غرق افکارش بود که حتی نفهمید که فرهودی از او خداحافظی کرد یا نه؟

البته که مهم نبود اما این غرق در افکار شدن مهم بود!

او پر از افکار متناقض بود.

نمی دانست الان باید خوشحال باشد از پیش رفتن نقشه شان یا ناراحت باشد از این که خواهرش

وارد این بازی کثیف می شود!

او نگران بود و چرا نمیتوانست قبول کند که عسل دیگر بزرگ شده و بدون وجود او هم توانسته

ماموریت های زیادی را به اتمام برساند.

چرا فکر میکرد این ماموریت با ماموریت های دیگر فرق میکند؟

چرا؟

نکند احساس او درست باشد؟ نکند این ماموریت مثل همیشه ختم به خیر نشود؟

نکند خواهرش... نه... فرزاد فرازند یک پلیس و وظیفه شناس است و احساس را در کارش دخیل

نمی کند!

آری... بهتر است به جای دل نگرانی ها این جمله را مشق شب میکرد...

جریمه نگران شدن این است که هزار بنویسی:

– فرزند فرزند یک پلیس وظیفه شناس است و احساس را در کارش دخیل نمی کند!

"من مردی میشناسم که از یک زن دل نازک تر است و از کوهی سخت پایدارتر..."

من مردی میشناسم پرا از تناقض... درگیر دیوانی از باید ها و نباید ها...

آری! من این مرد را خوب میشناسم... مردی که شکستن از قبل از نفس کشیدن آموخته...

شما هم میشنوید؟ امشب مردی بی سر و صدا میشکند! بی اشک و آه... بی تکیه گاه"

عسل

– من که دلم راضی نیست... دیگه خود دانی!

—مامان تر و خدا نه نیار...میرم یه چندوقت دیگه هم برمیگردم...این که این همه سناریو نداره!

—آره ورپریده...گفتنش برای تو آسونه!

مامان نگاهش رو ازم دزدید تا اشک گوشه چشمی رو نبینم اما بقبل از این که اون بتونه پنهونش

کنه برق اشکش پاهام رو سست کرده بود.

از جام بلند شدم و به سمت جعبه دستمال کاغذی رفتم و اونو به سمت مادرم گرفتم...مادرم

نگاهی زیر چشمی بهم انداخت و یه دستمال از تو جعبه بیرون کشید...

جعبه رو روی مبل کناریم انداختم و از پشت مامانمو بغل کردم...دلیم داشت میترکید...

خب چی کار کنم؟طاعت اشکای مامانم رو ندارم!

—بسه بسه...خودتو لوس نکن ورپریده.

تو و اون داداشت آخر منو دق میدید...

با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

—این چه حرفیه مامان؟

—راست میگم دیگه... تو و اون داداشت نمی فهمید که اگه یه خار به پاتون بره من دیوونه میشم...

قطره اشکی لجوجانه روی صورتم چکید و مادرم اونو با دستاش پاک کرد... خودشو از تو آغوشم

بیرون کشید و سر به زیر گفت:

—میگن پشت سر مسافر نباید گریه کرد... برو ولی زود برگرد...

مکثی کرد و با غم تو چشمام نگاه کرد...

با بغض گفتم:

—اونجوری نگام نکن قربونت برم...

—چه جوری؟ حق ندارم بچه مو نگاه کنم؟

—خودت میدونی چجوری نگاه میکنی... نگاهت باعث میشه دلم اینجا بمونه!

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

—خب بمونه... مگه بده؟

تو که واسه همیشه قرار نیست پیش فرزاد بمونی... یه ماه میری مرخصی و بعد برمیگردی دیگه...

قطره اشک لجاجت دیگه ای روی صورتت غلتید و چرا مجبور بودم دروغ بگم؟

با تردید گفتم:

—معلومه که بر میگردم! به فرزاد کمک میکنم خونه شو بچینه، یکم که جا افتاد زودی برمیگردم...

—من آخرشم نفهمیدم چی شد که این خان داداشت دوباره آواره شهرای دیگه شد... مگه نیومده

بود که بمونه؟

—چرا...اما یه چند ماهی باید میرفت اهواز...خب احتمالا نیازی داشتن که انتقالش دادن به اونجا

دیکه...نه؟

—نمیدونم والا...من از کارای شما سه نفر سر درنمیارم...

همون سر در نیاری بهتره مادر من...آخه ما رو چه به پنهنون کاری از تو؟

من که میدونم آخر از نگاهمون تمام قضیه رو میفهمی و وای حال به روزی که بفهمی!

اونوقت بابا بیچاره میشه و یه دونه مو رو سرش نمی مونه!

؟! آخی بابای بیچاره ام

?...کچل میشه

البته این قضیه پنهنون کاری کردن چند بار دیکه هم تکرار شده البته هر دفعه با تاکتیکی متفاوت!

ما مدام نقشه مون رو تغییر میدیم و البته همیشه هم مامان مجنون رو ؟! بله...چی فکر کردید

...می گیره ؟!

کلا مامانم از اول با کار کردن من و فرزاد تو بخش عملیاتی مشکل داشت و مدام به بابام غر میزد!

یادم میاد روزی که من وارد دانشکده افسری شدم بابام از ترس یه هفته خونه نیومد!

...آخه مامانم آرزوش بود من دکتر مهندس بشم اما آخرش سر از دانشکده افسری در آوردم

وقتی منم مثل فرزاد وارد اون دانشگاه شدم مامانم دیگه جوش آورد و به بابام گفت:

—اگه دستم بهت برسه من میدونم و تو...آخه اینم راه بود که نشون جیگر گوشه های من

دادی؟ بسی نبود هر چقدر تو دوران جوونیم تن و بدنم لرزید؟ آخه اینم شغله تو داری؟

و بابام از ترس جوشش به خانه پدری پناه برد... ﴿بله...همینو گفت

خلاصه که...

– باتواما!

...؟ مدیونید فکر کنید من باز تو هیروت بودم! والا مدیونید

– جونم مامان؟

– میگم فردا ساعت چند پرواز داری؟

– ظهر...

– آهان... باشه!

همینطور که به سمت آشپزخونه می رفت ادامه داد:

– رفتی اون جا درست و حسابی مواظب داداشت باش... بچم از اینجا بلند شده رفته توی اون

گرما... میترسم آب به آب بشه!

اینم از اون حرفا بود... فرزاد مگه از این بچه سوسولاست که آب به آب بشه؟

؟! به هر حال من این حرفشو میزارم پای نگرانی مادرانه اش... نه پسر دوست بودنش

؟! – ماما تو فرزاد رو از من بیشتر دوست داری

وای! یا امامزاده داوود... من چرا اینو گفتم؟

(؟!) سخن نویسنده: خود واقعیت بود که اونو گفتم

؟!... من هیچی نمیشنوم خانوم نویسنده

(؟!...) سخن نویسنده: بعله

مامانم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– وای! این چه حرفیه که میزنی؟ من کی گفتم فرزاد رو بیشتر از تو دوست دارم؟

صورتمو به حالت قهر برگردوندم و گفتم:

—نیازی نیست بگی...از رفتارت معلومه مامان جان...

مامانم با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

—حسود خانوم...الحق که دختر خودمی!

با ناز چشم از مامانم گرفتم که یهو صدای زنگ در بلند شد و من به سمت آیفون پرواز کردم...

مامانم داد زد:

—دختر یواشتر...میخوره زمین ناقص میشی!

بلند داد زدم:

—حتما بابام پشت دره...دیر باز کنم خسته میشه خب!

—نترس...بابات با یه لحظه دیر کردن چیزیش نمیشه!پس نیازی نیست به خاطرش مثل دونده ها

بدویی!

آیفون رو برداشتم و سعی کردم حسادت آشکار مامانم رو نادیده بگیرم:

—بله...

—منم!

—منم کیه؟

(؟!) سخن نویسنده: یعنی من الان ایمان آوردم که تو مرض داری... خب مگه نکفتی حتما باباته

بین خانوم نویسنده... پا رو دم من نزار... من اعصاب مصاب درست حسابی ندارم... دلم میخواد یه

بار دیگه مطمئن بشم که بابامه... حرفیه؟

(?...) سخن نویسنده: بی شخصیت

—دختر جون یعنی تو صدای بابات رو تشخیص نمیدی؟

—چرا! ولی بالاخره باید مطمئن می شدم دیگه!

—بعله... حالا اگه مطمئن شدی این دکمه رو بزنی من پیام تو...

—دکمه؟ آهان! دکمه...

در رو باز کردم و گفتم:

—باز شد؟

—آره.

گوشی آیفون رو سر جاش گذاشتم و با لبخند زکوند به صورت متعجب مادرم زل زدم!

خب چه میشه کرد؟ من همینم... سروان عسل فراز مندم... یه دمدمی مزاج به تمام معنا و البته یکم

شاهکار که این مورد آخر رو شما ندید بگیری!

اما در عجبم چرا همیشه اطرافیانم از کارای من تعجب میکنند؟

بیست و شیش سالم شد...پس کی میخوان عادت کنی؟

(سخن نویسنده:خب اون تا میان عادت کنی تو یه حماسه جدید می آفرینی و...)

من با شما حرفی ندارم...

(سخن نویسنده:منم با تو حرفی ندارم...شخصیت داستان پررو...اصلا من با تو قهرم)

ا! اینجور یاست! اصلا منم قهرم...میخوام ببینم کی زودتر پشیمون میشه!

(نویسنده

رفتم روی کاناپه کنار ستون وسط حال لم دادم و منتظر موندم تا بابا بیاد بالا!

مامان سر تأسفی برام تگون داد و به سمت اتاقش رفت...

چند لحظه بعد صدای در باعث شد نگاهم به سمت در کشیده بشه...بابام به خاطر کیسه هایی که

دستش بود سعی داشت با پا درو ببندد که من سریع بلند شدم و به کمکش رفتم!

... مثل سوپرمن

همین که کیسه ها رو از دست بابام گرفتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—وای پیر شی بابا جان... کمرم نابود شد.

کیسه ها رو کمی بالا آوردم و گفتم:

—چقدرم سنگین...

—آره دیگه! خرید این هفته رو به جا کردم که به موقع تو خونه چیزی کم و کسر نباشه!

کیسه ها رو که بردم تو آشپزخونه گفتم:

—واسه چی حالا؟ خب خرید هر روز رو همون روزش انجام میدادید دیگه!

بابام اومد توی آشپزخونه و با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

—بابا جان من قراره این هفته رو کاملا تو اداره پیش بچه های پشتیبانی باشم!

دستم رو به کمرم زدم و طلبکارانه گفتم:

—مگه توی اون اداره کسی دیگه ای نیست که شما میخواید برید اونجا؟ به یکی دیگه بگید به

جاتون بره اونجا!

—دخترم این حرف از تو بعیده...خب هر کس توی این عملیات به وظیفه ای داره...من که نمیتونم

شونه خالی کنم!

با این حرف بابا تغییر موضع دادم و از حالت طلبکارانه به حالت مظلومانه در اومدم:

—خب بابایی اون موقع مامان تنها می مونی که...آخه اینجوری بد میشه! نمیشه؟

بابام خواست چیزی بگه که یهو صدای مامانم نگاه ما رو به سمت آستانه در کشوند!

—چی بد میشه؟

خب الان به نظرتون چیکار میشه کرد؟ من حتی نمی دونم مامانم چی شنیده و چی نشنیده!

اما من باید این افتضاح رو ماست مالی کنم...پس باید باید فکر کنم!

؟! فکر...فکر...فکر...آهان

—میگم اگه فردا نرم اهواز بد میشه! باید حتما برم...آخه فرزاد منتظره...بلیطمم که گرفتم!

(سخن نویسنده:یعنی خااااااا...این حرف مثلا شک مامانت رو برطرف کرد! بدترشم کرد خانوم

؟! متفکر...این همه فکر کردی اینو گفتی

تو ببند...مگه قرار نبود حرف بزنی؟

(سخن نویسنده:یکبار دیگه...فقط یکبار دیگه با من اینجوری حرف بزنی، به کاری میکنم با

(؟ سهراب ازدواج کنی بعدشم کامیاب بزنه دخلت رو بیاره

؟؟ با سهراب ؟؟ با کی ازدواج کنم

خب اگه با سهراب ازدواج کنم ترجیح میدم کامیار دخلم رو بیاره... تو هم اگه این کارو کنی دیگه

نه من نه تو!

(سخن نویسنده:هان...دیگه گفتم که بدونی...من اعصاب مصاب ندارم!

باور نمیکنی از دوستانم پیرس!)

نیازی نیست...باور کردم!

—عسل با تواما!

ای خدا بگم چیکارت کنه!من خودم کم میرم تو هپروت؟

تو چرا هی پارازیت میندازی منو جلوی اینا ضایع میکنی؟

(♦) سخن نویسنده: حفته

—بله؟ با من بودید؟

مامانم با تعجب گفت:

—مادر جان دو ساعته دارم باهات حرف میزنم بعد میگی با من بودی؟

—آهان... بیخشید! من یکم فکرم درگیره... شما چی می گفتید؟

—میگم مگه قراره فردا نری؟

—هان؟ نرم؟ چرا! قراره برم... بابا گفت تو اداره یه کار کوچولو پیش او مده که فردا باید برم اداره!

منم گفتم نمیتونم... اگه فردا نرم اهواز بد میشه!

مامانم با حرص رو به بابام کرد و گفت:

—آره رسول؟ این بچه راست میگه...

بابام با صدای آرومی گفت:

—آره دیگه به گمونم... راست میگه!

—به اون اداره کوفتیتون بگو وقتی به یکی مرخصی میدن یعنی اونو آزاد گذاشتن بره نه این که هر

روز هوس احضار به سرشون بزنه و اون بدبختو بکشون اونجا!

مرسی مامان! عالی بود! اصلا چه معنی داره اداره ما معنای مرخصی رو نمیفهمه! فقط با اون کلمه

بدبخت یکم حال نکردم...

(سخن نویسنده: چه دروغ خودشم باورش شده! اتفاقا من از اون ایکه بدبختش خیلی خوشم اومد)

شش نفر از دوستان از من آنچه گذشت خواسته بودن... چشم... اونم مینویسم!

آنچه گذشت:

خواندیم که...

عسل فرازند فرزند دوم سرهنگ فرازند یه سروان شر و پر از شیطنته! اما به موقعش مهره

کلیدی عملیتای مهم میشه.

در حالت عادی یه دلک به تمام معنا اما تو ماموریتا جدی و مغرور و بی احساس!

اما کدوم یکی از این دو شخصیت شخصیت واقعی عسل هستن؟

فعلا نمیدونیم...

اما چیزی که معلومه اینه که عسل هیچ پسری رو در حد خودش نمیدونه و این رو به وضوح میشد

توی قضیه خواستگاری پسر دایش دید...

و اما توی داستان خوندم که عسل یه خاطره خیلی بد از ماموریتای قبلیش داره و اونم از دست

دادن دوست صمیمیش، فرانکه!

فرانکی که نوی یکی از ماموریتای مخفی توسط کامیاب، رئیس باند عنکبوت سیاه، کشته شد!

حالا بعد از گذشت چند سال از مرگ فرانک دوباره سر و کله باند عنکبوت سیاه پیدا شده و عسل

اینبار قصد داره این باند رو به کلی منهدم کنه...

طبق تحقیقات اونا عنکبوت سیاه با باندی به نام تاج همکاری میکنه و اینبار پلیسا قصد دارن هر

دو باند رو با هم نابود کنن و به خاطر همین چند نفر رو به عنوان نفوذی وارد بلند تاج میکنن که

عسل و برادرش، فرزاد، هم جزو اون چند نفرن!

سر آخر عسل به عنوان یک جاعل و برادرش به عنوان هکر آموزشهای لازم رو میبینن و بعد از

کمی تغییر چهره میرن سراغ باند تاج!

اما اینبار عسل دیگه عسل نیست... فرانکه... فرانک راسخ!

؟! - شنیدم دنبال رمان جدید میگردی

- آره خب...میخوام همه چی توش باشه...طنز در حد ریشه رفتن...

؟! ... غمگین در حد زار زدن...عاشقانه...جنایی...معمایی...پلیسی...اصلا همه چی

- اوووو...چه پر توقع...

- خب میدونم هیچ رمان و نویسنده ای نمیتونه همچین درخواستی رو بر آورده کنه اما خب

□ ☺ ... دنبالشم...شاید پیدا شد

- کی گفته پیدا نمیشه؟یه رمان میشناسم فقط به درد تو میخوره...

؟! ... همه چی توش هست...همه اینایی که گفتی...همش

اسمش چیه؟؟! - واقعا

...؟ - به تلخی عسل

- چه اسم باحالی... لینکشو بده بیاد... زود باش...

- باشه! بیا...

خلاصه رمان به تلخی عسل:

عسل یه سروان جوون ولی ماهر و کار بلده... تو اداره دست هر چی نظامی هست رو از پشت بسته

و تو محیط غیر اداری دست شیطونو...

این دختر خانوم کم ماموریت نرفته اما انکار ماموریت جدیدش یکم قراره با قبلیا فرق کنه...

نکنه قراره دل خانوم پلیسه بلرزه؟ نکنه اونیکه قراره دلش رو بلرزونه سهم اون نباشه؟ نکنه اونم

جزو خلافاکارا باشه؟

عسل فرازند یا فرانک راسخ... هر دو یه نفرن ولی کدوم یکیشون قراره عاشق بشن؟

خانوم پلیسه یا فرانکی که پا تو اون خونه اشرافی گذاشته و بین یه مشت خلافکار داره نقش بازی

میکنه...

یه پسر با چشمایی که ذوب میکنه...هر چیزی رو حتی سنگو...اما عسل یا بهتر بگم فرانک، تو

ماموریتا سخت تر از سنگ و سرد تر از یخ...

اما نکنه اینبار قاعده بازی رو یادش بره؟

نکنه دلش توی اون خونه جا بمونه...نکنه...

منتظر باشید...

اتفاقات جالبی در راه است...

پس اینجا همونجایی بود که آدما رو سلاخی میکردن...

کنافتا!

آخه چطور دلشون میومد؟

یه عده آدم بیگناه رو اینجا تیکه پاره میکردن اونم فقط به خاطر اعضای بدنشون...

در و دیوار خونی بود... جای دستای خونی رو تموم دیوارا به چشم میخورد...

یه زیر زمین کثیف... آخه این باند تا چقدر میتونست بی رحم باشه؟

هر لحظه منتظر بودم یه جنازه اینجاها ببینم...

با صدایی رشته افکارم پاره شد:

—تو اینجا چه غلطی میکنی؟

برگشتم و با چشمای برزخیش مواجه شدم...

با ترس لب زدم:

-رادان...تویی؟

...

بقیشو میخوای؟

پس بیا تو کانال...پارت اولو بخونی معتاد میشی...

توش همه چی هست...همه چی...

یه نظر مخالف هم نداشته...

رمانی تازه از نویسنده بگذار عاشقت باشم...

https://telegram.me/roman_sahar_zy

—خانوم من که چیزی نگفتم!

بابام اینو گفت و نگاه چپ چپی به من انداخت!

با لبخندی ساختگی گفتم:

—حالا ولس کن مامان جان...من که فردا دارم میرم اهواز! حالا هر کی هر کاری داره به خودش

مربوطه!

مامانم یکم به من و بابا نگاه کرد و بعد گفت:

—عسل یه کم برفج پاک کن میخوام قیمه بزارم...

—چشم مامان جان! اصلا شما برید استراحت کنید من خودم کاراشو میکنم!

مامانم با شیطنت گفت:

—عزیزم تو همون برنج رو پاک کنی بسه! آخه مزه غذای قبلیت هنوز زیر زبون نمونه، نمیخوایم

یادمون بره!

بابام با صدای بلند زد زیر خنده و من از حرص سرخ شدم!

نمی دونم تا کی قراره قضیه اون دفعه رو یادم بیارن!

(سخن نویسنده: کدوم دفعه؟)

به تو مربوط نیست... اصلا دلم خواسته غذامو یه جور بپزم که همه بریم بیمارستان! اصلا میدونی

چیه؟ دلم واسه بیمارستان تنگ شده بود... اصلا آشپزی من خیلی هم خوبه... اصلا!

(!?!?) سخن نویسنده: وای خدا مردم از خنده! یعنی آشپزی در این حد افتضاحه

❓ حیف که دستم زیر ساطورته... وگرنه من میدونستم و تو

با حرص از آشپزخونه رفتم بیرون و به صدا کردنای مامان و بابام توجه نکردم...

بدتر با اون کارشون حرص میدادن!

نمیخوام صدام کنید اصلا...

—مامان جان حالا قهر نکن! من خودمم جوونیاام آشپزیم مثل تو افتضاح بود ولی بعدا درست شد!

خدایا آخه اینم حرف بود مامان من زد؟ الان مثلا نازمو کشید؟

(❓) سخن نویسنده: آره دیگه... مخصوصا با اون قسمت آشپزیم مثل تو افتضاح بود

رفتم تو اتاقم و درو پشت سرم بستم.

خودمو انداختم روی تخت، دستامو بردم پشت سرم و سعی کردم افکارمو روی ماموریتیم متمرکز

کنم اما نمیدونم چرا حواسم همش به سمت آشپزی افتضاحم میرفت؟

هووووف... گوشیم رو از روی پاتختیم برداشتم و سعی کردم با بازی کردن حواسم رو پرت کنم که

البته موفق هم بودم...

دروغ گفتم... موفق نبودم!

من از این ماموریت که برگشتم حتما این آشپزیمو درست میکنم... حالا ببینید کی گفتم!

مامانو محکم بغل کردم و صورتش رو بوسیدم...

مامانم با ناراحتی گفت:

—عسل جان تند تند بهم زنگ بزن... یادت نره ها... نگران میشم!

بابام گفت:

—خانوم شاید نتونه تند تند بهمون زنگ بزنه خب...بچه که نیست...یه ماه میره و برمیگرده!

بعد رو به من ادامه داد:

—باباجان هر از گاهی اگه تونستی بهمون زنگ بزن...—

—چشم بابا...هر وقت تونستم بهتون زنگ میزنم...نگران نباشید!

دسته چمدونم رو توی مشتم فشار دادم و با لبخندی تصنعی گفتم:

—خب فکر کنم کم باید برم.

صدای پیجر فرودگاه مهر تاییدی به حرفم بود.

بابام لبخندی زد و گفت:

—آره بابا جان.برو که از پرواز جا نمونی!

مامانم اشک حلقه شده توی چشماش رو پس زد و گفت:

—برو... برو تا پشیمون نشدم!

با این حرف مامانم سریع خدا حافظی کردم و به سمت پله برقی پا تند کردم، چون میدونستم اگه

مامانم نخواد بزاره نمیزاره و هیچکس جلو دارش نیست! حتی بابام...

درواقع از ترس اینکه با مهر و عطفوت مامانم عملیات به باد بره سریع جیم زدم...

به خودم که اومدم دیدم دارم سوار هواپیما میشم.

باز خدا رو شکر وقتی میرم تو هیروت بدنم میره رو حالت اتوپایلت و خودکار کاراشو انجام میده

وگرنه معلوم نبود چی بشه!

مثلا ممکن بود به جای هواپیما سر از دستشویی در بیارم!

والا دیگه... به من که اعتباری نیست...

شماره صدنلیم رو یه بار دیگه چک کردم و بعد از چند لحظه بالاخره پیداش کردم، اما ای کاش

پیداش نمیکردم!

صدنلیم کنار پنجره بود و صدلی کناری یه سیبل کلفت نشسته بود.

(سخن نویسنده: دروغ میگه! یه پسره جوون بدون ریش و سیبل نشسته! اصلا هم سیبل کلفت

نیست!)

حالا من خواستم اغراق کنم. تو چرا منو ضایع میکنی؟

(سخن نویسنده: من ضایعت نکردم! وظیفه من بازگو کردن حقایقه!

دارم حقایق رو میگم!)

بعله... در هر صورت من کنار پنجره نمیشینم!

(سخن نویسنده: اونوقت چرا؟)

چون من از پنجره بیرون رو بینم حالت تهوع میگیرم... ترس ارتفاع دارم!

(سخن نویسنده: چی؟ ترس از ارتفاع؟ وایسا بینم! اصلا قرار نبود تو ترس از ارتفاع داشته باشی! تو

سناریو که اینو ننوشته)

خب میگی من الان چیکار کنم؟ من ترس از ارتفاع دارم!

!!؟! مثل چی از ارتفاع میترسم

(?!?) (سخن نویسنده: کلا کنترلت از دستم خارج شده دیگه... چه میشه کرد

ولم کن بابا توام... وقت گیر آوردیا. الان فعلا باید این پسره رو به کاریش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و به پسره گفتم:

—ببخشید آقا؟!

اتکار نشنید، چون هیچ عکس العملی نشون نداد. البته بایدم نشنوه!

غرق در تلگرامه!

— آقا با شمام!

بالاخره سرشو آورد بالا و پرسشی نگاهم کرد.

با عجز گفتم:

— آقا میشه برید اونور؟

— بله؟

بله و بلا!

بکش اونور میخوام بشینم خب...

—میگم میشه بشینید روی اون یکی صندلی؟ آخه... آخه...

—آخه چی خانوم؟ شما حالتون خوبه؟

با من بود؟ پسره بی شخصیت! مریض عمته! معلومه که خالم خوبه...

—آقا این چه طرز حرف زدنه؟ معلومه که خالم خوبه...

—خانوم اول بسم الله اومدی میگی بلند شو بشین اونور! خب انتظار داری من چی بگم؟

—انتظار دارم قبول کنید چون من وقتی کنار پنجره میشینم خالم بد میشه شما هم به عنوان یه

انسان باید قبول کنید که به خاطر این مشکل جاتون رو با من عوض کنید!

بعد تو دلم گفتم "البته اگه انسان باشی!"

پسره یکم با تعجب نگاهم کرد و بعد کلافه پوفی کشید و با غر غر از جاش بلند شد تا من بشینم.

—بفرمایید خانوم محترم!

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

—ممنون از درکتون!

پسره بود خودشو انداخت رو صندلی و در حالی که چشماش رو تو حدقه می چرخوند گفت:

—خواهش میکنم!

نشستم جای اون پسره و پای چپم رو پای راستم انداختم و مشغول تمرکز کردن روی نقشم

شدم... باید خوب بهش فکر میکردم تا هیچ نقصی توش نباشه!

قشنگ داشتم روش تمرکز میکردم که با صدای مهماندار رشته افکارم کاملا پاره شد... اصلا پاره

چیه! پودر شد رفت!

همینطوری که با حرص به پانتومیم تکراری همیشگیشون نگاه میکردم جمله همیشگیشون رو

تکرار کردم:

–و به علامت نکشیدن سیگار دقت کنید!

پسره کناریم با دیدن قیافه حرصی من که به مهماندارا زل زده بودم پقی زد زیر خنده و گفت:

–مثل این که شما زیاد از این کارا خوشتون نمیاد!

در حالت عادی جواب عیج پسری رو نمیدادم اما نمیدونم چرا جواب این یکی رو دادم!

شاید به خاطر این بود که هیچ حس بدی ازش نمی گرفتم:

–نه خب...از تکرار یه چیز زیاد خوشم نمیاد...مثل الان که کارای اینا رو مخمه!

با شنیدن تیکه آخر جمله ام دوباره خندید و من با تعجب گفتم:

–چرا خندید؟

–خب به خاطر این که بهتون نمیاد این جوری حرف بزنید آخه یه پ...

یهو حرفشو خورد. امکان نداشت! اون میخواست بگه پلیس...

اون از کجا میدونست من پلیسم!

با ترس زل زده بود به من... منم بهت زده نگاهش میکردم!

دیگه همه حواسم جمع اون شده بود... با تردید گفتم:

- تو کی هستی؟

- بله؟

- بهت میگم، تو کی هستی؟

- م... من؟ خب من... من خودمم دیگه!

- زود جوابمو بده وگرنه من میدونم و تو! تو از کجا میدونی من کیم؟

پسره با دست زد کف پیشونیش و آروم گفت:

—فرزاد خدا بگم چیکارت نکنه!

چشماش تا حد امکان گشاد شد و این بار پسره خودش به حرف اومد و آروم گفت:

—اونجوری نگام نکنید. به خدا من تقصیری نداشتم. فرزاد منو اغفال کرد، یعنی منظورم اینه که اون

منو فرستاده اینجا!

گفتش بیام و واسه این پرواز بلیط رزرو کنم و مراقب خواهرش باشم! به خدا به زور تونستم این

صندلی رو رزرو کنم!

اصلا من از اولشم به فرزاد گفتم نمی تونم نقش بازی کنم اما اون هی اصرار کرد! گفت خواهرم

نمی فهمه!

عسل خانوم به خدا من هیچ کاره ام! من فقط یه سروان بیچاره ام که از بد روزگار یه زمانی زیر

دست برادر تون بودم!

رگباری حرف میزد و هی توضیح می داد که دستم رو گرفتم جلوی صورتش و گفتم:

—خب...خب...باشه! اینقدر حرف نزنید.

—هان؟ آهان بله...چشم!

از دست فرزند خیلی عصبانی بودم...پسر دیوونه!

فکر نکرده کشوندن پای این پسره توی نقشه به این مهمی در دسر ساز میشه؟

خیر سرش با تجربه ست...مگه این کارا بچه بازیه؟ من محافظ میخوام چیکار؟

داداشم راجع به من چی فکر میکنه؟! من خودم بیست تا مرد رو حریمم، بادیکارد میخوام چیکار؟

با حرص رو به پسره گفتم:

—بی زحمت کارت شناسایی!

—بله چشم...یه لحظه!

شروع کرد به گشتن جیباش و بالاخره چند لحظه بعد از اوج گرفتن هواپیما کارتشو پیدا کرد...

با خوشحالی کارتو به سمتم گرفت و گفت:

—سروان سیروان مهر داد هستم. از دایره مبارزه با مواد مخدر

محل خدمت مریوان.

کارت رو از دستش گرفتم و دیدم که بعله! جدی جدی اینم پلیسه و فرزاد واقعا اینو به عنوان

محافظ فرستاده تا من یه وقت اوف نشم!

—آقای مهر داد من نمیدونم اون داداش شاهکارم به شما چی گفته ولی من به محافظ نیاز

ندارم...بهتره همین الان برگردید مریوان!

—خانوم فراز مند اولاً من یه ماه مرخصی گرفتم که روی جناب سرگرد رو زمین نندازم...دوما مثل

اینکه خیلی عصبانی شدید موقعیتمون یادتون رفته، ما الان روی آسمونیم...من چطوری همین الان

برگردم مریوان؟

به خاطر سوتی که داده بودم از خجالت سرخ شدم ولی چون زیاد اهل خجالت نبودم و کلا پررو

تشریف داشتم، سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

—منظورم موقعی بود که رسیدیم اهواز!

—تا فرزند نکه همیشه! من باید تا جایی که میتونم مراقبتون باشم!

ای لعنت به این شانس...حالا چرا میگم لعنت به این شانس! چون اگه یکی از ماموریتایی رو که

شکست خوردیم درست به پایان می رسوندیم من الان برای خودم یه سرگرد درست و حسابی

بودم و راحت میتونستم این پسره رو دک کنم!

اگه سرگرد بودم بهش میگفتم "سروان! همین امشب برمیکردی مریوان" یه جمله "این یه

دستوره" هم میچسبوندم تهشو و تمام...اما الان!

(؟) سخن نویسنده: حرفای آخرش یکم شبیه شعر نبود

کارتشو برگردوندم بعش و با حرص گفتم:

—بالاخره مجبور میشید که برگردید. حالا امشب یا فردا شب!

—فکر نکنم مجبور بشم! خدا رو چه دیدید؟ شایدم موندگار شدم!

حرفی نگاهش کردم و تو دلم به فحش درست و حسابی نثار داداش گلم کردم! یکی نیست بهش

بگه چرا تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت میکنی؟

آخه مگه من از تو بادیکار خواسته بودم؟ هان؟

—فعلا هیچی نگو جناب سروان تا من افکارمو متمرکز بکنم ببینم باید با تو چیکار کنم!

با صدای بلندی گفت:

—چی؟

با شنیدن صدایش همه برگشتن به سمتون...

با شرم از بقیه عذر خواهی کردم و آرام و پرحرص به سروان گفتم:

—چته تو؟ جناب بادیکارد میخوام تکلیفتو مشخص کنم... نمیخوام بکشم که اونجوری داد میزنی!

—از شما بعید نیست... آخه از تعریفایی که برادرتون میکرد فهمیدم که

اصلا قابل پیش بینی نیستید!

بیا! اینم از برادرمون! اصلا خانواده نیستن که منبع آبرو دارین! حالا لازم بود خنگ بازیای منو واسه

این پسره هم توضیح بدی فرزاد خان؟

—اونش دیگه به خودم مربوطه!دیگه تا موقعی که برسیم اهواز صداتونو نشنوم وگرنه این دفعه

جدی جدی سیمام اتصالی میده و غیر قابل پیش بینی میشم!

متعجب به صورت عصبانی من نگاه کرد و آرام گفت:

—چشم!

منم که از حساب بردنش خوشم اومده بود به سرم زد یکم دیگه اذیتش کنم:

—چشم چی؟

—چشم دیگه حرف نمیزنم...آهان!حالا شد!

چشمام رو بستم و سعی کردم اصلا به این فکر نکنم که لاتی حرف زدن یه دختر چادری که از قضا

پلیسم هست چه شکلیه!

اصلا در اون حد اعجوبه ام که خودمو تصور نمیتونم بکنم!

یهو سیمهام اتصالی میده و بووووم!

البته باید دیگه این چند وقت رو درست و حسابی رفتار کنم. برام کار سختی نبود... قبلا هم تجربه

اشو داشتیم!

شاید باورتون نشه ولی من کاملا رو خودم تسلط دارم!

یعنی هر وقت بخوام میتونم خاکی ترین آدم دنیا باشم و بگو بخند کار همیشگیم باشه و هر وقت

هم بخوام میتونم برم تو قالب یخیم!

و امان از زمانی که بزنم روی کانال دومیه!

اونموقع دیگه فرزاد یا نه بهتره بگم فرهادم جلو دارم نیست!

آره دیگه... باید عادت کنم که بهش بگم فرهاد و گرنه یهو دیدی سر جفتمون رو به باد دادم!

ماموریت مخفی که شوخی بردار نیست! والا!

سرمو به تاج صندلی تکیه دادم و همونطور چشم بسته به ادامه نقشه ام فکر کردم ولی چون

...خیلی خسته بودم خوابم برد

(سخن نویسنده: خب خدا رو شکر... خوابید!

دختره دیوونه! تو عمرا بتونی مثل آدم رفتار کنی! این ماموریتم به باد میدی حالا ببین کی گفتم!

(آخیش... گفتم راحت شدم! این حرفا سر دلم مونده بود یکم اذیتم میکرد. دیگه گفتم و خلاص

—اونطوری دنبالم نیا تابلو!

سریع خودشو پشت یه دیوار قایم کرد و من محکم زدم روی پیشونیم!

این پسره یکم بیشتر از یکم از مرحله پرت بود! خیر سرش سروانه مثلا!

(سخن نویسنده:دیگ به دیگ میگه روت سیاه)

نویسنده جان حیف که...

اصلا بی خیال!

فعلا کارای مهمتری دارم!

سریع به سمت اولین سرویسی بهداشتی رفتم.

خدا رو شکر قسمت بانوان خالی بود!

در اولین دستشویی رو باز کردم و سریع رفتم تو.

با اکراه چادرم رو از سرم برداشتم و چپوندمش توی چمدونم!

همیشه از این قسمت ماموریت ها متنفر بودم!

خب بدبختانه هیچ جا برای تغییر قیافه امن تر از دستشویی نیست و منم که وسواس!

امشب برم هتل سر تا پام رو آب میکشم!

بعد از اینکه فکرای وسواسیم رو کنار گذاشتم شروع کردم به تغییر قیافه و بعد از بیست دقیقه

شدم همونی که میخواستم!

بابا منم ترشی نخورم یه چیزی میشما!

از گرموره هم بهتر تونستم کارمو انجام بدم!

(؟) سخن نویسنده: معلومه داره قپی میاد یا لازم به ذکره

مرحله آخر کلاه کیس قهوه ایمو روی سرم گذاشتم و طره ای ازش رو بیرون گذاشتم تا بریزه تو

صورتتم.

البته دو روز موهای خودمم قهوه ای رنگ کرده بودم اما موهای خودمو که نمیتونستم بریزم رو

صورتتم!

خیر سرم نماز میخونما! همین چادرم که دارم بر میدارم دارم لطف میکنم! اگه جاعلها هم

میتونستن چادری باشن دست به چادرم نمیزدم اما خیف که جاعلا یکم از لحاظ اعتقادی جدیدا

ضعیف شدن که جا داره مسئولین رسیدگی کنن!

(سخن نویسنده: باز این شروع کرد! چته باز مثل رادیو حرف میزنی؟

(! گریمت تموم شد دیگه... جمع کن برو دیگه! اون سیروان بدبخت زیر پاش علف سبز شد

به خواست نویسنده جان بند و بساطم رو جمع کردم از اونجا زدم بیرون!

سیروان نشسته بود روی پله یکی از مغازه ها و با شاخه درخت مگس میپروند!

پقی زدم زیر خنده!

داداش ما هم دلش خوشه محافظ گذاشته! این خودش یکی رو میخواد مراقب خودش باشه!

— آقا!

سیروان با دیدن من بلند شد، سرش رو انداخت پایین و گفت:

— بله خواهر؟ امری داشتید؟

— خواهر کیه؟

سیروان بدون این که نگاه کنه گفت:

— خانوم من نامزد دارم... لطفا مزاحم نشید!

این پسره دیگه رسماً مخش رد داده!

به من چه که نامزد داری؟ سرشو چرا بالا نمیاره؟

—آقای مهر داد میاید بریم یا تا فردا صبح قراره این جا علاف شیم؟

با بهت سرشو آورد بالا و گفت:

—عسل خانوم شما مید؟ پس چرا این شکلی؟

رفتم جلوتر و آهسته گفتم:

—به خدا که خیلی تابلوید...خب من تغییر چهره دادم! مکه تا حالا تغییر چهره ندیدید؟

—نه دیگه تا این حد!

نگاهی به شیشه مغازه انداختم و خودمو یکم ور انداز کردم. خب بیچاره راست میگفت. انصافا کلی

عوض شده بودم.

اما چون لجبازی تو خونم بود بیخیال گفتم:

—اونقدر ا هم که شما میگید عوض نشدم. من دیگه باید برم پیش فرزاد!

شما هم خیلی نامحسوس بیایید دنبال من تا اینکه فرزاد خودش تکلیفتون رو مشخص کنه!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و راه افتادم به سمت آدرسی که

از بابا گرفته بودم.

آدرس کاملا سرراست بود و خودم تونستم از روی اسم خیابونا هتل رو پیدا کنم.

کلا همچین جاننداری هستم! تو هیچ جایی گم نمیشم! حتی تو جایی که برای اولین بار توش پا

گذاشتم!

رو به روی هتل وایسادم و ورناندازش کردم!

نه... خوشم اومد! داداش این چند روزه خوب به اسم ماموریت خوش گذرونده!

والا دیگه... شما این هتله رو نمی بینید که!

لوکس فقط واسه به دقیقه شه!

—پیس پیس!

بر خر مگس معرکه لعنت!

نگاه نامحسوسی به اطراف انداختم که دیدم جناب پیس پیس رفتن لای بوقه ها استتار کردن!

زیر لب با حرص گفتم:

—چیه؟

آروم گفت:

—همینجاست؟

—بله... همینجاست.

—خب پس من اینجا میشینم شما رفتید بالا به فرزاد بگید بیاد!

—بله. چشم. خنگ نیستم که شما هم نمیگفتید یادم می موند!

وارد هتل شدم و به سمت رسپشن رفتم.

یه پسره جوونی پشت کامپیوتر نشسته بود و غرق خواب بود...

زنگ رو فشار دادم.

پسره مثل برق از جاش پرید و بهت زده به من نگاه کرد.

آخ که چقدر قیافه اش خنده دار شده بود!

اینقدر اینجور کارا رو دوست دارم!

سادیسیم ندارما...یه جور مردم آزاری مزمن از بچگی تو وجودم بوده که بعضی وقتا خودشو بروز

دلم میخواست بزخم زیر خنده اما به سختی استایلم رو حفظ کردم و با جدیت پرسیدم:

– آقای فرهاد کیا اینجا اقامت دارن؟

پسره همونطور با تعجب گفت:

– هان؟

– من عادت ندارم حرفمو تکرار کنم آقای محترم!

اونقدر با صلابت این جمله رو گفتم که یه لحظه خودمم ترسیدم!

– آهان! آقای کیا!؟

سریع اسمش رو تو کامپیوتر زد و گفت:

– بله... اتاق هستن!

— بهشون اطلاع بدید به نفر توی لابی منتظرشونه!

— هان؟! آهان. بله. بله. چشم!

وای خدا این پسره هم واسه خودش فیلمیه ها!

(سخن نویسنده: البته نه به اندازه تو!)

بله... این یه چیز رو قبول دارم... من خودم یه فیلم سینمایی اکشن عجیب غریبیم که دومی

نداره... هیچکس نمیتونه رو دست من بلند شه!

— سلام فرانک!

از جام بلند شدم و بی حس به صورت برادر مغرورم چشم دوختم.

اما چشم ها که نمیتونستن دروغ بگن... میتونستن؟

دلمون پر میکشید برای همدیگه اما اینو خوب میدونستیم که از این لحظه عملیات شروع شده

بود و ما باید تا جای ممکن محتاط عمل میکردیم.

بعید نبود که از طرف اون باند برای فرزند مراقب گذاشته باشن. شاید اصلا همین الان که من و

فرزند بهم نگاه می کنیم یکی از همین خدمه هایی که با یه لبخند مصنوعی برای افراد قهوه و

نسکافه میارن ما رو زیر نظر داشته باشه!

کلا تا کار ما هیچی بعید نیست! همه چی ممکنه!

—قربان چیزی میل دارید؟

به سمت صاحب صدا برگشتم و تو دلم به افکار درستم آفرین گفتم.

واقعا این خدمتکارا هم میتونستن جاسوسای خوبی باشن! نه؟

فرزند نگاهی به من انداخت و گفت:

–فرانک تو چیزی میخوری؟

نگاهی سرد به پسره انداختم و گفتم:

–یه اسپرسو برام بیار!

پسره لبخنده مسخره ای زد و رو به فرزاد گفت:

–و شما آقای کیا؟

–ممنون...من چیزی نمیخورم!

–اوه...که اینطور! چشم...الان سفارش خانوم رو میارم!

بعد از رفتنش روی مبل راحتی لابی لم دادم و گفتم:

– نمیخواهی بشینی فرهاد؟

کلافه دستش رو توی موهاش کشید و خیلی آروم گفت:

—دلم میخواد بشینم اما کلافکی نمیزاره!

بی تفاوت پای راستم روی پای چپم انداختم و گفتم:

—کلافه؟ جناب کیا که با کلافکی بیگانه است! از هکر خونسردی مثل تو بعیده!

با حرص زانو زد جلوی مبل و گفت:

—از صبح کلافه ام و اونوقت تو شوخیت گرفته؟

با ترسی نامحسوس گفتم:

—دیوونه این چه کاریه؟ مثل این که تمام اصول رو از یاد بردی؟

صدام رو تا حد امکان پایین آوردم و زمزمه وار گفتم:

—تو الان فرهاد کیا هستی! یه آدمی که هیچ نسبتی با من نداره! می گیری چی میگم؟ غریبه ها

برای هم نگران نمیشن! غریبه ها برای هم کلافه نمیشن!

پر تردید روی مبل کناری نشست و با دستش روی زانوش ضرب گرفت...

با جدیت گفتم:

—حالا دلیل این همه کلافگی چیه؟

—برنامه هامون بهم ریخته... این یعنی آخر بد شانسی!

—چی شده مگه؟

نگاه پر ترسی بهم انداخت و گفت:

—شهرام تاج با معاونش اومدن اهواز. میخواد ما دو تا رو از نزدیک ببینه! همین امشب!

نه! این امکان نداشت! شروع عملیات اونم دو روز زود تر از موعده؟

اونم تو جایی غیر از تهران؟

حرصی گفتم:

—این دیگه آخر بدشانسیه!

—منم که همینو گفتم!

—خب ما که اینجا غیر از خودمون کسی رو نداریم...نه محافظی و نه حتی یه نفوذی!

—نه...یکی هست!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

—نگو که سیروانه!

فرزاد سرسری حرفم رو تایید کرد و گفت:

—آره دقی...

یهو ساکت شد! با تعجب نگاهم جرد و گفت:

—تو از کجا سیروانو میشناسی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

—مامور مخیفتون بی عرضه از آب دراومد جناب سرگرد!

جناب سرگرد و خیلی آروم گفتم و حتی شاید میشد گفت که دو کلمه آخر رو لب زدم اما نمی

دونم چرا فرزاد با تحکم گفت:

—اولا مراقب حرف زدنت باش! در حال حاضر دیوار موش داره موشم گوش داره! اینجا هم که پر

دیوار...

بعد کمی مکث کرد و سریع گفت:

—دوما قضیه سیروان چیه؟

—قضیه خاصی نیست!

—من اونو خیر سرش گذاشته بودم محافظ تو...بعد خبر مرگش مامور مخفی هم بود.

—فحشش نده بی نزاکت...خب هول شد از دهنش پرید.نمیخواست بگه که میدونه من پلیسم اما...

—یا خدا!یعنی در حد ناشی بازی در آورده؟

خب اگه اینطوری باشه که عمرا نمیتونه وارد نقشه بشه!

—ببین فرهاد!اصلا فکرشم نکن که اونو بیاری توی نقشه!

اون جزو نقشه نبوده!اگه بیاد تو نقشه همه چیز بهم می ریزه اون موقع...

فرزاد دستش رو آورد بالا و جلوی صورتش نگاه داشت!

این حالتش رو خوب میشناختم...این حالت یعنی ساکت باش بزار فکر کنم!

— ساکت باش بزار فکر کنم!

نگفتم؟ من داداشمو خوب میشناسم!

بعد از چند لحظه قهوه اسپرسوی من رو آوردن ولی فرزاد همچنان داشت فکر میکرد...

— فرزاد بجنب! چقدر فکر میکنی؟

— راهی نداریم فرانک! ما باید اونو با خودمون ببریم... میگی همکارمونه! ما دو نفری نمیتونیم ببریم

شهرام! مخصوصا که یکی از ما دو نفر یه دختره!

با این حرفش عصبانی بهش زل زدم و گفتم:

— فرهاد خواهشا اینو تو مخت فرو کن که من از این لحاظ هیچ ضعفی ندارم و حتی حاضرم باهات

مبارزه کنم. من ضعیف نیستم فرهاد!

اینو بفهم! من بیست نفر رو حریمم...محافظ هم نمیخوام!

اصلا حالا که اینطوری شد سیروان حق نداره با ما بیاد اونجا!

تو تا مهارت منو نبینی باور نمیکنی که من کی هستم و چه کارایی ازم بر میاد!

دوباره صدام آوردم پایین و ادامه دادم:

—تو هنوز منو اون دختر بچه کوچیک و نازنازی میبینی. کی می خوای باور کنی که منم مثل خودت

یه پلیسم؟! هان؟! کی؟

—فرانک آروم باش! الان وقت جر و بحث نیست. وقتی من میگم سیروان میاد یعنی میاد و این حرف

جای بحثی نمیزاره چون...

قبل از اینکه بگه خودم زیر لب زمزمه وار گفتم:

؟! —تو مافوقم هستی

—دقیقا!

حالا بهتره بگی سیروان کجاست؟

جدی سیروان کجاست؟؟! —سیروان

یکم که به مغزم فشار آوردم جاشو یادم اومد و با شرم گفتم:

—یادم رفت بگم. تو بوته های کنار در هتل قایم شده و منتظرته!

فرزاد فقط با تعجب بهم زل زده بود و تنها عکس العمل من تو این لحظه یه لبخند ژکوند اساسی

،برای بیشتر حرص دادنش.

(سخن نویسنده:خدایا به دیوانگان شفا عنایت بفرما! پسر مردم اون بیرون خشک شد بعد تو

یادت رفت بگی اون بیرونه و نشستی در کمال پررویی اسپرسو میخوری؟)

بلی خانوم نویسنده! سوال بعدی؟

خااااا! (؟!) سخن نویسنده: خااااا تو سر من با این شخصیت سازی تو

سوار ماشین فرزند یا بهتر بگم فرهاد شدم. سیروان روی صندلی عقب دراز کشیده بود و سعی

میکرد از کمر دردش کم کنه!

مدیونید اگه فکر کنید به خاطر چمباتمه ای نشستن پشت اون بوقه ها این بلا سرش اومده!

با خنده رو به سیروان گفتم:

—میبینم بعضیا بدجور نازک نارنجی تشریف دارن!

سیروان با حرص نگاهم کرد و هیچی نگفت. برگشتم و به فرزند گفتم:

—د راه بیفت دیگه!

—باشه به لحظه صبر کن!

اشاره ای به داشبورد کرد و گفت:

—یه جعبه هست تو داشبورد اونو بده!

جعبه رو از تو داشبورد برداشتم و به سمت فرزاد گرفتم.

جعبه رو ازم گرفت و از توش یه سری مدارک و دو تا ساعت مچی آورد بیرون.

یکی از ساعت رو به سمت من گرفت و گفت:

—بگیر ببند به دست.

—واسه چی؟

یه جووری نگاهم کرد که فهمیدم بازم ناشی بازی در آوردم. خب حتما یه دلیلی داره که ازم میخواد

ساعت رو ببندم دیگه!

دیگه حرفی نزدم و با آرامش ساعت رو دور مچم بستم.

سیروان نیم خیز شد و گفت:

—جناب سرگرد از این ساعتتا به منم میدی؟

خب! خدایا شکر! دیگه آرزو به دل از این دنیا نمیرم! یکی خل تر از خودم رو دیدم!

فرزاد نگاهی عاقل اندر سفیه به سیروان انداخت و گفت:

—چرا! به توام میدم...البته اگه صبر داشته باشی!

ساعت دومی رو هم به سیروان داد. با تامل گفتم:

—خب حالا بگو اینا به چه دردی میخورن؟

خودم یه حدسایی میزدم اما میخواستم خود فرزاد برام بگه:

—اینا جدیدترین نسل ردیاب هاست. در نوع خودش عالیه و بینظر.

پس این ساعت یه جورایی تضمین کننده جون شماست و فکر نکنم لازم باشه که ازتون بخوام

مثل جونتون ارزش محافظت کنید!

سیروان یکم ترسیده نگاهش کرد و بعد پرسید:

—فرزاد... یعنی نه منظورم اینه که فرهاد، یعنی این باند تا این اندازه خطرناکه!

من به جای فرزاد جواب دادم:

—و شاید خیلی بیشتر از این اندازه ای که ما حرفش رو میزنیم. البته باز جای شکرش باقیه که

داریم وارد باند شهرام تاج میشیم و یه روزنه های امیدیه هست وگرنه اگه قرار بود وارد باند

کامیاب بشیم که حتما...

دنباله حرفم رو نگرفتم و چشمام رو از نگاه پرسوال سیروان گرفتم.

با قطعیت میتونستم بگم که این ماموریت اولین ماموریت مخفی سیروانه!

آخه نگاهش مثل آدمای باتجربه و کار کشته نبود!

با به حرکت دو اومدن ماشین بیخیال افکار بیخودم شدم و سعی کردم به ملاقات اولم با امپراطور

فکر کنم!

هه. امپراطور! واقعا پیش خودش چی فکر کرده که اسم مستعرش رو امپراطور گذاشته!؟

خدایا آدمو برق بگیره اما جو بگیره! به شخصه میتونم بگم جو گرفتگی از برق گرفتگی بدتره!

فکر کنم این شهرام تاج آدم از خودراضی و مغروری باید باشه چون گردوندن همچین تشکیلاتی

فقط به یه آدم غد و مغرور احتیاج داره و بس!

فرزاد یهو ترمز کرد که با حرص بعضی توپیدم:

—چته بابا؟ یواشتر!

یکم چپ چپ نگاهم کرد، بعد انگشت اشاره اش رو روی بینش گذاشت و زمزمه وار گفت:

—هیسیسیسی... چند لحظه صبر کن!

نمیدونستم داره چیکار میکنه! تنها کاری که تونستم بکنم این بود که مسیر نگاهش رو دنبال کنم.

غرق یه ماشین لوکس و مدل بالا بود که بودنش تو این خیابون نوبر بود...

ماشین خیلی باکلاسی بود و فقط میتونم بگم پراید و پیکان و پژو نبود!

خب چیه؟ اسم ماشینای لوکس رو بلد نیستم خب!

(؟!) سخن نویسنده: خب دست پرورده خودمی دیگه. منم مثل تو توی اسم ماشینا خنگم

سیروان با تعجب از فرزاد پرسید:

— شرمنده ولی میشه بگی داری چه کار میکنی؟

یه "داری چه غلطی میکنی؟" خاصی تو حرفش بود!

فرزاد بی حرف به اون ماشین باکلاسه چراغ داد و یهو یکی از اون ماشین پیاده شد و به سمت

ماشین ما اومد!

مرد بلند قدی که از دور صورتش معلوم نبود اومد کنار پنجره راننده ایستاد و از فرزاد خواست که

شیشه رو بده پایین!

فرزاد شیشه رو پایین داد و بی مقدمه گفت:

— امشب هوا خیلی سرده!

— نه به سردی شب های قبل!

—شبهای قبلی که آفتابی بود!

—خب مگه آفتاب نمیتونه سرد بشه؟

—نه... آفتاب نماد گرماست و قدرت!

—و مهتاب؟

—مهتاب نماد نیست یه وابسته است. وابسته قدرت!

مرد کلاه شاپو رو از سرش برداشت و حالا میشد چهره اش رو دید!

یه مرد تقریبا جوون با خنده تصنعی به فرزاد گفت:

—خوش اومدی! رمز درسته!

پس داشت رمز عملیاتو از فرزاد میپرسید! چه رمز عجیبی! بیشتر شبیه داستان کوتاه و جملات

قصاره تا رمز! والا!

فرزاد با جدیت گفت:

— فرهودی بهم گفته امپراطور میخواد منو ببینه!

— اوکی. خبر دارم!

نگاهی به داخل ماشین انداخت و با دیدن سیروان گفت:

— نفر سوم تو کارمون نبود... این پسره کیه که پشت نشسته؟

— بادیکارده فرانکه. تو که انتظار نداری ما تنها و بدون هیچ محافظی راه بیافتیم بیاییم وسط یه

عده قاچاقچی! البته شرمنده ها که اینقدر رک حرف میزنم!

مرد پوزخندی زد و گفت:

— آره خب... تو این دوره و زمونه همیشه به کسی اعتماد کرد! مخصوصا که شما دو نفر طیب و

—چه ربطی داره؟ ما دو نفر هکر و جاعلیم نه قاچاقچی!

—هه! جوک نگو! هر چی هم باشی قراره با ما همکار شی پس جیگرشو داشته باش و...

به سیروان اشاره کرد و ادامه داد:

—یه جوجه بادیکارد رو دنبال خودت راه ننداز!

سیروان عصبانی شد و رو به مرده گفت:

—زیاد داری طولش میدی! بهتره بری سر اصل مطلب!

منم دنبال حرف سیروان رو گرفتم و گفتم:

—درست میگه! ما برای ملاقات با امپراطور باید چیکار کنیم؟

مرده با حرص دستی به چونه اش گرفت و گفت:

—دنبال ماشین ما میاید...مییرمتون اونجا!

کمی مکث کرد و تهدید وار به سیروان گفت:

—اما اگه امپراطور از اومدنت عصبانی بشه جونتو تضمین نمی کنم مهمون ناخونده!

سیروان برخلاف تصورم اصلا جا نخورد و با تحکم گفت:

—گفتم که...زیادی حرف میزنی!

نه...خوشم اومد! این سیروانم ترشی نخوره یه چیزی میشه!

مرد بی حرف نگاهی خشمگین به سیروان انداخت و به سمت ماشین برگشت.

با خنده گفتم:

—نه...خوشم اومد جناب مهرداد! برای اولین ری اکشن بدک نبود!

سیروان لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

—چاکر شما!

فرزاد ماشین رو روشن کرد و گفت:

—فعلا کسی چاکر نمیخواد. فقط رو نقشه تمرکز کن و سعی کن هیچ اشتباهی ازت سر نزنه!

سیروان با تعجب گفت:

—من که حواسم جمعه ولی آخرش هم نفهمیدم شما چرا اینقدر این باند قاجاق رو جدی

میگیرید؟ مگه یه باند قاجاق عتیقه چقدر میتونه خطرناک باشه؟ ما بدتر از ایناشو دیدیم... کسایی

مثل اشرار مرزی رو دستگیر کردیم پس اینا که برامون عددی نیستن!

با جدیت گفتم:

—این فرق میکنن سیروان... فرق میکنن!

—چه فرقی؟

—خودت کم کم میفهمی! صبر داشته باش! خودت کم کم خطرناک بودن این افراد رو به چشم

میبینی!

—چه بدونم والا!

سیروان اینو گفت و دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد تا اینکه بالاخره ماشین راهنمای ما

ترمز کرد.

اونم کجا! جلوی یه خونه مجلل!

سیروان و من تا خونه رو دیدیم همزمان با هم سوت زدیم و گفتیم:

—اوه مای گاد!

فرزاد با خنده گفت:

— شما که با دیدن این کپ میکنید تصور کنید با دیدن محل اقامتش چه شکلی میشدید؟

همونطور که سر تا پای خونه رو بررسی میکردم گفتم:

— حتما با این وضعیت تو کاخ نیاوران تهران اقامت داره! آخه مگه یه ویلای موقتی اینقدر مجلل

میشه؟

— بادیکارده فرانکه. تو که انتظار نداری ما تنها و بدون هیچ محافظی راه بیافتیم بیاییم وسط یه

عده قاچاقچی! البته شرمنده ها که اینقدر رک حرف میزنم!

مرد پوزخندی زد و گفت:

— آره خب... تو این دوره و زمره نمیشه به کسی اعتماد کرد! مخصوصا که شما دو نفر طیب و

طاهرید...

—چه ربطی داره؟ ما دو نفر هکر و جاعلیم نه قاقاچی!

—هه! جوک نکو! هر چی هم باشی قراره با ما همکار شی پس جیگرشو داشته باش و...

به سیروان اشاره کرد و ادامه داد:

—یه جوجه بادیکارد رو دنبال خودت راه ننداز!

سیروان عصبانی شد و رو به مرده گفت:

—زیاد داری طولش میدی! بهتره بری سر اصل مطلب!

منم دنبال حرف سیروان رو گرفتم و گفتم:

—درست میکه! ما برای ملاقات با امپراطور باید چیکار کنیم؟

مرده با حرص دستی به چونه اش گرفت و گفت:

—دنبال ماشین ما میاید...مییرمتون اونجا!

کمی مکث کرد و تهدید وار به سیروان گفت:

—اما اگه امپراطور از اومدنت عصبانی بشه جونتو تضمین نمی کنم مهمون ناخونده!

سیروان برخلاف تصورم اصلا جا نخورد و با تحکم گفت:

—گفتم که...زیادی حرف میزنی!

نه...خوشم اومد! این سیروانم ترشی نخوره به چیزی میشه!

مرد بی حرف نگاهی خشمگین به سیروان انداخت و به سمت ماشین برگشت.

با خنده گفتم:

—نه...خوشم اومد جناب مهر داد! برای اولین ری اکشن بدک نبود!

سیروان لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

—چاکر شما!

فرزاد ماشین رو روشن کرد و گفت:

—فعلا کسی چاکر نمیخواد. فقط رو نقشه تمرکز کن و سعی کن هیچ اشتباهی ازت سر نزنه!

سیروان با تعجب گفت:

—من که حواسم جمعه ولی آخرش هم نفهمیدم شما چرا اینقدر این باند قاچاق رو جدی

میگیرید؟ مگه یه باند قاچاق عتیقه چقدر میتونه خطرناک باشه؟ ما بدتر از ایناشو دیدیم... کسایی

مثل اشرار مرزی رو دستگیر کردیم پس اینا که برامون عددی نیستن!

با جدیت گفتم:

—این فرق میکنن سیروان... فرق میکنن!

—چه فرقی؟

—خودت کم کم میفهمی! صبر داشته باش! خودت کم کم خطرناک بودن این افراد رو به چشم

میبینی!

—چه بدونم والا!

سیروان اینو گفت و دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد تا اینکه بالاخره ماشین راهنمای ما

ترمز کرد.

اونم کجا! جلوی یه خونه مجلل!

سیروان و من تا خونه رو دیدیم همزمان با هم سوت زدیم و گفتیم:

—اوه مای گاد!

فرزاد با خنده گفت:

— شما که با دیدن این کپ میکنید تصور کنید با دیدن محل اقامتش چه شکلی میشدید؟

همونطور که سر تا پای خونه رو بررسی میکردم گفتم:

— حتما با این وضعیت تو کاخ نیاوران تهران اقامت داره! آخه مگه به ویلای موقتی اینقدر مجلل

میشه؟

سیروان گفت:

— حالا که شده!

فرزاد با تحکم گفت:

— فعلا به جای نظر دادن راجع به این خونه از ماشین پیاده شید!

نگاهم رو به رو به روی دوختم که دیدم اون مردی که راهنمای ما بود داره بهمون اشاره میکنه که

با غرغر به نگاه سرسری توی آینه ماشین به سر و وضعم کردم و بعد سریع از ماشین پیاده شدم!

اصلا با تیپ جدیدم راحت نبودم! همیشه چند روز اول عملیات همین حسو دارم. کلا من بدون

چادر مثل گربه بدون سیبلم... اصلا تعادل ندارم!

سیروان سریع اومد کنار من و گفت:

—خیلی تند میری. خیر سرم من بادیگاردتم... به جووری برو که من به پات برسم!

—هان؟! آهان باشه.

فرزاد جلوتر از من و سیروان راه میرفت. بعد از اینکه وارد خونه شهرام تاج شدیم فرزاد سریع

گفت:

—بچه ها اسمای مستعارتون یادتون نره... این خیلی مسئله مهمیه!

با حرص گفتیم:

—هی این حرف رو تکرار نکن. فهمیدیم دیگه آقا فرهاد!

تو فرهادی من فرانک و سیروان...

نگاهی بهش انداختم و تازه فهمیدم که سیروان داره از اسم خودش استفاده میکنه!

با تعجب نگاهش کردم ولی اون با طمانینه گفت:

—من همیشه سعی میکنم فکر همه جا رو بکنم. الان هم بهتره منو مهر داد فرخی صدا کنید.

—مهر داد فرخی!

—بله! مهر داد فرخی... حتی مدار کشم هست!

لبخند زورکی زدم و گفتیم:

—آفرین. کارت عالی!

فرزاد لبخندی به سیروان زد و گفت:

—کارت عالی بود مهرداد!

بعد مکتی کرد که صدای اون مرده دنباله حرفش رو گرفت:

—سریع بیاید دیگه. مباشر امپراطور، قبلش میخواد شما رو ببینه.

فرزاد نگاهی به مرد کرد و با صدای بلند گفت:

—منظورتون از مباشر آقای فرهودیه؟

مرد کمی نگاهمون کرد و گفت:

—نه خیر. کار فرهودی و مباشر زمین تا آسمون تفاوت داره و البته مباشر بیشتر کورد قبول

امپراطور و خلاصه...

ادامه حرفش گرفتم و گفتم:

—ما برای وارد شدن تو این باند به تایید اون نیاز داریم؟

—دقیقا!

بعد از چند دقیقه که وارد خونه شدیم بالاخره رسیدیم پشت در اتاق مباشر و نمودون این بار چرا

بی خود و بی جهت دلم میخواست من نفر اولی باشم که پیشش میرم؟

نمودونم چه حسی بود اما هرچی بود قابل عوض کردن نبود. من باید به عنوان نفر اول میرفتم تو

اتاقش و رفتم!

—بادیگاره فرانکه. تو که انتظار نداری ما تنها و بدون هیچ محافظی راه بیافتیم بیاییم وسط یه

عده قاچاقچی! البته شرمنده ها که اینقدر رک حرف میزنم!

مرد پوزخندی زد و گفت:

—آره خب...تو این دوره و زمونه همیشه به کسی اعتماد کرد! مخصوصا که شما دو نفر طیب و

طاهرید...

—چه ربطی داره؟ ما دو نفر هکر و جاعلیم نه قاچاقچی!

—هه! جوک نگو! هر چی هم باشی قراره با ما همکار شی پس جیگر شو داشته باش و...

به سیروان اشاره کرد و ادامه داد:

—یه جوجه بادیکارد رو دنبال خودت راه ننداز!

سیروان عصبانی شد و رو به مرده گفت:

—زیاد داری طولش میدی! بهتره بری سر اصل مطلب!

منم دنبال حرف سیروان رو گرفتم و گفتم:

—درست میگه! ما برای ملاقات با امپراطور باید چیکار کنیم؟

مرده با حرص دستی به چونه اش گرفت و گفت:

—دنبال ماشین ما میایید...میبرمتون اونجا!

کمی مکث کرد و تهدید وار به سیروان گفت:

—اما اگه امپراطور از او مدنت عصبانی بشه جونتو تضمین نمی کنم مهمون ناخونده!

سیروان برخلاف تصورم اصلا جا نخورد و با تحکم گفت:

—گفتم که...زیادی حرف میزنی!

نه...خوشم او مد! این سیروانم ترشی نخوره به چیزی میشه!

مرد بی حرف نگاهی خشمگین به سیروان انداخت و به سمت ماشین برگشت.

با خنده گفتم:

—نه... خوشم اومد جناب مهرداد! برای اولین ری اکشن بدک نبود!

سیروان لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

—چاکر شما!

فرزاد ماشین رو روشن کرد و گفت:

—فعلا کسی چاکر نمیخواد. فقط رو نقشه تمرکز کن و سعی کن هیچ اشتباهی ازت سر نزنه!

سیروان با تعجب گفت:

—من که حواسم جمعه ولی آخرش هم نفهمیدم شما چرا اینقدر این باند قاجاق رو جدی

میگیرید؟ مگه یه باند قاجاق عتیقه چقدر میتونه خطرناک باشه؟ ما بدتر از ایناشو دیدیم... کسایی

مثل اشرار مرزی رو دستگیر کردیم پس اینا که برامون عددی نیستن!

با جدیت گفتم:

— اینا فرق میکنن سیروان... فرق میکنن!

— چه فرقی؟

— خودت کم کم میفهمی! صبر داشته باش! خودت کم کم خطرناک بودن این افراد رو به چشم

میبینی!

— چه بدونم والا!

سیروان اینو گفت و دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد تا اینکه بالاخره ماشین راهنمای ما

ترمز کرد.

اونم کجا! جلوی یه خونه مجلل!

سیروان و من تا خونه رو دیدیم همزمان با هم سوت زدیم و گفتیم:

—اوه مای گاد!

فرزاد با خنده گفت:

—شما که با دیدن این کپ میکنید تصور کنید با دیدن محل اقامتش چه شکلی میشید؟

همونطور که سر تا پای خونه رو بررسی میکردم گفتم:

—حتما با این وضعیت تو کاخ نیاوران تهران اقامت داره! آخه مگه یه ویلای موقتی اینقدر مجلل

میشه؟

وارد اتاق که شدم با قامت بلند مردی رو به رو شدم که مشغول نقاشی روبه روی یه بوم بود. چه

بوی رنگی هم از اتاقش میومد!

این دیکه آخرشه! خلافتار و نقاشی؟ حالا چی کشیده! چه قدرم قشنگه!

یه دختری که لب ساحل ایستاده و به غروب آفتاب خیره شده بود.

از یه آدم خلافکار این همه ذوق هنری بعیده!

حالا چرا ایستاده نقاشی میکنه.

بشین دیگه! والا ما راضی نیستیم به خاطر ما سرپا موندی!

با صداش به خودم اومدم:

—خوش اومدید!

قلم و پالت رنگ رو روی میز کناریش گذاشت و به سمتون برگشت.

فرزاد و سیروان زیر لب ممنونی گفتن ولی من با جدیت کامل و محکم زل زدم تو چشمای قهوه

ایشی و گفتیم:

—از دیدنتون خوشوقتم. من فرانکم... فرانک راسخ!

با این حرفم اونم زل زد تو چشمام!

خدایا این مرد چقدر برام آشنا بود. هم قیافه اش آشنا بود و هم تن صداش!

یعنی کجا دیده بودمش؟

عینکشو از جیب پیراهنش در آورد، اونو به چشمش زد و گفت:

—منم بهروزی هستم! رادان بهروزی!

این امکان نداشت... یعنی این همونه؟ آخه اون اینجا چیکار میکنه؟

اون همون کسیه که...

با صداش رشته افکارم پاره شد:

—میتونید بشینید... ما چهار نفر با هم خیلی حرف داریم.

وارد اتاق که شدم با قامت بلند مردی رو به رو شدم که مشغول نقاشی روبه روی یه بوم بود. چه

بوی رنگی هم از اتاقش میومد!

این دیگه آخرشه! خلافتکار و نقاشی؟ حالا چی کشیده! چه قدرم قشنگه!

یه دختری که لب ساحل ایستاده و به غروب آفتاب خیره شده بود.

از یه آدم خلافتکار این همه ذوق هنری بعیده!

حالا چرا ایستاده نقاشی میکنه.

بشین دیگه! والا ما راضی نیستیم به خاطر ما سرپا موندی!

با صدایش به خودم اومدم:

—خوش اومدید!

قلم و پالت رنگ رو روی میز کناریش گذاشت و به سمتون برگشت.

فرزاد و سیروان زیر لب ممنونی گفتن ولی من با جدیت کامل و محکم زل زدم تو چشمای قهوه

ایش و گفتم:

—از دیدنتون خوشوقتم. من فرانکم...فرانک راسخ!

با این حرفم اونم زل زد تو چشمام!

خدایا این مرد چقدر برام آشنا بود. هم قیافه اش آشنا بود و هم تن صداس!

یعنی کجا دیده بودمش؟

عینکشو از جیب پیراهنش در آورد، اونو به چشمش زد و گفت:

—منم بهروزی هستم! رادان بهروزی!

این امکان نداشت...یعنی این همونه؟ آخه اون اینجا چیکار میکنه؟

اون همون کسیه که...

با صدایش رشته افکارم پاره شد:

—میتونید بشینید... ما چهار نفر با هم خیلی حرف داریم.

با تردید به سمت مبلی که اون نزدیکی بود رفتم و نشستم. لعنت به این شانس. اون همون پسره

سرتقی بود که نوی اون سوپر مارکت باهاش کلکل کردم. واقعا لعنت به این شانس!

از کی دنیا اینقدر کوچیک شده من خبر ندارم؟ این بی شعور اینجا چه غلطی میکنه؟

(سخن نویسنده: من چقدر بهت گفتم مثل خروس جنگی به همه پیر! گوش نکردی اینم نتیجه

(اش

نویسنده جان صدات در نیاد... هر چی میکشم از دست توئه!

این پسره چرا اینجاست؟

(سخن نویسنده: من چه بدونم؟)

آره... منم باور کردم. تو نمیدونی! تو...

— و شما؟

از افکارم خارج شدم و به گویتده این سوال زل زدم.

رادان با لبخند معناداری گفت:

— نمیخواید یکم بیشتر راجع به خودتون حرف بزنید؟

مثل این که همه صحبتای اولیه شون رو کرده بودن و فقط من مونده بودم!

؟! بازم مثل همیشه جا موندم

با زبونم لبام رو تر کردم و با طمانینه گفتم:

—همونطور که گفتم من فرانک راسخ هستم. به جاعل تقریبا حرفه ای... ده ساله که جعل میکنم. هر

چیزی رو میتونم بهتر از اصلش براتون جعل کنم و...

مکئی کردم و سریع ادامه داد:

—و دیگه هیچی... اکه بازم سوالی هست پرسید!

وارد اتاق که شدم با قامت بلند مردی رو به رو شدم که مشغول نقاشی روبه روی یه بوم بود. چه

بوی رنگی هم از اتاقش میومد!

این دیگه آخرشه! خلافتار و نقاشی؟ حالا چی کشیده! چه قدرم قشنگه!

یه دختری که لب ساحل ایستاده و به غروب آفتاب خیره شده بود.

از یه آدم خلافتار این همه ذوق هنری بعیده!

حالا چرا ایستاده نقاشی میکنه.

بشین دیکه! والا ما راضی نیستیم به خاطر ما سرپا موندی!

با صدایش به خودم اومدم:

—خوش اومدید!

قلم و پالت رنگ رو روی میز کناریش گذاشت و به سمتون برگشت.

فرزاد و سیروان زیر لب ممنونی گفتن ولی من با جدیت کامل و محکم زل زدم تو چشمای قهوه

ایش و گفتیم:

—از دیدنتون خوشوقتم. من فرانکم...فرانک راسخ!

با این حرفم اونم زل زد تو چشمام!

خدایا این مرد چقدر برام آشنا بود. هم قیافه اش آشنا بود و هم تن صداس!

یعنی کجا دیده بودمش؟

عینکشو از جیب پیراهنش در آورد، اونو به چشمش زد و گفت:

—منم بهروزی هستم! رادان بهروزی!

این امکان نداشت... یعنی این همونه؟ آخه اون اینجا چیکار میکنه؟

اون همون کسیه که...

با صداس رشته افکارم پاره شد:

—میتونید بشینید... ما چهار نفر با هم خیلی حرف داریم.

وارد اتاق که شدم با قامت بلند مردی رو به رو شدم که مشغول نقاشی روبه روی یه بوم بود. چه

بوی رنگی هم از اتاقش میومد!

این دیگه آخرشه! خلافتکار و نقاشی؟ حالا چی کشیده! چه قدرم قشنگه!

یه دختری که لب ساحل ایستاده و به غروب آفتاب خیره شده بود.

از یه آدم خلافتکار این همه ذوق هنری بعیده!

حالا چرا ایستاده نقاشی میکنه.

بشین دیگه! والا ما راضی نیستیم به خاطر ما سرپا موندی!

با صدایش به خودم اومدم:

—خوش اومدید!

قلم و پالت رنگ رو روی میز کناریش گذاشت و به سمتمون برگشت.

فرزاد و سیروان زیر لب ممنونی گفتن ولی من با جدیت کامل و محکم زل زدم تو چشمای قهوه

ایش و گفتم:

—از دیدنتون خوشوقتم. من فرانکم...فرانک راسخ!

با این حرفم اونم زل زد تو چشمام!

خدایا این مرد چقدر برام آشنا بود. هم قیافه اش آشنا بود و هم تن صداش!

یعنی کجا دیده بودمش؟

عینکشو از جیب پیراهنش در آورد، اونو به چشمش زد و گفت:

—منم بهروزی هستم! رادان بهروزی!

این امکان نداشت...یعنی این همونه؟ آخه اون اینجا چیکار میکنه؟

اون همون کسیه که...

با صداش رشته افکارم پاره شد:

—میتونید بشینید... ما چهار نفر با هم خیلی حرف داریم.

با تردید به سمت مبلی که اون نزدیکی بود رفتم و نشستم. لعنت به این شانس. اون همون پسره

سرتقی بود که توی اون سوپر مارکت باهاش کلکل کردم. واقعا لعنت به این شانس!

از کی دنیا اینقدر کوچیک شده من خبر ندارم؟ این بیشعور اینجا چه غلطی میکنه؟

(سخن نویسنده: من چقدر بهت گفتم مثل خروس جنگی به همه پیر! گوش نکردی اینم نتیجه

(♦ اش)

نویسنده جان صدات در نیاد... هر چی میکشم از دست توئه!

این پسره چرا اینجاست؟

(سخن نویسنده: من چه بدونم؟)

آره...منم باور کردم. تو نمیدونی! تو...

— و شما؟

از افکارم خارج شدم و به گویتده این سوال زل زدم.

رادان با لبخند معناداری گفت:

— نمیخواید یکم بیشتر راجع به خودتون حرف بزنید؟

مثل این که همه صحبتای اولیه شون رو کرده بودن و فقط من مونده بودم!

❓! بازم مثل همیشه جا موندم

با زبونم لبام رو تر کردم و با طمانینه گفتم:

— همونطور که گفتم من فرانک راسخ هستم. یه جاعل تقریبا حرفه ای... ده ساله که جعل میکنم. هر

چیزی رو میتونم بهتر از اصلش براتون جعل کنم و...

مگنی کردم و سریع ادامه داد:

— و دیگه هیچی... اگه بازم سوالی هست پرسید!

با دستش شقیقه اش رو خاروند و جدی نگاهمون کرد.

یه آرامش خاصی تو چشمش بود. انگار اصلا به ما شک نداشت. حتی سیروان رو هم با همون نگاه

جدی و عادی از نظر گذروند.

چشمش واقعا پر از آرامش بود و این آرامش از یه قاجاچی بعید بود!

حتی اگه از آرامشش هم فاکتور میگرفتم شیطنت ذاتیش رو نمیتونستم فراموش کنم.

اون کلکلی که توی سوپر مارکت با من کرد رو نمیتونم از یاد ببرم.

اون پسری که من دیدم اهل این غرور و جدیت و از همه مهمتر کار خلاف نبود. یعنی باید باور کنم

که برای اولین بار در زندگیم تو تحلیل شخصیت این پسر اشتباه کردم؟

اونم منی که تو اداره قبل از تکمیل مدارک میتونستم مجرم از بقیه تشخیص بدم!

یعنی این چشمها تا اون حد بازیگرن که عسل فرازند رو هم فریب بدن؟

تو فکر رادان بودم که مثل همیشه صدایی منو از افکارم بیرون کشید:

—به نظرتون بهتر نیست که دست از زل زدن به من بردارید؟ میدونم خیلی خوشتیپم ولی لازم

نیست به روم بیارید!

از حرفی که شنیدم گر گرفتم. دلتم میخواست خفه اش کنم. پسره بی حیا!

من کی به تو زل زدم؟ چقدر هم که از خود راضیه!

اصلا که اون روز تو فروشگاه میزدم جفت پاهاتو قلم نمیکردم الان مجبور نبودم تحملت کنم!

(سخن نویسنده: عسل به خودت مسلط باش. تو یه پلیسی! این افکار از تو بعیده! پاهاشو قلم

(؟) میگردم یعنی چی

نویسنده تو دخالت نکن!

(؟) سخن نویسنده

با خشم تو چشمای قهوه ایش زل زدم و گفتم:

—به نظرتون بهتر نیست حد و حدود خودمون رو بدونیم از خطوط قرمز هم عبور نکنیم!؟

غیر از کار بین ما چهار نفر چیزی نیست و بهتره این شوخی های بی مزه رو از رابطه کاریمون

فاکتور بگیریم!

(؟) سخن نویسنده: اوه اوه...چقدر عصبانی

رادان فقط با بهت و در سکوت به من زل زده بود و تنها صدایی که می اوند صدای خنده های ریز

سیروان بود. انگار خیلی از ضایع شدن این پسره خوشش اومده بود.

رادان بعد از چند دقیقه بالاخره تونست حرفمو هضم کنه و با ص دایی که از فرط عصبانیت بهم

شده بود گفت:

—بلند شید و دنبال من بیاید.

هر سه ایستادیم و فرزاد پرسید:

—قراره کجا بریم؟

—پیش همون کسی که از اول قرار بود بریم. پیش امپراطور!

—یعنی ما از نظر شما تایید شدیم؟

رادان همونطور که پر حرص به من نگاه میکرد گفت:

—بله... تایید شدید. اونم از نوع اساسیش!

بعد با قدم هایی محکم جلوتر از ما راه افتاد و من با دیدن این حرکتش لبخند نامحسوسی رو لبم

نشوندم!

انگار خیلی بهش فشار اومده بود!

آخی نازی!

تقصیر خودت بود پسر جان. کاش میدونستی که هر کی با عسل در افتاد و افتاد!

روی مبل سه نفره قهوه ای رنگی نشسته بودیم و هاج و واج به اتاقی نگاه میکردیم که سرتاسرش

علامت تاج بود.

یه لحظه یاد اتاق کامیاب افتادم. یه اتاق پر از نقش های تار عنکبوت!

خوشم میاد هر چی خلافکار هم به پست من میخوره خود شیفته است.

این به نماد برای خودش داره اون یکی به نماد دیگه برای خودش داره. کلا هر کی به هر کیه!

با صدای باز شدن در نگاهمون به اون سمت کشیده شد!

یه دختر در حالی که غر غر میکرد وارد شد و پشت سرش هم یکی از محافظا!

محافظ مدام میگفت:

—امپراطور گفته تو رو راه ندم! بیا برو بیرون واسه من شر درست نکن!

دختره که برگشت جواب اونو بده تازه تونستم قیافه اشو ببینم.

با بهت زیر لب زمزمه کردم:

—نسرین؟

نسرین انگشتشو تهدیدوار به سمت محافظه گرفت و با تحکم گفت:

—من باید بینمش. کار مهمی باهاش دارم... تو هم پا پی من نشو که بد میبینی!

میدونی که اعصاب مصاب درست حسابی ندارم!

محافظ، نگاهی عاقل اندر سفیه به نسرين انداخت و گفت:

—کار مهمت اینه که خودتو برای بار هزارم واسش کوچیک کنی دیگه؟

چند بار دیگه باید مثل سگ از اینجا پرت کنه بیرون تا بفهمی که اون تو رو آدم حساب نمیکنه!

نسرين با داد گفت:

—خفه شو کامبیز! خفه شو...

از یه طرف از دیدن نسرين تا خد مرگ عصبی بودم و از یه طرف دیگه هم کنجکاو بودم بینم این

دو نفر راجع به چی دارن حرف میزنن.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
درگیر این حسهای متناقض بودم که صدایی جبر جبر در انتهای اتاق نگاه ها رو به اون سمت

کشوند.

پس اونجا هم یه در دیگه وجود داشت!

خونه نیست که قصره!

یهو قامت یه مرد توی در ظاهر شد که خوب میشناختمش. شهرام تاج.

عکسش رو بیشتر از هزار بار دیده بودم اما اعتراف میکنم که خودش از عکسش بهتر بود.

چند لحظه بعد رادان هم پشت سرش ایستاد و یه چیزایی دم گوشش گفت.

شهرام یکم به ما نگاه کرد و بعد رو به نسرين داد زد:

—چته گرد و خاک راه انداختی سلیطه؟ مگه نمی بینی مهمون دارم؟

نسرين بدون هيچ ترسي به سمت تاج قدم برداشت و توي چند قدميش ايستاد.

با بغض گفت:

— قبلنا عزیزت بودم. عشقت بودم اما الان شدم سلیطه؟

شهرام جلو او آمد و گفت:

— قبلنا خیلی چیزا رو ازت ندیده بودم. قبلنا کور بودم و اون دل سیاهت رو ندیدم. قبلنا کور بودم

اما الان شفا گرفتم... تازه دارم میفهمم با چه ماده گرگی طرف بودم!

— شهرام به خدا دروغه... هر چی از من بهت گفتن دروغه... اصلا هر کی هر چی گفته دروغ

گفته... میخوای بیار با من رو به روشن کن... من ثابت میکنم که...

با سلیلی که شهرام بهش زد خفه شد. از هیچکس هیچ صدایی در نمی اومد.

شهرام با حرص داد زد:

– تا کی میخوای دروغ بهم ببافی عوضی؟ تا کی؟

بعد نگاهشو از نسرين گرفت و رو به محافظ داد زد:

– بيا اين آشغال رو از اينجا پرت كن بيرون!

دروغ چرا؟ داشتم عشق ميکردم از تحقير شدن نسرين...

من اونقدر بيرحم نيستم اما اين نسرين كسي نيست كه بشه بهش ترحم كرد. گرگه تو لباس

گوسفند. خدای مكاربه!

هيچوقت يادم نميره كه چطور توي بانده كامياب پله هاي ترقيش رو با خون فرانك آدين بست...

آره... اون روي ما پا گذاشت تا تونست بالا بره.

فكر ميکردم كامياب اونو مثل خيلي از خبر چيناي ديگه اش سر به نيست کرده اما مثل اينكه

نسرين جون سخت تر از اين حرفها بوده!

خودشو توی اون باند نگه داشته و خیلی دوست دارم بدونم چطوری پاش به خونه شهرام باز شده

و سر این چه بلایی آورده؟

توی افکار مشوشم غرق شده بودم که یهو با صدای جیغ و داد نسرين به خودم اومدم. کامبیز از

یقه بارونیش گرفته بود و اونو روی زمین میکشید...

یه ذره هم ناراحت نشدم. حتی یه ذره...

فقط یه مکالمه کوتاه تو ذهنم اکو شد و یه تصویر محوی که از لای در

دیده بودم جلو چشمم جون گرفت:

فرانک—با من کاری داشتید آقا؟

کامیاب—آره...نسرين بیا اینجا!

نسرین - بله؟

کامیاب - ببین خودشه؟

نسرین - آره... خودشه. خود خائشه! همونیه که اون شب بار رو لو داد!

فرانک - چه میگی تو؟ خائن کیه؟

کامیاب - خفه شو دروغگو!

بعد فرار و اون اتفاقا و...

صدای بم مردی باز خطی خطی کرد خاطرات بی انتهام رو...

- واقعا شرمنده ام دوستان. این زیر دستای احمقم حریف یه دختر نمیشن.

نگاهی به گوینده جمله کردم و با تمسخر گفتم:

- مثل اینکه عاشق سینه چاکتون بودن نه؟ آخه اصلا به بود و نبود ما هم توجه نکردن!

شهرام به مسیری که دیگه توش خبری از نسرين نبود چشم دوخت و با پوز خند گفت:

—عاشق؟ نسرين يه كتافته... به آشغال به تمام معنا! اون مگه تعريفی از عشق هم توی ذهنش داره؟

بعد انگار از خاطراتی بیرون کشیده شد و يهو لعنش به جدی ترین حالت ممکن تغییر کرد:

—بهره بریم سر کار خودمون دوستان... فرهودی میگفت شما دو نفر...

نگاهش رو به سمت سيروان پرتاب کرد و با لحنی مرموز گفت:

—بخشيد شما رو به جا نيامرم... فرهودی حرفی از شما نزده بود!

سيروان بدون هيچ ترس و لغزشی توی چشمای مشکی شهرام زل زد و گفت:

—محافظ فرانک خانومم... محافظ منظورم همونيه که خارجيه بهش ميکن باديكارد!

واقعا از اون همه بازبگري دهنم باز مونده بود. نه... خوشم اومد!

انگار به دلک دیگه هم هست که به وقتش خوب آب زیر گاه میشه...

به جرات میتونم بگم کارش از منم عالی تره!

اون از برخورد اولش با اون رابط...اون از آماده بودن مدارک جعلیش و اینم از این...

شهرام نگاهی عمیق به من انداخت و گفت:

—راست میگن؟

پای راستم رو روی پای چپم انداختم، موهای مصنوعیم رو از روی پیشونیم کنار زدم و گفتم:

—دروغش چیه؟ مهر داد خیلی وقته بادیکارد منه! تقریبا از شونزده سالگی!

شهرام سری به نشونه فهمیدن تکون داد...

رادان نگاهی به سیروان انداخت و گفت:

—خب این بار رو امپراطور میتونه ندید بگیره اما اینو بدونید که مهمترین اصل این باند صداقت و

هماهنگیه که شما جفتشو به جورایی نادیده گرفتید و بهتره دیگه این کار رو نکنید!

چپ چپ به مباشر پررویی که مقابلم قدم بر می داشت نگاه کردم و با حرص گفتم:

—تا وقتی امپراطور حی و حاضر اینجا وایساده نیازی نیست شما حرف بزنی! نه؟ پس هر وقت نیاز

بود اون فکتو باز کن...

وقتی میکم از شونزده سالگی بادیگاردم بوده یعنی بدون اون جایی نمیرم و اونم جزوی از من

حساب میشه پس بهتره اینو تو گوشت فرو کنی که من همیشه با بادیگاردم کار کردم و از این به

بعدم همین کارو میکنم... پس بهتره بیخیال موش دوندن بشی و بیخودی پای صداقت و هماهنگی

رو وسط نکشی! مفهومه؟

رادان فقط نگاه میکرد...هیچی نمیگفت و مثل چند بار قبلی که ضایعش کرده بودم هنگ کرده

بود...

به هم زل زده بودیم که یهو صدای قهقهه شهرام ما رو به خودمون آورد... بلند بلند میخندید...

انگار از تئاتری که راه انداخته بودیم خوشی اومده بود!

بی حس زل زدم به شهرام گفتم:

— برای چی میخندید؟

شهرام بریده بریده گفت:

— دختر... تو... تو... معر که ای! معر که...

دلَم میخواست بگم تو هم خلی... خل! اما جلوی خودم رو گرفتم و

فقط به لبخند ملیح اکتفا کردم...

فرزاد و سیروان داشت با نگاهشون بازی رو کهراه انداخته بودم تحسین میکردن... دلَم میخواست

شهرام تخس و جدی بودن رو باهم توی شخصیتم ببین...میخواستم تفاوتم با بقیه رو احساس

کنه...

اونوقته که منو به عنوان یه یکی از اعضای باندش به رسمیت میشناسه...

کار فرزند راحت تر از من بود...خب صد در صد یه مرد هکر زودتر از یه زن جاعل توی یه باند جا

میافته پس من باید نهایت تلاشمو بکنم که به پای داداشم برسم.

شهرام پشت میزش نشست و رو به رادان گفت:

—میبینم یکی از تو زبون دراز تر پیدا شده مباشر!

رادان با حرص به شهرام نگاه کرد و گفت:

—شهرام!

—خب چیه؟ نمی بینی؟ دست تو رو از پشت بسته!

رادان حرصی نگاهم کرد و خودشو روی صندلی کنارش انداخت...

فرزاد سرفه ای کرد و گفت:

—خب...بهتره بریم سر اصل مطلب...

رادان دوباره نگاهی اجمالی به ما سه نفر انداخت و بعد از اینکه یکم روی صورت من مکث کرد رو

به شهرام گفت:

—از نظر من و فرهودی تایید شدن...فقط مونده تو!

شهرام تاج رئیس مآبانه به صندلیش تکیه داد و دستاش رو به هم قفل کرد...یکم که گذشت گفت:

—خب من که هنوز کارتون رو ندیدم اما به نظرم شخصیتون واسه این کار خوبه...یعنی منظورم

اینه که به درد اینکار میخورید!

بعد انگشتش رو به سمت من گرفت و ادامه داد:

—مخصوصا تو!

با غرور لبخند زدم و گفتم:

—در این که من عالی هستم شکی نیست...اصلا هم جای بحث نداره!

—نه...خوشم اومد!همیشه یه جواب تو آسینت داری...

فرهودی راست میگفت...تو عالی هستی دختر!عالی!

—نظر لطفونه جناب...

—میتونی شهرام صدام کنی!

دوباره لبامو به نشونه لبخند کشی دادم تا شهرام نفهمه که چقدر از خودش و دور و وریاش

متنفرم...

عسل از این خونه و آدماش و کلا از هر چیزی که به کامیاب وصل میشد متنفر بود اما من که عسل

نبودم!

من فرانکم...یه جاعل حرفه ای و صد البته بی احساس!

—اینم اتاق تو و محافظت!

با تعجب به در خیره شدم و گفتم:

—یه اتاق برای جفتمون؟

رادان پوزخندی زد و گفت:

—خب مگه چیه؟ مگه نمیگفتی از شونزده سالگی باهات بوده و جزوی از تو محسوب میشه... نکنه

بهش اعتماد نداری!

— ربطی به اعتماد نداره... من و اون...

تمسخر آمیز خندید و گفت:

— چیه؟. نکنه مشکل نامحرم بودنشه؟ اوه مای گاد... از کی تا حالا جاعلا مومن شدن؟

با عصبانیت کیف دستیم رو گویوندم تخت سینه اش و داد زدم:

— از وقتی تویه نفهم طرز حرف زدن با یه خانوم رو یاد نگرفتی... الان هم نیازی نیست اینجا نطق

کنی... از جلو چشمم کم شو تا یه بلایی سرت نیاردم!

رادان با حرص نگاهم کرد و گفت:

— تویه جوجه میخوای بلا سر من بیاری؟ ریز میبینمت!

سیروان که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

—اگه ریز میبینیش مشکل چشمای کور توئه...در ضمن نیازی نیست اون جلو بیاد.اگه اراده کنه

حساب تو رو خودم میرسم که دیگه جیک جیک نکنی...

میدونستم سیروان هم داشت حرص میخورد اما نمیتونست چیزی بگه پس گذاشتم خوب خودش

رو خالی کنه...همون بهتر که یکم این رادان رو ادب کنه!

رادان جلوی سیروان ایستاد و گفت:

—زیادی داری وز وز میکنی جوجه بادیکارد...

—وز وز که مخصوص توئه.من مثل آدم حرف میزنم...تویی که مثل سگ پاچه میگیری.الانم خانوم

گفت از جلوی چشماش گم شی پس بهتره بری تا یه کاری دست خودم و خودت ندادم!

رادان دهن باز کرد که جوابشو بده اما با اومدن صدای شهرام نگاه

هر سه تامون به اون سمت کشیده شد:

— چیزی شده مباشر؟

رادان با حرص دستی به چونه اش کشید و گفت:

— نه... چیزی نشده قربان!

— خب پس چرا هنوز اینجا ایستادین؟ مگه قرار نبود اتاقاشون رو نشونشون بدی مباشر؟

با شنیدن لفظ اتاقاشون مشکوک به رادان نگاه کردم... اتاقاشون یعنی چی؟

مگه فقط یه اتاق...

شهرام خودش اومد جلو و در کناری ما رو باز کرد.

وقتی نگاه من و سیروان به داخل افتاد تازه فهمیدیم نیم ساعته سرکاریم...

در که باز شد ما با یه راهرو مواجه شدم که دو تا در مجزا توش بود و به تبع دو تا اتاق مجزا!

در یک حرکت من و سیروان به سمت رادان برگشتیم و همزمان زیر لب گفتیم:

—دارم برات!

رادان انگار نه انگار که چیزی شده... با جدیت زل زده بود به ما!

سیروان با حرص نگاهش رو از رادان گرفت و دم گوشم گفت:

—بینم اگه من این پسره رو بکشم جرم محسوب میشه؟

—نه... اتفاقا پاداش هم بهت میدن!

آخه تو حالت خوبه؟ این پسره رو بکشم یعنی چی؟ خیر سرت پلیسیا!

—آخه بین اداهاشو... یه لحظه یه عادیه یه لحظه خل و چل بازی در میاره! میترسم آخر با این

کاراش نقشه مونو بهم بریزه!

—نگران نباش... من اینو آدمش میکنم! دور نیست اون زمانی که مثل یه بره رام هر چی بگم گوش

کنه و جیکم نزنه! دور نیست...

سیروان با تعجب ابروش رو بالا برد و گفت:

—هان؟

—هیچی... بیا بریم... بعدا برات توضیح میدم!

بعد از این که به طور فرمالیته از شهرام و رادان تشکر کردیم وارد اتاق شدیم!

میگم فرمالیته چون در اصل دلم نمیخواست سر به تن هیچ کدومشون باشه!

توی راهرو ایستادیم و به اون دو تا در زل زدیم. در آبی سمت چپمون بود و بنفش سمت راست...

سیروان گفت:

–آبی یا بنفش؟

–صد در صد بنفش...

–منم صد در صد آبی!

هر دو لبخندی زدیم و سریع وارد اتاقها شدیم!

اصلا دلم نمیخواست توی این امارت اقامت داشته باشم اما دیشب که شهرام گفت بهتره از هتل

بیاییم اینجا مجبور شدیم برای اینکه شک نکنه قبول کنیم!

در ضمن شتر سواری که دولا دولا نمیشه! بالاخره اینجا هم که نمی اومدیم آخرش مجبور میشدیم

توی ویلای تهرانش اقامت کنیم.

کلا کسایی که به عنوان نفوذی وارد باند ها میشن مجبورن مثل ربات عمل کنن و خواسته ها و

نخواستن هاشون رو کنار بزارن...

ما حتی برای این نقشه ممکن بود جونمون رو هم از دست بدیم چه برسه به علایق و خواسته

هامون!

چمدونی رو که مدام پشت سرم میکشیدم بالاخره گوشه اتاق گذاشتم و خودمو روی تخت فتری

کنار میز تحریر رها کردم.

عاشق این کار بودم! به حس بکر و ناب بهم میداد!

دستم رو زیر سرم قفل کردم و خیلی نامحسوس دنبال دوربینای مخفی اتاق گشتم!

مطمئنا این اتاق دوربین مخفی داره ولی نمیدونم چرا دیده نمیشن؟

احتمالا توی جاهایی دور از دسترس پنهون شدن!

خب مثل اینکه چاره ای ندارم جز اینکه تا شب صبر کنم. آخه توی شب وقتی همه جا تاریک باشه

با دوربین موبایل میشه به راحتی محل دوربینا رو پیدا کرد.

خب بریم سراغ بحث بعدی! میکروفون!

آخ که من چقدر از پیدا کردن میکروفون متنفرم. آخه خیلی سخت میشه پیداشون کرد و منم

تنبل!

حدس میزدم یه میکروفون توی گوشی تلفن کار گذاشته باشن اما فعلا تا پیدا نکردن دوربین ها

کار مشکوکی نمیتونم توی این اتاق انجام بدم و باید صبر کنم.

نگاهی به ساعت پاندولی رو به روم انداختم. ساعت پنج بعد از ظهر بود... حدودا سه ساعت دیگه

هوا کاملا تاریک میشد و من میتونستم کارم رو شروع کنم و این به نظرم عالیه!

نه؟

نویسنده باتوام...میگم نه؟

(؟) سخن نویسنده:هان؟با من بودی

بله...با تو بودم.میگم به نظرت این عالی نیست؟

(سخن نویسنده:دقیقا چی؟)

برر خودتو بزار سر کار...یعنی تو نمیدونی من چی میگم؟

(سخن نویسنده:چرا!ولی دوست دارم اذیت کنم!)

برو بابا توام...اصلا من از تو دیگه نظر نمیپرسم!

(سخن نویسنده:حالا قهر نکن...به نظرم عالیه!خیلی خوبه!

حالا درست شد؟)

آره...تقریبا...حدودا...یعنی منظورم اینه که نسبتا!

خیلی خسته بودم. چشمم کم کم داشت سنگین میشد و نمیدونم چطور شد که خوابم برد. اما نه

خوابم نبرده بود!

چشمم بسته بود ولی صداهای دور و برم رو میشنیدم!

یا شایدم این صداها جزوی از خوابم بودن؟

نمیدونم چم شده بود؟

یه صداهایی توی ذهنم اگو میشد:

— مواظب باش! نه فرانک... نه...

و بعد صدای داد ممتد یک مرد.

دوباره یه صدای دیگه:

—نمیدونم از کی دنیام شدی اما میدونم که همین الان تو این لحظه

نبضم برای تو میزنه...نفسم به نفست بنده فرانک!

صدای بعدی روی جملات قبلی خط انداخت:

—میشه دوستم داشتی باشی؟فقط یکم...میدونم آدم دوست داشتنی ای نیستم اما تو بدجوری

عاشقم کردی...لعتنی دیگه چطوری بگم دوست دارم که باور کنی؟هان؟

کمی سکوت و آخرین جمله ای که شنیدم:

—من بی تو میمیرم...حتی اگه نمیتونی عاشقم بشی به این فکر کن که جون یه آدم رو نجات بدی!

اینجوری شاید من بیشتر به چشمت پیام...شاید...

با ترس چشمم رو باز کردم.ضربان قلبم رفته بود روی هزار...

همیشه وقتی خوابای عجیب میدیدم اینجوری می شدم.

این دیگه چه خوابی بود؟ چرا هیچ تصویری ازش یادم نیست؟

فقط صدای یه مرد... صدای آشنای یه مرد!

یعنی صدایی کی میتونست باشه؟ احتمالا به خاطر خستگی زیاد خیالاتی شدم!

از تخت پایین اومدم و سعی کردم با قدم زدن توی اتاق یکم از ضربان قلبم و استرسم کم کنم!

شاید در مورد رویای صادقه چیزایی شنیده باشید!

متاسفانه یا خوشبختانه من یا خواب نمیبینم و یا اگه ببینم حتما بازتابش توی واقعیت اتفاق

میافته...

فقط نمیدونم این حرفهایی بی ربطی که توی ذهنم اومده سر و کلش از کجا پیدا شده؟

نه! همونه که گفتم! از خستگی زیاد همچین خوابی دیدم!

یه نگاه به ساعت انداختم... در کمال تعجب ساعت شیش و ربع بود.

یعنی من بیشتر از یه ساعت خوابیده بودم؟

مگه میشه؟ یکم که به ساعت زل زدم بالاخره بیخیال قضیه شدم و زیر لب گفتم:

— همچین از خوابیدنش ناراحته که انگار بیدار بود میخواست چیکار کنه!

(؟!) سخن نویسنده: دقیقا

همینطور پاندول وار داشتم عرض اتاق رو طی میکردم که یهو صدای در اتاق اومد...

سریع به سمت در رفتم و با تردید پرسیدم:

— کیه؟

صدای بم و مردونه ای گفت:

—باز کنید خانوم راسخ! رادانم!

کلافه به دستگیره در زل زدم و با اکراه بازش کردم.

همین که در رو باز کردم با قیافه جدی و اخموی رادان مواجه شدم که مثل همیشه تو تخم

چشمای من زل زده بود.

با بی خیالی گفتم:

—آقای بهروزی کاری با من دارید؟

نزدیکتر اومد و گفت:

—میتونم پیام داخل؟ باید با هم صحبت کنیم!

با بی میلی از جلوی راهش رفتم کنار و گفتم:

— فقط امیدوارم زیاد وقتمو نگیرید!

چپ چپ نگاهم کرد و بعد وارد شد.

نمیدونم این دفعه دیگه چه مرگشه؟ خدا خودش به خیر کنه... اون از یه ساعت پیش اینم الان!

— تا کی میخوای جلوی در بمونی؟

در رو بستم و اومدم جلوش و ایسادم.

یه حرص خاصی تو چشمات موج میزد!

چند لحظه که گذشت بی اراده گفتم:

— ببین سر به سرم بزاری داد میزنم بادیکاردم بیادا!

عین بچه آدم کاراتو بگو و برو!

رادان بی توجه به من روی تخت نشست و گفت:

—وای ماما نمینا! ترسیدم!

مکئی کرد و در حالی که دوباره چشمش رو قفل چشمام میکرد گفت:

—به نظرت یکم زیادی برای خلاقار بودن سوسول نیستی؟

—سوسول خودتی و...

میخواستم پای جد و آبادشم بکشم وسط اما پشیمون شدم و ادامه دادم:

—خودت... زیادی داری پررو بازی در میاریا جناب مباشر!

منم تا یه جایی صبر میکنم اما اگه کاسه صبرم لبریز بشه...

مثل اکثر اوقات جفت پا پرید وسط حرفم و گفت:

—بشین غر نزن!

چشم غره ای نتارش کردم و کمی اونور تر نشستم.

رادان یه سری مدارک ریخت گذاشت کنارم و گفت:

—یه پاسپورت...یه شناسنامه و دو تا بارنامه!

میخوام برام جعلشون کنی!

پاسپورت و شناسنامه که مال شهرامه...اما با یه اسم دیگه و اما بارنامه!

این بار من پریدم وسط حرفش و گفتم:

—وایسا! وایسا! پیاده شو با هم بریم...آروم آروم بگو بینم قضیه چیه؟

—نیازی به آروم گفتن نیست...هر چی که لازمه تو بدونی رو بهت میگویم و هر چی هم که لازم داری

بین این مدارک هست...

تا فردا تمام اینا باید آماده باشه! مفهومه؟

—آره...مفهومه! فقط این شناسنامه بار کجاست؟

منظورم همون اطلاعاتیه که باید تو بارنامه وارد بشه...

—وسط همون مدار که بگرد پیدا میشه!

یه نگاه سر سری به مدارم انداختم و با اکراه گفتم:

—خب پس! اگه کارت تموم شد برو!

—میرم اما قبلش میخوام بدونم واقعا میشه به کارت اعتماد کرد یا نه؟

—بیرون!

—آخه...

—ناسلامتی به من میگن فری پنجه طلا! یه حرفهایی میزنی!

میشه به کارت اعتماد کرد یعنی چی؟

—این کار حساسه خانوم پنجه طلا! جواب سوال منو درست بگو...

میشه یا نمیشه؟

با حرص بی پایانی زل زدم به رادان و گفتم:

—به شهرام بگو اعتمادش به کار من بیشتر از اعتمادش به تو باشه!

کار من حرف نداره جناب مباشر!

—هه! جدی؟ باشه... ببینیم و تعریف کنیم...

—هم میبینید و هم تعریف میکنید!

شناسنامه رو برای آخرین بار چک کردم و به نشونه لایک انگشت شست و اشاره ام رو بهم

چسبوندم!

کارم عالی بود. با شناسنامه اصل مو نمیزد!

عکس شهرام چقدر اینجا عجیب شده بود.

با این ریش و سیبیل و لنزهای سبز شبیه یکی دیگه شده بود و اصلا قابل شناسایی نبود!

اولش خودمم باورم نشد این عکس شهرامه!

یه نگاه سرسری به نام و نام خانوادگیش انداختم و برای بار هزارم زیر لب تکرارش کردم:

—شاهین ثابتی فرزند ماجد.

عجیب بود که نام پدر شهرام توی این شناسنامه با شناسنامه خودش یکسان بود. انکار این آقا

شهرام زیادی روی اسم پدرش حساس بوده که خواسته همه چی رو عوض کنم الا اسم باباش!

با صدای تقه ای که به در خورد از جا پریدم و گفتم:

—کیه؟

—منم...مهرداد! بیام تو؟

یه لحظه خواستم بگم "مهراد کیه؟" اما جلوی حرفم رو گرفتم و به جاش جواب دادم:

—بیا تو!

در با صدای جیر جیر بدی باز شد و مهرداد توی چارچوب نمایان!

یه نگاه به تیپ و قیافه اش انداختم و گفتم:

—چی؟ خوشتیپ کردی؟

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و با جدیت جواب داد:

—اولا خوشتیپ بودم. ثانیا...به خاطر مراسم امشب...مگه یادت نیست که امشب قراره به اعضای

باند معرفی بشیم؟

—چی؟

—مگه فرهاد بهت نگفت؟ امشب قراره طی یک مراسم رسمی به همه معرفی بشیم... راس ساعت

هشت و نیم سر میز شام!

با بی. حوصلگی نگاهش کردم و خواستم بپرسم ساعت چند اما زنگ هشت باره ساعت پاندولی

توی سالن حرفم رو ناگفته گذاشت...

کلافه با دستم روی میز ضرب گرفتم و در حالی که خیره به زمین بودم گفتم:

—یعنی نیم ساعت دیگه باید پایین باشیم؟ اونم الان که من کلی کار روی سرم ریخته؟!؟

—خب به گمونم باید بیای چون شهرام خودش از مون خواسته!

—آه... آخه الان وقت این کاراست؟ مگه اینجا اداره ست که جلسه معارفه راه میندازن؟

خیلی دوست دارم بدونم این پیشنهاد مسخره جلسه معارفه مال کی بوده؟

—پیشنهاد من بوده!

با شنیدن صدای رادان سرمو سریع آوردم بالا و دیدم که پشت سیروان ایستاده.

این پسره چرا این شکلیه؟

چرا اینقدر بی ادب و پرروئه؟ مگه بهش در زدن یاد ندادن که مثل یه حیوان چهارپا) که نمیخوام

اسمشو بیارم (سرشو میندازه و میاد تو؟

هان؟

سیروان هم مثل من از اومدن رادان جا خورد بود و داشت با تعجب به رادان نگاه میکرد.

رادان هم انکار نه انکار...مثل کسی که ارث باباشو از ما طلب داره ایستاده بود و نگاهش رو بین من

و سیروان میچرخوند!

سیروان با حرص گفت:

-تو کی اومدی؟

-باید توضیح بدم؟

سیروان با تمسخر جواب داد:

-به گمونم...البته اگه فکتون به زحمت نمیوفته!

-اومدم صداتون کنم...دیدم در بازه اومدم تو.

سیروان با عصبانیت گفت:

-نگفتم چطوری اومدی؟ گفتم از کی اینجایی؟

—یکی دو دقیقه ای میشه!

با حرص بی حد و حصری گفتیم:

—واقعا که... شما در زدن بلد نیستید؟ شاید ما داریم با هم حرف خصوصی میزنیم و نمیخوایم شما

بشنوید!

خونسرد تو چشمم زل زد و گفت:

—بین اعضای یک باند هیچ حرف خصوصی و پنهانی وجود نداره!

با جدیت از جام بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم. توی چشمای قهوه ای بی حسش زل زدم و

گفتم:

—حرفتونو نشنیده میگیرم... چون عادت ندارم کسی برام تعیین تکلیف کنه! این حرفو خوب تو

گوشتون فرو کنید جناب مباشر.

چشمای بی حسش انگار دیگه بی حس نبود...یه حس مثل عصبانیت...یا تنفر یا شایدم یه حس

ناشناخته توی چشماش موج میزد.

اون حس ناشناخته رو نمیشناختم...

فقط میتونم بگم که چشمای قهوه ایش دیگه بی حس نبود!

چشم از چشماش گرفتم و رو به سیروان گفتم:

—مهرداد خواهشا این آقا رو ببر بیرون میخوام آماده بشم...

مهرداد زیر لب "چشمی" گفت، رادان رو به دنبال خودش کشوند و از اتاق بیرون برد!

اونا که رفتن بیرون یه سری وسایل رو برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی پاتند کردم...خدا رو

شکر خداقل مطمئن بودم توی سرویس بهداشتی امنیت دارم و نه دوربینی منو زیر نظر داره و نه

رادان و کس دیگه مثل اجل معلق جلوم ظاهر میشه!

جلوی آینه سرویس وایسادم و با وسواس شروع کردم به کندن لاتکس ها و پاک کردن گریم

صورتتم.

بعد هم صورتتم رو شستم و یه نگاه به آینه انداختم...

آخی...چقدر دلم برای صورت خودم تنگ شده بود.

هیچ چیز قیافه خود آدم نمیشه...

اما حیف که مجبورم دوباره پنهانش کنم.

سریع صورتتم رو خشک کردم و شروع کردم به گریم دوباره صورتتم...

دوباره طی یه سری کارا صورت عاریه ای و غریبه ای برای خودم ساختم و موهای فر قهوه ای رو

بیشتر توی صورتتم ریختم.

از کلاه کیس متنفر بودم اما حیف که مجبورم و الان چاره ای جز این ندارم!

یادش به خیر یه زمانی تیپ رسمی میزدیم و چادر سر میکردیم اما الان چی؟

این چه وضعشه آخه؟

هیچوقت نتونستم و نمیتونم با این بخش از ماموریتام کنار بیام!

اصلا از این ریخت و قیافه های عجیب غریب خوشم نمیاد اما مثل همیشه مجبور بودم طبق نقشه

عمل کنم و...

بگذریم... دست از غر زدن به جون خودم کشیدم و از سرویس بیرون اومدم اما درشو رو نبستم.

به سمت کمدم رفتم و بدون هیچ وسواسی یه دست لباس مجلسی و پوشیده از توی چمدونم

بیرون آوردم. لباسام رو بردم توی رختکن حموم عوض کردم. این بار با عجله توی آینه نگاه کردم

و بعد از ور انداز کردن خودم چراغ سرویس رو زدم و اومدم بیرون.

ساعت نزدیک هشت و نیم بود...اوه اوه...الانه که اعصاب فرزاد بهم بریزه.

هزار بار بهم تاکید کرده رو نظم عملیات حساسه و اگه الان یکم دیگه دیر کنم فرزاد بابام رو در

مباره!

(سخن نویسنده:بابای تو در نمیاره چون بابای تو بابای خودشم هست!)

ترو خدا! جلال الجالب! باشه یادم میمونه!

(...؟) سخن نویسنده:عسل است دیگر

؟! اختیار دارید عسل بودن از خودتونه

(سخن نویسنده:خل و چل است دیگر...)

؟! داشتیم

سریع به آرایش خیلی محو کردم و بعد از برداشتن موبایلم از اتاق زدم بیرون...

خیلی سریع از پله ها رفتم پایین و وقتی به سالن رسیدم با دیدن خدمتکارا که تازه دارن میز رو

میچینن نفس حبس شدهمو بیرون فرستادم...

داشتم به سمت میز میرفتم که دستم توسط یکی کشیده شد.

از ترس اشهدمو خوندم که یهو با صورت فرزند رو به رو شدم...

با عصبانیت مشتی به سینه اش کوبیدم و گفتم:

—بی نزاکت این چه کاریه؟ داشتم سکنه میکردم... عین آدم صدام کن خب!

فرزاد انگشت اشاره اش رو بع نشانه سکوت رو بینیش گذاشت و گفت:

—هیسیسی... بیا فرانک. کارت دارم!

فرزاد با نگرانی نشست کنارم و گفت:

—چی شد عزیزم؟ بابا تو که نباید اینجوری کنی...اگه الان اینجوری رفتار کنی جلوی خودش حتما

از حال میری...

صداشو تا آخرین حد ممکن آورد پایین و ادامه داد:

—اگه یه در صد هم بهت شک کنه هر سه تامون اینجا کشته میشیم و نقشه مون نقش بر آب

میشه!

با ترس دست فرزاد رو گرفتم و گفتم:

—نه نه...تو نباید چیزیت بشه! من نمیزارم چیزیت بشه! من به مامان قول دادم!

فرزاد با پشت دست صورتم رو نوازش کرد و گفت:

—عزیزم تو باید قوی باشی و بتونی باهاتش رو به رو شی! اگه پات سست بشه و نتونی جلوش

خونسرد باشی هیچوقت نمیتونی انتقام بگیری...هیچوقت!

فرزاد ایستاد و کمک کرد من هم بایستم...

من به خاطر فرانک باید قوی باشم و باهاش رو به رو بشم...من به خاطر نقشه مون باید به خاطرش

رو به رو بشم.

من به خاطر فرزاد و حتی به خاطر سیروان باید باهاش رو به رو بشم.

آره...باید باهاش رو به رو بشم!

سرمو روی سینه فرزاد گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

—من باهاش رو به رو میشم فرزاد...رو به رو میشم!

فرزاد پیشونیم رو بوسید...لبخندی بهش زدم!

میدونستم از اینکه با مشکلم کنار اومدم خوشحال شده!

آخه هر وقت بخاطر کارام خوشحال میشد پیشونیمو میبوسید...از بچگی عادتش بود!

تو خاطرات بچگیمون سیر میکردم که یهو صدای تمسخر آمیز یه آشنا منو از خاطرات بیرون

کشید:

—حرفاتون تموم نشد؟

نگاهمو به سمت صدا کشوندم و با دیدن نگاه تمسخر آمیز رادان از درون گر گرفتم.

پسره بیشعور...واسه من شده زبل خان!

اینجا...آن جا...همه جا!

رادان دستشو به دیوار تکیه داد و پای راستشو رو به روی پای چپش گذاشت...

این استایلتشو خوب میشناختم! استایل مخصوص خودش بود و هر وقت میخواست قیافه حق به

جانب به خودش بگیره اونطور می ایستاد!

(سخن نویسنده: تو دیگه چه اعجوبه ای هستی؟! از شکل ایستادن طرف هم به حرف در میاری!)

رادان ادامه داد:

—نمیدونستم چیزی بیشتر از دوستی میون شماست!

فرزاد دستاشو از دور کمرم باز کرد، با جدیت به رادان زل زد و گفت:

—نمیدونستم جناب مباشر اینقدر فضول تشریف دارن!

—من فضول نیستم آقای کیا! من موظفم حواسم به همه چی باشه!

—همه چی الا روابط بین آدمما!

—همه چی حتی روابط بین آدمما!

صدای سایید شدن دندونای فرزاد و پوزخند رادان روی افکار مغشوشم خط مینداخت و اعصابم

رو بیشتر بهم میریخت...

نگاه خشمگینم رو به نگاهش دوختم و برای چندمین بار به کل کل کردن باهاش ادامه دادم...

همیشه اون شروع میکرد... از همون اولم اون شروع کرد:

—رادان بهروزی... بهت اخطار میکنم دیگه تو کار من دخالت نکن.

هیچوقت. وگرنه بلایی به سرت میارم که...

قدمی به جلو برداشتم و بدون مکث ادامه دادم:

—هر وقت اسم فرانک راسخ به گوشت خورد دنبال سوراخ موش بگردی واسه قایم شدن!

رادان بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

—زبون در آوردی خلافتار کوچولو!

– زیاد حرف میزنی جناب مباشر... خیلی زیاد!

فرزاد اومد جلو و دستم رو گرفت... نگاهش کردم!

با چشماش بهم فهموند که بی کنم و بیشتر از این کشش ندم.

رو به رادان گفتم:

– فقط به خاطر فرهاد میبخشمت... دفعه بعد از این بخشش ها در کار نیست!

رادان پوز خندی زد و بی حرف نگاهم کرد...

نگاهی که از صد تا فحش بدتر بود!

فرزاد گفت:

– بریم فرانک جان!

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
رفت و من در حالی که هنوز با غضب به صورت رادان نگاه میکردم دنبالش راه افتادم...

حالم از این پسر بهم میخوره. هم از خودش و هم از اون چشمای قهوه ای جذابش!

از رادان دور شدیم و به سالن برگشتیم.

سیروان گوشه ای ایستاده بود و منتظر به ما نگاه میکرد. اما هبری از شهرام نبود.

حالا خوبه خودش کلی از نظم و این چیزا میگفت اما الان معلوم نبود کجاست؟

شایدم رفته از شریک جوش استقبال کنه! از کجا معلوم؟

به سمت سیروان رفتم و آرام گفتم:

—چه خبر؟ شهرام کو؟

—نمیدونم... هنوز که نیومده!

فرزاد پرسید:

—یه مرد حدودا چهل و پنج ساله اینجا بود... با دو سه تا بادیگارد.

اون کجا رفت؟

—همونی که روی صورتش رد یه زخم چاقو بود؟

—آره.

—رفته بالا. تو اتاق شهرام.

پس رد اون زخم روی صورت کامیاب موند...

خوشحالم! خوشحالم که یه یادگاری درست و حسابی روی صورتش جا گذاشتم.

یه یادگاری که هر روز توی آینه میبینتش و یاد من میافته!

اون شبی که از پشت فرانک رو گرفت و من برای رهایی فرانک دست به چاقو شدم...

اون شب زدمش و فرار کردم...

فرانک چقدر خوشحال شد که تونستیم از دستش فرار کنیم اما کاش میدونست که اون ییدی

نیست که با این بادا بلرزه...

اومد دنبالمون و صدای شلیک.

فرانک رفت و من موندم با یه دنیای خالی از اون...

چه بسا اگه اون غریبه که تیر هوایی شلیک کرد سر نمیرسید

من هم رفته بود پیش فرانک!

اون غریبه ای که هیچوقت نشناختمش و کاش اون شب از شدت ناراحتی بیهوش نمیشدم و

ناجیمو میدیدم...

اما کاش اون ناجی زودتر رسیده بود و میشد ناجی من و فرانک.

فرانگم...چقدر مظلوم رفتی...آه فرانک!

به یاد فرانک اشک مزاحمی روی صورتم چکید اما سریع پاکش کردم و رو به فرزاد گفتم:

—خب بهتره بشینیم و منتظرشون بمونیم! هوم؟

فرزاد نگاهی گذرا به بالا انداخت و گفت:

—مثل این که چاره ی دیگه ای هم نداریم!

هر سه روی مبلی که اون نزدیکی بود نشستیم و در سکوت به رفت و آمد خدمتکارا چشم

دوختیم.

حدود بیست دقیقه بعد سر و کله کامیاب و دار و دسته اش پیدا شد.

اینو از اون صدای بم آزار دهنده اش فهمیدم که توی سالن پیچید.

نگاهی به سمت صدا انداختم و پر تنفر به قامت بلندش زل زدم و آروم آروم نگاهم رو به طرف

صورتش کشوندم.

نه... خوشم اومد!

ضرب دستت بد نیست عسل خانوم...رد چاقو رو از این فاصله هم میشد تشخیص داد!

ناز شستت عسل خانوم!

من و فرزاد و سیروان به سمت میز رفتیم و کنارش ایستادیم...

رو به فرزاد گفتم:

—صورت کامیاب رو دیدی؟

بدون اینکه نگاهشو از کامیاب بگیره جواب داد:

—خب...آره!چطور؟

آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

—زخم روی صورتش...شاهکار آبجیته!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

—نه!واقعا!؟

—واقعا!

با صدای بلند شهرام که بالای پله ها وایساده بود نگاه همه، حتی خدمتکارا به اون سمت کشیده

شد:

—فرهاد و فرانک عزیز...بشینید سر میز که امشب قراره کلی با هم حرف بزنیم. کامیاب خیلی

مشاق بود که شما رو ببینه.

نگاهی به نگاه مشتاق کامیاب انداختم که به من زل زده بود.

چه قدر از نگاهش معذب میشدم. هیچوقت دوست نداشتم کانون توجه یه نفر باشم و الان هم

دوست نداشتم دشمنم اینطور دقیق آنالیز کنه... میترسیدم منو بشناسه... از کامیاب بعید نبود! اون

تیز تر از این حرفاست...

به قول معروف خودش ذغال فروشه این سیاه بازیا روش اثر نداره.

چند ثانیه که گذشت نگاه نافذش رو از روم برداشت و اینبار به فرزاد زل زد و گفت:

—از دیدنتون خوشبختم آقای کیا... شهرام از شما خیلی تعریف میکنه!

فرزاد با جدیت به سمتش قدم برداشت و دست کامیاب رو که به سمتش گرفته شده بود به گرمی

فشرده.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
صورت فرزند حتی یه ذره هم تغییر نکرده بود...عالی نقشش رو بازی میکرد و کاش من هم

میتونستم مثل اون باشم.

کاش!

نگاه کامیاب دوباره به سمت من کشیده شد چند قدم جلوتر اوند و جلوم وایساد...چند لحظه

گذشت و من چقدر امیدوار بودم اون دست برای آشنایی با من دراز نشده باشه!

با لرزش خفیفی تو صدام گفتم:

—سرما خوردم جناب کامیاب...

دستش رو با مکت عقب کشید و گفت:

—اوه مای گاد...شهرام نگفته بودی جاعل بانددت تا این حد پاستوریزه است!

شهرام بلند زد زیر خنده و در حالی که از پله ها پایین میومد گفت:

—فرانک یه حرفه ایه به تمام معناست فقط یه سری ریزه کاریاش با ما فرق میکنه که اونم به

تدریج حل میشه!

بعد هر دو زدن زیر خنده و ما سه نفر هم به تقلید از اونا لبخند های مسخره ای روی لبامون

نشوندیم!

نگاهی به دور و اطراف کردم اما رادان رو ندیدم... پس کجا بود؟

بی اختیار از شهرام پرسیدم:

—انگار خبری از مباشرتون نیست... نه؟

شهرام یکم این ور و اونور رو نگاه کرد و بعد با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

—نمیدونم کجاست... زیاد پایند یه جا نمیشه! شبیه زبل خانه... اینجا... آن جا... همه جا!

پس اونم همون نظری رو راجع به رادان داشت که من داشتم...چه جالب!

کامیاب یکم سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

—احساس میکنم شما رو یه جایی دیدم خانوم...

—راسخ...فرانک راسخ!

—بله! همون...احساس میکنم یه جایی دیدمتون!

مکئی کرد،دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

—اما نمیدونم کجا!اما میدونم صداتون خیلی برام آشناست...

لبام از ترس خشک شد بود.عین چوب!

دستم بیخ زده بود و انکار زبونم قفل شده بود!

نمیدونستم باید چی بگم که بیشتر بهم شک نکنه...

کاش یکی از این وضعیت نجاتم میداد!

یکی مثل همونی که اون شب تیر هوایی رو شلیک کرد...یه ناجی!

—به به...جناب کامیاب بزرگ.چند وقت بود که ندیده بودمتون...

کامیاب به سمت صدا برگشت و گفت:

—اوه...مباشه!

(سخن نویسنده:مگر اینکه من و رادان به دادت برسیم...تو که تو موقعیت های حساس خشکت

میزنه!

فکر کنم یه مجسمه عکس العملش تو اون موقعیتا از تو بهتر باشه!

(؟! والا

رادان اومد کنارم ایستاد و در حالی که با چشماش ازم میپرسید چه شده به احوال پرسى های

کامیاب هم جواب میداد!

نمیدونستم چرا ته دلتم از اومدنش خوشحال شدم...

نمیدونم چرا از نگرانش خوشم اومد!

اون لحظه با دیدنش حس های بدم از وجودم فرار کردن و خودمم نفهمیدم چرا!؟

بعد از اون معارفه مسخره همگس سر میز نهار خوری مجلل وسط سالن نشستیم و مشغول

غذا خوردن شدیم!

فرزاد داشت برام غذا میکشید که آروم گفتم:

—به نظرت بهم شک کرده؟

آرومتر از من جواب داد:

— فکر نکنم... فعلا نظری نمیتونم بدم!

خیلی خونسرد جواب سوالاتی حساسم رو می داد و من چقدر بعضی وقتا از خونسردی زیادش

متنفر میشدم!

بشقاب غذا رو با حرص از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— تو آخر با این خونسردیت منو دق میدی جناب کیا!

فرزاد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

— من که چیزی نگفتم...

جوابشو ندادم و حواسم رو جمع غدام کردم.

قاشق رو پر از برنج پر کردم و نزدیک دهنم بردم و همزمان یه بار دیگه دور و وریام رو آنالیز

کردم!

کامیاب رو که خوب میشناختم و اما شهرام...کم کم داشتم میفهمیدم که چه شخصیت پیچیده و

مرموزی داره.

خودش رو خیلی ریلکس و شوخ و سنگ نشون میده اما من مطمئنم که اینجوریام نیست...

با صدای کامیاب دست از آنالیز کردن کشیدم:

—خب خانوم فرانک...درست گفتم دیگه؟ نه؟

—بله...بفرمایید!

—من خیلی خوشحالم که شما وارد باند شهرام شدید...از رفتارتون معلومه که از این جوجه

خلافکارلی تازه به دوران رسیده نیستید و خوب کارتونو بلدید!

—نظر لطفونه!

—نه...تعارف ندارم! شما خیلی شبیه یکی از اعضای قبلی باند خودم هستید! خیلی به کارش وارد

بود اما نمیدونم چرا آخرش به یه نفوذی آشغال کمک کرد و سعی کرد فراریش بده...یه پلیس

عوضی به اسم مستعار عسل که با هزار جور ترغیب خودشو تو باند بالا کشید و بعد ها معلوم شد

که...بله...خانوم پلیس مخفی تشریف دارن!

میخواستیم گردنش رو بشکنم اما خودم رو کنترل کردم...

مردک عوضی به فرانک میگه آشغال!

آشغال تویی و دور و وریات! آشغال جد و آبادته!

نگاه خصمانه ام رو توی چشمش دوختم و گفتم:

—خب چرا این کار رو کرد؟

دستش رو بی هدف تو هوا تگون داد و گفت:

—چه میدونم...حتما درگیر احساساتای مسخره زنونه شده و خواسته به اصطلاح دوستش رو نجات

بده.

بعد با مکث دستی روی زخم صورتش کشید و ادامه داد:

—زخم روی صورتتم دست گل همون دختره...اون شب به خاطر این کارش خیلی از دستش

عصبانی شدم و میخواستم مثل اون نفوذی بکشمش اما نتونستم و خب در واقع الان هم پشیمون

نیستم...

کاش میشد یه بار دیگه ببینمش.اون دختره عجبوبه ای بود برای خودش...اینو تو همون چند باری

که دیدمش فهمیدم...

اگر هم میگم شما منو یاد اون میندازید فقط به خاطر برق چشمتون و رنگ صداتونه که عینه

شادیه! نه چیز دیگه ای...

با تعجبی ساختگی پرسیدم:

—شادی؟

—آره... اسم اون دختر شادی بود!

اینو گفت و دوباره دستی روی زخم صورتش کشید.

سعی کردم به خودم مسلط باشم... نگاهمو ازش گرفتم و به غذا خوردنم ادامه دادم.

کامیاب هنوز بهم زل زده بود که خیلی ریلکس با قاشقم به بشقابش اشاره کردم و گفتم:

—پس چرا چیزی نمیخورد؟

کامیاب سری تگون داد و گفت:

–الان میخورم!

نگاهش که از روم برداشته شد نفس راحتی کشیدم و به فرزند نگاه کردم...

فرزند زیر لب گفت:

–عالی بود...عالی!

خوشحال از تعریف فرزند دستش رو گرفتم و فشار دادم. فکر نمیکردم بتونم جلوی حرفاش خودمو

نگه دارم و عکس العمل بدی نشون ندم اما خدا رو شکر خطر از بیخ گوشم رد شد و نه کامیاب به

رفتارم شک کرد و نه من خطایی کردم...

نگاهم رو به سمت رو به روم انداختم و دیدم که راستان بهم زل زده!

وا! این دیکه چشه؟

چرا اینطور بهم زل زده؟ توی نگاهش پر از حس بود... اما این بار حسها از همیشه متناقض تر بودن

و چرا این مرد تنها کسی بود که نمیتونستم از شخصیتش سر در بیارم! چرا؟

رادان وقتی به خودش اومد سریع نگاهش رو از من گرفت و مشغول بازی کردن با غذاش شد!

چقدر وقتی توی فکر میرفت مظلوم و بی آزار به نظر میرسید...

اصلا الان که نگاهش میکردن انگار نه انگار داری به یه فضول به تمام معنا نگاه میکنی که مثل زبل

خانه همه جا هست و خدای کل کل کردنه!

(سخن نویسنده: اگه کار آنالیز کردن پسر مردم تموم شد سریع غذا تو بخور که من هزار تا کار

دارم و باید بقیه داستان رو بنویسم)

باشه بابا... نویسنده بی اعصاب!

مشغول کار خودم شدم و دست از زل زدن به دیگران برداشتم!

چند قاشقی نخورده بودم که یهو شهرام گفت:

—فرانک! رادان اون مدارک رو داد بهت؟

—آره... دارم روشن کار میکنم. واسه کی لازم شون داری؟

دستش رو کنار بشقابش گذاشت و در حالی که با سر انگشتاش رو میز ضرب گرفته بود، گفت:

—تا آخر این هفته میخوام شون! میتونی برام آماده شون کنی؟

—او هوم. خیالت تخت!

—خوبه... این اولین کارته! میخوام تمیز و درست و حسابی جعلشون کنی... اوکی؟

—شک نکن... برای بار چندم میکم! من یه حرفه ایم و یه حرفه ای...

رادان بدون اینکه چشم از بشقابش برداره حرفم رو ادامه داد:

—هیچوقت اشتباه نمیکنه!

بی اراده بشکنی زدم و گفتم:

—دقیقا...زدی تو خال!

شهرام و سیروان نتوانستن جلوی خندشون رو بگیرن و زدن زیر خنده!

من که تازه فهمیده بودم چه سوتی بزرگی دادم لبخند مسخره ای تحویل نگاه های متعجب فرزاد

و رادان دادم و خودمو زدم به اون راه!

آخر این غسل کار دست فرانک میده!

حالا ببینید کی گفتم!

نگاهی اجمالی به شناسنامه انداخت و گفت:

—نه...—

یکم که گذشت دوباره گفت:

—نه...—

یکم بعد:

—نه...—

با حرص گفتم:

—چی نه؟—

شناسنامه رو انداخت روی میز و با خنده گفت:

—نه...خوشم اومد! کارت درست فرانک خانوم!

چشمامو ریز کردم و با جدیت گفتم:

—معلومه که کارم درستته! بیخود نیست که به من میگن...

یهو صدای قدمهایی از پشت سرم شنیدم که صاحبشون جمله ام رو کامل کرد:

—فری پنجه طلا!

دیکه به این اداهش عادت کرده بودم. رادان و هزار تا ادا و اطوار عجیب غریب و خب اینم یکیشه

دیکه!

(سخن نویسنده: یعنی از تو هم عجیب غریب تره؟ جلال الخالق!)

نویسنده جان الان وقتش نیست! بعدا با هم حرف میزنیم راجع به این موضوع!

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
با استایل مخصوص به سمتش برگشتم ، با طمانینه قدم برداشتم و اونقدر رفتم تا دقیقا رو به

روش ایستادم!

زل زدم تو چشماش و گفتم:

—هزار بار گفتم خودم بلدم حرفامو کامل کنم جناب مباشر لازم نیست شما...

پريد وسط حرفم و گفت:

—حرفهای منو کامل کنید!

با حرص چشم غره ای بهش رفتم که بلند خندید و ادامه داد:

—از حرص خوردنت خوشم میاد!

—باشه... اشکال نداره. نوبت منم میشه جناب مباشر...

—هزار بار بهت گفتم بهم نگو مباشر... مگه رادان چشه که میگی مباشر!؟

— دوست دارم بگم مباشر! حرفیه؟

— لوس!

— نر!

— لجباز!

— یه دنده!

— پرو!

— گستاخ!

داشتیم برای هم شاخ و شونه میکشیدیم که شهرام گفت:

— هر وقت کلمات هم معنی تون تموم شد بیاید اینجا کارتون دارم!

بعد از اینکه که هر دومون با چشمامون برای هم خط و نشون کشیدیم رفتیم کنار میز شهرام و

منتظر شدیم تا حرفشو بزنه...

شهرام با مکث گفت:

—خب ما قراره تا آخر هفته برگردیم تهران! فقط یه مسئله کوچیکی هست که شما دو تا باید حلش

کنید!

با تعجب گفتیم:

—چه مسئله ای؟

چونه اش رو خاروند، از جا بلند شد و به سمت کمد کنار میزش رفت.

بعد از یکم گشتن دو تا عکس جلومون گذاشت و گفت:

—این کوزه ای که توی عکس هست رو میبینید؟

عکس رو برداشتم اما تا خواستم نگاهش کنم رادان اونو از دستم قاپید.

با حرص گفتم:

—بچه شدی جناب مباشر؟

بدون حرف بهم چشم غره رفت و منم مجبور شدم عکس دوم رو بردارم.

نگاهی به عکس انداختم و گفتم:

—این چقدر خوشگله! عتیقه است...نه؟

شهرام لبخندی زد و گفت:

—این کوزه قدمت هزار و پونصد ساله داره! دست یکی از روستایی هایی است که الان توی

مسافر خونه اهوازه!

خودش از قدمش خبر نداره و مفت میشه اینو از چنگش در آورد...

رادان با تعجب گفت:

—نکنه که میخوای ما اینو از اون یارو بخریم؟

—دقیقا!

—قبلنا از این کارا تو وظایف من نبود!

—خب از این به بعد میشه جزو وظایفت!

—اما شهرام!

—من اونو میخوام مباشر...تمام!

با آرامش گفتم:

—اما چرا از ما کمک میخوای؟ بقیه افرادت که هستن...چرا از اونا کمک نمیگیری! این همه محافظ و

خدم و حشم...خب از یکیشون بخواه...

حرفم رو ناتمام گذاشت و گفت:

—خدم و حشم زیاد دارم اما آدم عاقل و حرفه ای نه!

—اینجوری که معلومه دارید هندونه زیر بغلمون میزارید!

رادان زیر لب زمزمه کرد:

—دقیقا!

شهرام بلند خندید و گفت:

—مباشه حالا چرا اینقدر ناراحت شدی؟ بایه بار که آسمون به زمین نمیاد...

نگاهی به قیافه پر حرص رادان انداختم و گفتم:

ملتسمانه به رادان نگاه کردم تا شاید اون مخالفت کنه و شهرام رو متقاعد کنه تا فردا بریم اما

اون با دیدن نگاه من نامردی نکرد و مثل یه بره مطیع به شهرام گفت:

—امشب دست به کار میشیم... فقط آدرس مسافر خونه رو بهمون بده!

وا رفته به رادان نگاه مردم و زیر لب گفتم:

—تو روحت!

شهرام کاغذی از روی میز برداشت و بعد از نوشتن یه چیزی اون به سمت رادان گرفت.

رادان آدرس رو از دست شهرام گرفت ، چشمکی به من زد و گفت:

—خب...بریم خانوم پنجه طلا؟

با حرص گفتم:

—بله جناب مباشر...اتفاقا من هم خیلی دوست دارم این کوزه رو زودتر از دست اون آدم در بیارم

و بیارمش تو مجموعه باند.

چند قدم جلوتر رفتم و ادامه دادم:

—اصلا میدونی چیه؟

به نظر من کلکسیون امپراطور بدون اون کوزه ناقصه...

اصلا کلکسیون چیه؟ حراجش بدون اون کوزه رونق نداره.

پس حالا بهتره راه بیافتی و بیشتر از این خون به دل من نکنی!

رادان که داشت از حرص خوردن من لذت میبرد دست به کمر زد و گفت:

—اوه اوه...میبینم خانوم پنجه طلا عصبی شده و...

شهرام نداشت رادان حرفش رو تموم کنه و به جای اون گفت:

—رادان بسه! فعلا کل کل تا اطلاع ثانوی ممنوعه!

همین که کارتون رو که انجام بدید آزادید هر بلایی میخواد سر هم بیارید. اونش دیکه به من

مربوط نیست!

یعنی کشته مرده این احساس مسئولیتش هستم!

میگه بعد از اونش به من مربوط نیست! شاهکار!

جلوتر از رادان به سمت در اتاق رفتم و تا خواستم از اتاق برم بیرون صدای داد زنانه ای از طبقه

پایین اومد که باعث شد سر جام وایسم و با تعجب به سمت شهرام برگردم.

شهرام متفکر گفت:

—صدای کیه داره میاد؟

—نمیدونم دقیقا!

رادان یکم گوشاشو تیز و کرد و آخر رو به شهرام گفت:

—اون دختره کنه هه است!

—کی؟ ما اینجا کنه نداشتیم...داشتیم؟

رادان بیخیال گفت:

—نسرین رو میگم دیگه!

شهرام با اومدن اسم نسرین غضبناک به در اتاق نگاه کرد و گفت:

—امیدوارم که هوسی اومدن توی اتاق به سرش نزنه...

همین که حرف شهرام تموم شد در اتاق باز شد و نسرین با سر و صدا اومد تو...

انکار محافظا بازم نتونسته بودن از پشش بر بیان.

نسرین زیر لب سلامی به شهرام کرد و بی توجه به ما آروم آروم اومد جلو و سر آخر رو به روی

میز شهرام متوقف شد...

خیلی برام جالبه که بدونم چرا هر دفعه بدون توجه به این و اون فقط و فقط با شهرام حرف

میزنه؟

آیا ما آدم نیستیم؟ آیا نباید جلوی ما حرف نزنه و صبر کنه تا ما از اتاق بریم بیرون؟

هر دفعه راه میوفته میاد اینجا و بی پروا دعوا راه میندازه...

البته به نظر ما دعواست شاید به نظر خودش یه ابراز عشق یا یه اعتراف عاشقانه است!

شهرام با حرص گفت:

—سلام و زهرمار... مکه نگفتم دیگه نمیخوام ریخت رو بینم؟ هان؟

یه کثافتی نسرین...یه آشغال!

نسرین با ناباوری زمزمه کرد:

—شهرام...

—اسم منو به زبونت نیار عوضی!

نسرین با حرص گفت:

—از کی شدم عوضی؟ تا دو ماه پیش عشقت بودم... نفست بودم!

حالا چی شده؟ نفست رفته یا عشقت خاموش شده!؟

شهرام توی یه حرکت ناگهانی کلت کمربش رو بیرون کشید و از پشت میز بیرون اومد.

من و رادان داشتیم از تعجب شاخ در می آوردیم. شهرام دیوونه شده بود...

رادان داد زد:

—شهرام این چه کاربه؟ تو که اهل این دیوونه بازی...

صدای فریاد گونه شهرام صدای رادان رو توی گلو خفه کرد:

—ببند دهن تو رادان! این سلیطه باید بمیره... امشب این قتلگاه این کثافت میشه تا بفهمه که با

احساسات شهرام تاج بازی کردن چه عواقبی داره!

نسرین با بغض گفت:

—آره... بزن. منو بکش و راحت کن... من بدون تو نمیتونم شهرام... یا منو بکش یا ببخش!

شهرام بی درنگ اسلحه رو روی پیشونی نسرین گذاشت و داد زد:

—خفه شو...

دادش اونقدر ترسناک بود که برای چند لحظه توی بهت کامل بودم.

بالاخره بعد از چند لحظه به خودم اومدم و رفتم نزدیک شهرام... با لحن آرامش بخشی بهش گفتم:

—آروم باش شهرام. این کارا چیه میکنی؟

بدون اینکه نگاه خشمگینش رو از روی نسرین برداره گفت:

—پا پیچم نشو فرانک! این دختره به ظاهر معصوم و عاشق یه کثافت به تمام معناست... کثافتی که

باید از روی زمین محو بشه!

بعد بلند داد زد:

—محوت میکنم نسرین... محوت میکنم!

با حرص داد زدم:

—به خاطر خدا آروم باش شهرام. این دیوونه بازیات بدجوری کار دستمون میده ها!

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
نسرین برای چند لحظه نگاه خیره اش رو از روی شهرام برداشت و با تعجب به من نگاه کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

—تو کی هستی؟

بدون توجه به حرفش گفتم:

—شهرام بهت میگم آرام باش...

شهرام تند تند نفس میکشید و سعی میکرد آرام باشه. تو یه حرکت اسلحه رو از دست شهرام

بیرون کشیدم و رو به نسرین گفتم:

—برو...

نگاهی موشکافانه بهم انداخت و دوباره گفت:

—تو کی هستی؟ چرا اینقدر آشنا...

با حرص گفتم:

—میخواهی کشته بشی؟ برو دیگه!

نسرین یکم این پا و اون پا کرد و در حالیکه نگاهش رو بین من و شهرام میچرخوند از اون اتاق

بیرون رفت...

هووووف...به خیر گذشت.اما آخر هم نفهمیدم قضیه نسرین و شهرام چیه؟

یعنی شهرام عاشق نسرین بوده؟

نسرین چی؟اونم عاشقش بوده یا بازم داشته زیر آبی می رفته؟

با صدای رادان از فکر بیرون اومدم:

—شهرام ما دیگه میریم...بهره تو هم یکم تنها باشی و استراحت کنی!

بعد هم بشکنی زد و گفت:

—بریم فرانک!

—باشه...بریم!

سرم رو به سر صندلی تکیه دادم و گفتم:

—پس کی میرسیم؟

نگاهی گذرا بهم انداخت و در حالی که دنده رو جا به جا میکرد گفت:

—چه قدر تو بی حوصله ای دختر... الان میرسیم دیگه!

—من بی حوصله نیستم. تو زیادی خونسردی!

لبخند زد و دیگه هیچی نگفت...

دروغ گفتم که بی حوصله نیستم...افتضاح بی حوصله ام!

تمام نقشه هام نقشه بر آب شد.

قرار بود امشب که شهرام و محافظاش میرن بیرون، ما بریم تو اتاق شهرام و دنبال مدارک بگردیم

اما با این اتفاق...

حداقل خوبیش اینکه که سیروان و فرزاد هنوز اونجان و شاید فرصتی پیش بیاد که بتونن وارد

اتاقش بشن!

اما انصافا این برنامه خرید کوزه تو هیچ جای نقشه مون نبود.

آخه یکی نیست بگه کدوم آدم عاقلی یه جاعل و مباشرش رر میفرسته برای خرید یه کوزه ای با

اون قیمت...

آخه ما که فرق نقره و حلب رو نمی فهمیم چه برسه به اصل و بدل!

کلا شهرام با این کارش ثابت کرد که خله! والا!

با صدای رادان از جا پریدم:

— با تواما!

ترسیده دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

— چته دیوونه؟ ترسیدم...

— دو ساعته دارم صدات میکنم. گوشت خودشو کشت...

— خب میمیری آروم صدام کنی؟

رادان ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت:

— به جای یکه به دو کردن گوشتو جواب بده.

بعد هم از ماشین پیاده شد و رفت...

موبایلمو از روی داشبورد برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم.

فرزاد بود. بی درنگ جواب دادم:

—جانم؟

—سلام. دختر تو کجا رفتی؟

—بین... من مجبور شدم با رادان برم جایی... دستور شهرام بود. نتونستم کاریش بکنم...

فرزاد داد زد:

—چی؟ بدون اینکه به من و سیروان بگی رفتی؟

—میگم مجبور شدم... شهرام گفت فقط من و رادان بیاییم... خب چیکار میتونستم بکنم؟

—میتونستی قبل از این که بری به من یه خبر بدی...اما تو!

زیر لب لا اله الا الله گفت و ادامه حرفش رو نگرفت.

با جدیت گفتم:

—من که نمیتونم رفت و آمدم رو هر دقیقه گزارش بدم.تو وقتی با سیروان رفتی بیرون باید فکر

اینجاشم میکردید!

—خب ما رفته بودیم دنبال یه کار مهم...

—خب منم اومدم دنبال یه کار مهم!

—میشه توضیح بدید این کار مهمتون چیه؟

دهن باز کردم که توضیح بدم اما اومدن رادان باعث شد سریعاً لحن حرف زدنم رو عوض کنم و

خودم رو بزخم به کوچه علی چپ:

—بعدا بهت میکم عزیزم.

رادان نشست تو ماشین و زیر زیرکی بهم نگاه کرد.

فرزاد از پشت تلفن داد زد:

—منو نیچون... باید بگی چرا رفتی!

با لحن لوس و مسخره ای گفتیم:

—اذیت نکن دیگه... بعدا بهت میکم عشقم!

این چه لحنیه من واسه خودم ساختم آخه؟! ... عق

رادان با شنیدن این جمله جووری به سمتم برگشت که صدای تق مهره های گردنش تو گوشم

پیچید.

فرزاد این بار با حرص گفت:

—عسل معلومه چی داری میگی؟ حالت خوبه؟

دوباره خودمو لوس کردم و گفتم:

—بد نیستم عزیزم...اما دوری از تو که حال و احوالی برای آدم نمیداره.

بعد از اینکه برگشتم حتما با هم حرف میزنیم!

فرزاد هیچی نگفت و من ادامه دادم:

—آره دیگه...با جناب مباشر اومدم. اتفاقا الانم اینجا نشسته!

فرزاد با جدیت گفت:

—خب پس اگه اینجوریه بهتره فعلا این بحث رو تموم کنیم تا بهمون شک نکرده...فعلا خداحافظ!

هووووف...چه عجب دوزاریه داداشم افتاد!

هی من ادا و اصول در میارم اینم که انکار نه انکار...

سرگرده مثلاً!

با لحنی مسخره تر از قبل گفتم:

—باشه عشقم...تو هم مراقب خودت باش!بای هانی...

گوشی رو قطع کردم و رومو به سمت پنجره چرخوندم!

جرات نداشتم به رادان نگاه کنم چون سنگینی نگاه متعجبش آزارم میداد و میترسیدم اگه بهش

نگاه کنم خودمو لو بدم...

آخه یادم میاد فرزاد همیشه میگفت چشمات هیچوقت نمیتونن دروغ بگن!

رادان زمزمه وار گفت:

— کی بود؟

با جدیت گفتم:

— به شما ربطی داره؟

کمی نگاهم کرد و آرام گفت:

— نه... معذرت میخوام که پرسیدم!

از تغییر لحن ناگهانش تعجب کردم. انتظار داشتم کلی سوال پیچم کنه اما اون... بیخیال!

اصلا خوب کرد که سوال پیچم نکرد وگرنه بازم دعوا میشد!

اما نمیدونم چرا ته دلم میخواستم که دوباره سوالش رو تکرار کنه؟

اصلا من چم شده؟ چرا پرسیدن و نپرسیدنش برام مهم شده؟

من فقط یه مامور مخفی و باید برای رد کم کنی اونطور حرف میزدم و الانم باید خوشحال باشم که

رادان ازم سوال نکرد اما چرا...

اِه...چرا دارم چرت و پرت میگم؟

(سخن نویسنده:عادیه...تو همیشه چرت و پرت میگی کلم!)

قبلا گفته بودم زیادی حرف میزنی؟

(؟!) سخن نویسنده:نه...ولی من قبلا گفته بودم خیلی بی ادبی

همینه که هست...

نگاهم رو به سمت رو به رو دوختم و بی اراده گفتم:

—فرهاد بود...نگرانم شده بود!

صدایی ازش در نیومد...فقط دستی که آزادانه روی لبه پنجره جاخوش کرده بود مشت شد و

نمیدونم چرا رنگ نگاهش عوض شد!

کدر شد...غمگین شد. یا شایدم یه حس جدید که من ازش سر در نیارم!

بیخیال فکر کردن به این قضیه شدم و خواستم سرم رو با گوشیم گرم کنم که صدای رادان روی

اعصابم خط انداخت:

—امشب یه چیزی روی برای همیشه بهت گوشزد میکنم فرانک...تا وقتی توی این باند هستی حق

ندارید به روابط عاطفیتون پر و بال بدید. اینو به اون فرهاد هم بگو...اینجا جای این بچه بازی

نیست!

با حرص نگاهش کردم...

نه خیر! این بشر عوض شدنی نبود. اون یه فضول به تمام معنا بود که با همه چی کار داشت...با همه

چی!

—مفهومه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به سردی گفتم:

—بس کن مباشر...تو حق نداری به من دستور بدی! اصلا در جایگاهی نیستی که اینکارو

بکنی...پس بهتره پا تو کفش من نکنی که...

با داد بلندش خشکم زد:

—که چی؟ با توام...که چی؟

برای اولین بار ازش ترسیدم...انکار واقعا عصبانی بود!

اما چرا؟ مگه به کل کل ساده میتونه اینجوری به نفر رو تا مرز انفجار بکشونه؟

دوباره داد زد:

—باتواما! چرا حرف نمیزنی؟

زد روی ترمز و ادامه داد:

—بین فرانک! به حرفی رو خوب تو گوشت فرو کن...توی باندا تاج حرف اول رو شهرام میزنه اما

حرف آخر رو من میزنم!

بسه هر چقدر باهات راه اومدم...فکر کردی کسی هستی که هر روز با من بحث میکنی؟

فکر کردی...

بالاخره به خودم اومدم و داد زدم:

—خفه شو...کی به تو اجازه داده سر من داد بزنی؟ تو حق نداری صدات رو واسه من بلند

کنی...حق نداری!

برای چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد و تنها صدایی می اومد صدای آهنگی بود که بی توجه

به وضعیت ما پخش میشد و نمیدونم چرا هیچ ربطی به وضعیت ما نداشت!

روموازشی برگردوندم و در حالی که پیاده میشدم با تاکید گفتم:

—دیگه هیچوقت صدات رو برای من بلند نکن جناب مباشر.هیچوقت!

بعد از ماشین بیرون اومد و در رو محکم کوبیدم تا شاید یکم از حرص خالی بشه اما نشد...

پشت به ماشین وایسادم و به سیاهی شب رو به روم چشم دوختم.

پایین پام یه سرازیری با شیب زیاد بود که یکم منو به وحشت انداخت...به خاطر همین یه قدم

عقب تر اومدم و دوباره به رو به روم خیره شدم.

خیلی دلم میخواست الان توی اون برهه از زمان بودم که با فرانک میرفتیم دانشگاه...اون موقع

شاید من همون خوشبخت ترین آدم روی زمین بودم که همه ازش حرف میزدن.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
خنده های رفیقم... بودن برادرم... شادی های کوچیکی که دانشکده افسری رو برام جذاب

میگرد... کنار خانواده بودن!

دلهم همه اینا رو میخواست اما نمیدونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که الان مجبورم پیش به آدم

دیوونه باشم که حال و احوالش معلوم نیست و انکار با خودشم جنگ داره!

به قول فرزاد این رادان از اون آدمایی که صبح میرن کلاتتری از خودشون شکایت میکنن و شب

میرن رضایت میدن! والا!

با صدایش از افکارم بیرون اومدم:

—فرانک...

بی حس زمزمه کردم:

—بله؟

کمی این پا و اون پا کرد و آخر گفت:

—معذرت میخوام...یهو عصبانی شدم. نمیدونم چی شد!

—آره دیگه...هر کاری دوست داری میکنی و آخر هم با یه معذرت خواهی...

—نظرت چیه که این بحث رو تمومش کنیم؟

هیچی نگفتم. یعنی ترجیح دادم سکوت کنم.

رادان از کنارم رد شد و در منو باز کرد. دو تا بطری آب از تو داشبورد برداشت و گفت:

—بخور...زیاد داد زدی فکر کنم گلوت خشک شده باشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

—اما فکر کنم تو بیشتر از من داد زدی!

اینبار اون سکوت کرد و به دور دست ها خیره شد.

بطری رو از دستش بیرون کشیدم و یه نفس سر کشیدم...

صدای آهنگ ماشین تا بیرون میومد و ریتمش توی ذهنم تکرار میشد.

هر چه قدر که آهنگ قبلی باب میلم نبود این آهنگ عجیب به دلم مینشست... با اینکه ربطی به

حال الانم نداشت ولی ازش خوشم اومده بود!

از دور چراغ خونه ها دیده میشد...عاشق همچین منظره هایی بودم.

یکم جلو رفتم تا بیشتر و بهتر ببینمش اما جلو رفتنم همانا و خالی شدن زیر پام همانا!

چشمام رو بستم و داشتم اشهدمو میخوندم که یهو دستی مانع افتادنم شد.

یه نفر مصرانه میچ دستم رو گرفته بود و نداشته بود که به دیار باقی بشتابم.

چشمامو آروم باز کردم و با چشمای نگران رادان مواجه شدم.

با ترس نگاه میکرد و معلوم بود که حالش اصلا درست نیست...

توی چشمای هم زل زده بودیم و همچنان صدای آهنگ تا اینجا میومد!

حتی تو این وضعیت هم خواننده محترم سماجت رو به او جش رسونده بود و مدام میخوند:

—تو چشای تو یه جادوی خاصی هست...

تو نگاه تو انکار یه احساسی هست...

غم دنیا رو فراموش میکنم وقتی...

به تو نگاه میکنم.

تو همه ی عمر مثل تو رو ندیدم.

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم...

از دیدن تو سیر همیشه چشم من...

به تو نگاه میکنم...

راوی

رادان به رو به رو چشم دوخته بود و به شیطنت های گاه و بی گاه فرانک فکر میکرد که ناگهان

صدای سر خوردن سنگ ریزه ها نگاهش را به سمت فرانک کشاند.

در یک لحظه زیر پای فرانک خالی شد و حتی رادان فرصت هشدار دادن به فرانک را پیدا

نکرد...تنها توانست تلاشی کند برلی گرفتن دستش که انگار بخت یارش بود و دستش دور مچ

فرانک حلقه شد...

نگاهی نگران با چشمان بسته فرانک انداخت.

چقدر رنگش پریده به نظر می آمد. آرام لای چشمانش را باز کرد و به صورت رادان چشم دوخت.

رادان خدا خدا میکرد که فرانک نتواند نگرانی را از چشمانش بخواند.

اما آن نگرانی چیزی نبود که قابل پنهان کردن باشد. همین قضیه بود که پسرک مغرور داستان را

بدجور کلافه میکرد و ای کاش کسی بود که ضبط لعنتی را خاموش کند تا اینقدر بی ملاحظه در

این وضعیت نخواند و خط خاطرات نقش نکند...

این آهنگ چرا امشب اینقدر باب دل پسرک شد؟

این دختر از کی برایش مهم شد؟

نگاه ترسیده اش را به چشمان عسلی متعجب رو به رویش میخ کرد و هیچ چیزی نگفت... انگار به

این سکوت نیاز داشت تا باور کند توانست ناجی دخترک رو به رویش باشد.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
انگار به این سکوت نیاز داشت تا آهنگی حرف های دلش را لجوجانه به او یاد آوری کند...

آری! او به این سکوت نیاز داشت. به این گوش کردن نیاز داشت!

تو چشای تو یه جادوی خاصی هست...

تو نگاه تو انگار یه احساسی هست!

واقعا هم چشمان دخترک جادوی خاصی داشتند... جادوی که نظیرش را ندیده بود. جادویی مسخ

کننده!

—غم دنیا رو فراموش میکنم وقتی...

به تو نگاه میکنم.

دروغ نبود فریاد این حقیقت که دخترک رو به رویش مهر باطل بود بر تمام غمهایش!

—تو همه ی عمر مثل تو رو ندیدم...

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم!

ندیده بود در تمام عمرش مثل او... او فقط یک نفر بود و تکرار هم نمیشد. در لحظات کوچکی کم

کم پای در قلبش گذاشت و دروغ بود اگر بگوید خاطرش عزیز نیست!

—از دیدن تو سیر همیشه چشم من...

به تو نگاه میکنم!

مگر میشد نگاهش نکرد. اصلا از کی این دختر در دلش جای باز کرد و شد همه فکر و ذکرش؟

از کی دلش لرزید؟ از کی جدیت فرانک پای بندش کرد؟

از کی شیطنتش خواستنی شد؟ از کی قلبش برای او تند تر پیید؟ از کی؟

—وقتی که نزدیکم به تو انگار...

دلَم می لرزه هر دفعه صد بار.

دلش می لرزید و شاید لرزشش از هزار بار هم بیشتر بود چه برسد به صد!

واسه ی حسی که به تو دارم...

به تو نگاه میکنم.

یعنی واقعا این حس عشق نام داشت؟ همان حسی که وادارش میکرد تا نگاهش را در وجود خود

حل کند...مانند شکری در چای داغ صبحانه!

عزیز جونم نامهربونم...

گوشه چشمی به این دل خونم!

واسه ی حسی که به تو دارم...

به تو نگاه میکنم.

آروم جونم بدون تو دیگه نمیتونم...

به خدا خسته است این دل خونم!

بدون تو دیگه نمیتونم...نمیتونم!

بی اراده زیر لب زمزمه کرد:

—نمیتونم!

عسل با تعجب به حرف آمد و گفت:

—چی؟

رادان که انگار در دنیای دیگری سیر میکرد بی حواس گفت:

—هان؟

—میگم چیزی گفتی؟

—نه...من؟ نه...

اما خودش که خوب میدانست چیزی از میان لبانش گذر کرده بود که از احساسش برخاسته بود.

عسل به سختی دستش را به سنگی رساند و گفت:

—کمکم میکنی پیام بالا؟

انگار عسل هم از این وضعیت معذب بود و میخواست زودتر از آن خلاص شود اما رادان که اینگونه

نبود.

او دلش میخواست همین جا...همین لحظه...دنیا بایستد و او تا ابد ناجی دخترک رو به رویش باشد

اما حیف که مثل همیشه دنیا بود و رفتار کج مدارش... دنیا بود و واقعیت هایش... واقعیت هایی

تلخ...

مگر تلخ تر از این هم میشد که دختر رو به رویش دلش را پیشکش دیگری کرده و حتی تصور هم

نمیکند که این مباشر دمدمی مزاج دلش را در میان تمام آن نگاه ها و بکه به دو های همیشگی

شان جا گذاشته...

کاش غرورش میگذاشت که احساس ترک برداشته اش را نمایان کند تا شاید دخترک کمی دل

رحمی چاشنی رفتار محسور کننده اش کند و او را در قلبش جای دهد اما چه فایده... او که

میدانست پیروز این جنم کس دیگری ست... پس ترجیح میداد وارد این جنگ از پیش باخته

نشود.

به او کمک کرد تا بالا بیاید. بعد بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفت و سوار شد.

رفتارش برای عسل عجیب بود و کاش میتواند درک کند که کارهایش برای چیست!

عسل سر و رویش را تکاند و زیر لب گفت:

—خب خدا رو شکر به خیر گذشت اما اگه این پسره نبود که...

با یادآوری آن لحظه شانه ای بالا انداخت و گفت:

—خب حالا که بود و نجاتم داد!

بیخیال به سمت ماشین رفت و سوار شد.

اما نمیدانست که بعد از این بیخیال بودن برایش سخت ترین کار دنیا خواهد شد!

نمیدانست...

رادان پشت رل نشسته بود و زیر زیرکی به فرانگی چشم دوخته بود که ناشیانه حرفهایی را با

خود زیر لب تکرار میکرد...

انگار این دختر از خودش هم طلبکار بود و به جان خودش هم غر میزد.

به افکار خندید و منتظر ماند تا فرانک سوار ماشین شود.

فرانک با قدم هایی آهسته به سمت ماشین آمد و سوار شد. دلش میخواست بار دیگر مهم بودنش

را یادآوری کند...

دلش میخواست ناجی دخترک رو به رویش باشد...

انگاری دلش کنی گوشزد میخواست و مگر آدم ها گاهی نباید این حرفها رو به همدیگر گوشزد

کنند!

دلش میخواست... اصلا نه!

دلش خیلی چیزها میخواست اما او که هیچوقت به خواسته دلش نرسیده بود. طلسم زندگی او

نمیشکست...رادان محکوم بود به تنهایی آن هم تا ابد!

صدایی گرم افکار سردش را کنار زد و باعث شد تا نگاهش را به سمت

مسبب این حال و احوالش بکشاند:

—نمیدونم چطوری باید ازت تشکر کنم...منظورم اینه که با چه زبونی باید...

نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت:

—با همون لحن همیشگی ازت تشکر کنی هم کافیه...نیازی به دستپاچه شدن نیست...اصلا دست

پاچه شدن تو مرام و مسلک تو نیست و بهت نییاد پس بهتره با همون جدیت همیشگی سرعت

عملم رو تحسین کنی!

عسل با تعجب نگاهی در چشمان رادان زل زد و فقط برای چند لحظه از حس نگاهش بهت زده

انگاری که رادان امشب و رای شب های دیگر بود. انگار امشب رادانی جدید متولد شده بود و چرا

عسل این مرد پر از احساس رو به رویش را نمیشناخت!

غریبه شده بود انگار... نمیدانست در جواب حرفهای صادقانه اش چه بگوید.

نمیدانست... پس سکوت کرد!

رادان با شیطنت نگاهش کرد و خواست باز کمی کل کل چاشنی بحثشان کند اما باز هم تصویر

فرهاد کیا در مقابل چشمانش نقش بست و رد شیطنت را از نگاهش زدود...

تمام افکار منفی اش دوباره به سراغش آمدند و او هم بی حس به رو به رو زل زد. رادان استارت

زد و صدای جیغ های لاستیک خبر از رفتنشان داد و باز این عسل بود که از تغییر ناگهانی رفتار

رادان متعجب می ماند!

عسل این بار ناتوان شده بود از شناخت شخصیت این مرد...

انگار این مرد را نمیشد کشف کرد!

نمیشد شناختش! او از جنس بهار بود.

همانقدر متغیر... همانقدر عجیب و همانقدر تازه!

چرا نمیتوانست قبول کند که رادان هم جزو همان آدمهاست!

چرا باورش نمیشد این مباشر هم مثل کامیاب و شهرام در

جرم و جنایت هایشان شریک است...

چرا پلیدی در او نمیدید؟

یعنی آن قدر در بازیگری قهار بود که عسل را هم به اشتباه می انداخت و یا عسل مثل همیشه

درست تشخیص داده بود؟

خودش هم نمیدانست چرا رادان را مثل همپارگی هایش نمیبیند!

آن چه معصونیت پنهانی بود که در وجود او میدید؟

آن چه بود؟

"تو برایم از جزیره ای ناشناخته هم نا آشنا تری!

غریبه! چه کسی تو را به زندگیم دعوت کرد!

کاش میدانستی که مهمان ناخوانده شدی!

بی هوا... بی صدا! کی و کجا را نمیدانم!

اما پای در قلبم نهادهی و این که انکار نمیشود!

میشود؟ نه... تو بگو... میشود؟"

عسل

رادان جلوی یکی از رهگذر را رو گرفت و گفت:

— آقا ببخشید!

مرد بی درنگ به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

رادان گفت:

— دنبال مسافر خونه حبیب کابلی میگردم... شنیدم این طرفاست!

مرد کمی به سر و وضع ما دو تا نگاه کرد و گفت:

— بهتون نمیداد مشتری مسافر خونه حبیب کابلی باشید! حالا چیکارش دارید؟

دستام رو طلبکارانه روی سینه ام قفل کردم و گفتم:

—مگه مشتریای اونجا چه شکلین؟

—هر چی باشن اینقدر با کلاس نیستن! حالا نگفتین چیکارش دارید؟

نگاه ترسناکی بهش انداختم و گفتم:

—فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره... به جای این حرفا آدرسو بگو که وقت اضافی ندارم تلف

کنم!

—خب بابا! میبینم آتیشتونم تنده!

ته این خیابون یه کوچه هست... سمت چپ کوچه رو که نگاه کنید تابلوی مسافر خونه اش رو

میبینید!

بی حوصله سری تکون دادم و خواستم برم که باز گفت:

—اما آخرم نگفتین باهاش چیکار دارید؟

رادان این بار پیش قدمشده و با غیض نگاهش کرد...انگار نگاهش از هزار تا فحش بدتر بود که

باعث شد اون مرد بی سر و صدا از جلوی چشممون غیب بشه!

با خنده گفتم:

—نه...خوشم اومد!پس بیخود مباشر این دم و دستگاه نشدی...

یه نیمچه جذبه ای هم تو وجودت هست.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

—این حرفتو نشنیده می گیرم.

—نه اتفاقا...شنیده بگیر سازده!

بعد پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم. همیشه عادت داشتم جلوتر از دیگران راه برم و الان هم

جلوتر از رادان به سمت کوچه آخر خیابون رفتم.

رادان با حرص گفت:

—صبر کن با هم بریم...

محل نداشتم و با بیخیالی سرعتم رو بیشتر کردم.

رادان تقریبا داد زد:

—وایسا بهت میگم...

برگشتم و به قیافه عبوش نگاه کردم!

پسره پررو... چه قیافه ای هم میگیره!

از مادر زاده نشده کسی که به من دستور بده!

حالا فکر کرده یه بار نجاتم داده چی شده!

حس زورو بودن بهش دست داده و یه جورایی هوا برش داشته!

اصلا من ترجیح میدادم دست و پام میشکست اما زیر بار منت این پسره نمی رفتم!

(؟) سخن نویسنده: باز تو سیمات اتصالی کرد

هیسیسیسی... نویسنده جان... اصلا الان وقت شوخی نیست...

نمیبینی اعصاب ندارم!

(؟) سخن نویسنده: تو هیچوقت اعصاب نداری

همینه که هست!

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که به راهم ادامه میدادم گفتم:

—بالاخره میای یا خودم برم؟

رادان چیزی با خودش گفت و بعد با سرعت خودشو بهم رسوند.

بالاخره رسیدیم و وارد اون مسافر خونه شدیم.

یه مسافر خونه دو طبقه قدیمی بود. در و دیواراش رنگ و رو رفته بود و سرامیک های کفش هم

یکی در میون لق میزدن.

اگه از من نظر بخوان که میگم کم کم از زمان پیدایش دایناسور ها به بعد اینجا بوده ولی خب فعلا

؟! کسی از من نظر نمیخواد

—انگار از زمان پارینه سنگی اینجا بوده!

با تعجب به رادان نگاه کردم...چه قدر جالب که اونم مثل من فکر میکنه...البته من یکم اسنجا رو

قدیمی تر میدونم ولی خب بهم نزدیکن.

—خب چیه؟ چرا اونجوری نکام میکنی؟ راست میگم دیگه!

با خنده در حالی که از پله ها بالا میرفتم گفتم:

—بیا بالا شازده... اینجا قدیمی هست! اما نه در اون حد!

(سخن نویسنده: جلال الخالق! تو دیگه چه شاهکاری هستی... مگه الان خودت تو افکارت...)

هیسسسس... الکی نکوو... من کی همچین حرفی زدم؟

(□□؟!) سخن نویسنده: مدارکش موجوده پس دروغ نگو

اصلا به فرضم که من همچین حرفی زدم... انتظار نداری که به روی خودم بیارم؟

وارد فضای اصلی مسافر خونه شدم و به سمت پیشخوان رفتم...

یه مردی پشت پیشخوان داشت چرت میزد و تلویزیون هم با صدای بلند داشت فوتبال پخش

میگردد.

در عجبم که این مرده چطور با این سر و صدا خوابش برده؟

با شنیدن صدای پا از پشت سرم فهمیدم که رادان پشتم ایستاده...

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

—خب حالا چیکار کنیم؟ طرف خوابه!

—خب بیدارش میکنیم!

مسافر خونه خلوت خلوت بود. آروم آروم جلو رفتیم تا بیدارش کنیم اما یهو نمیدونم کدوم بی

ملاحظه ای تو فوتبال گل زد که باعث شد من و رادان بترسیم و داد بزنیم...

خلاصه داد زدن ما همانا و از خواب پریدن اون مرده همانا!

مرده با ترس اطراف رو نگاه کرد تا منبع صدا رو پیدا کنه. اول که ما رو دید میخواست داد بزنه

"دزد" اما خدا رو شکر رادان مدیریت بحران کرد و سریع دستش رو روی دهن مرده گذاشت. بعد

من به کمکش اومدم و گفتم:

— آقا لطفا داد و بیداد نکنید. ما دزد نیستیم... مسافریم!

رادان ادامه حرفمو گرفت و با تردید گفت:

— آره... ما مسافریم! الان هم من دستمو بر می دارم ولی شما باید قول بدید که داد نزنید!

مرد بیچاره حاج و واج به ما نگاه کرد و بعد چشماشو به نشونه تایید باز و بسته کرد.

رادان دستشو برداشت و مرده همچنان حاج و واج نگاهمون کرد.

بعد از چند لحظه به حرف اومد و با لهجه افغانی گفت:

— شما اتاق میخواهید؟

هر دو سری به نشونه مثبت تگون دادیم. سری به نشونه تاسف تگون داد و گفت:

—خب این را از اول بگوید.

رادان با عجز گفت:

—ما میخواستیم مثل بچه آدم بیاییم بیدارتون کنیم ولی بعد از گل زدن یکی از این تیم های

فوتبال...

انگار روش نمیشد بگه ترسیدیم و جیغ زدیم.

با پرویی تمام حرفشو کامل کردم:

—و ترسیدم و جیغ زدیم.

رادان چپ چپ نگاهم کرد و من بیخیال شونه ای بالا انداختم.

مرده یه نگاهی به تلویزیون انداخت و دوباره سری به نشونه تاسف تگون داد. با این لهجه افغانیش

احتمال میدادم همون حبیب کابلی باشه اما مطمئن نبودم.

مرده نگاهی به اتاق کناری انداخت و داد زد:

—ماندو...ماندو!

بعد از چند لحظه جواب او آمد:

—بله حبیب آقا؟

—بیا کارت دارم!

بعد از چند لحظه پسر نوجوون سیاه چرده ای با موهای فر فری جلومون ظاهر شد که با پشت

دست داشت چشماش رو می مالید.

معلوم بود از خواب بیدار شده و از دیدن مسافرای مثل ما زیاد خوشحال نشده آخه نگاهی به ما

شبيه نگاهش به دو تا در دسر بود...

ماندو نگاهش رو به سمت حبیب چرخوند و با تعجب گفت:

— چیزی شده؟

از لهجه اش معلوم بود اهوازیه.

حبیب یه نگاه حرصی به پسر بیچاره انداخت و در حالی که به تلویزیون اشاره میکرد، گفت:

— مگه نگفتم این را موقع رفتن خاموش کن؟

— چ... چرا آقا حبیب اما...

— ولی و اما نداره. یک بار دیگر اگه تکرار بشه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

— آقا ما مقصریم چرا به بچه گیر میدی؟ تازه این پسر هم که نمیدودست ما میایم اینجا و همچین

الم شنگه ای به پا میشه!

رادان هم با نگاهش به حبیب فهموند که ماندو رو بفرسته بره.

خدا رو شکر حبیب هم قبول کرد و ماندو بعد از خاموش کردن تلویزیون به اتاقش برگشت.

همین که ماندو رفت حبیب شاکی پشت پیشخوان نشست و سر به زیر گفت:

—تذکره هاتان؟

رادان با تعجب پرسید:

—جانم؟ چی گفتید؟

چشمام رو تو حدقه تاب دادم و گفتم:

—مگه تا به حال به حرفهای یه افغانی گوش ندادی!

به اصطلاحات خاصی دارن که...

بی حوصله گفت:

—توضیح اضافی نده.. فقط معنی حرفشو بگو...

زیر لب گفتیم:

—میگه شناسنامه هاتون؟

—یعنی باید شناسنامه هامون رو بدیم بهش؟

—آره دیگه...

—خب آخه شناسنامه های ما که...

میدونستم چه حرفی میخواد بزنه به خاطر همین سریع از جیبم شناسنامه جعلی خودم رو در

آوردم و روی پیشخوان گذاشتم...

رادان پوزخندی زد و گفت:

—خب پس من چی؟

آروم لب زدم:

—کار تو رو هم درست میکنم...به من میگن فرانک!

بعد برگشتم و رو به حبیب گفتم:

—بخشید آقا...این مال منه اما تذکره همسرم خانه کسی جا مونده...اگه شما لطف کنید و امشب

بدون شناسنامه پذیرشش کنید ممنون میشم!

حبیب همونطور هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

—پذیرش بدون تذکره؟ آن هم من؟ حالت خوب هست دختر؟

—میدونم کار سخت و اشباهیه...اما من قول میدم که جبران کنم.

شما بزارید امشبو بدون تذکره اینجا بمونه، من قول میدم فردا صبح...

دوباره پرید وسط حرفم و گفت:

—نه...

یادم نیاد کسی تو زندگیم بهم نه گفته باشه...پس صد در صد این مرد نمیتونست اولین نفر باشه!

با داد گفتم:

—بهتون میگم فردا صبح شناسنامه اینجاست دیگه...چرا اعصاب منو بهم میریزید؟ با یه شب که

اتفاقی نمی افته!

حبیب و رادان با تعجب به صورت پر از حرصم زل زده بودن و هیچی نمیگفتن.

تا اینکه بالاخره حبیب حرکتی کرد و دستشو به سمت قفسه کلیدا برد.

کلید به اتاق رو برداشت و گفت:

—این اتاق برای شما...شویتان هم شب رو پیش ما میخوابه!

از کلمه "شوی" خندم گرفته بود ولی نخندیدم و به تگون دادن سرم اکتفا کردم.

نگاهی به رادان کردم که دیدم ناراضی بهم زل زده.

آخی! انگار زیاد از هم اتاقی شدن با حبیب و ماندو خوشحال نیست.

اصلا خوب شد امشب رو اینجا می مونه تا یاد بگیره سر من داد نزنه!

والا...کینه ای هم خودتونید!

(سخن نویسنده: اصلا ما کینه ای...ولی خداییش تو خیلی نمک شناسی!)

نمک شناسم که نباشم کاری از دستم بر نیماهد! انتظار نداشتی که بگم بیاد تو اتاق من؟

(سخن نویسنده: نه... ولی انتظار داشتم حبیب رو راضی کنی تا به اتاق جدا هم به رادان بده!)

اونش دیگه به من مربوط نمیشه... همین که توی کوچه نداشتنش باید

خداشم شکر کنه!

کلید رو از دست حبیب گرفتم و زیر لب تشکر کردم...

چند قدمی دور نشده بودم که صدای دویدن رادان رو پشت سرم شنیدم. اهمیتی ندادم و قدم

هام رو تند کردم که یهو کوله پشیم کشیده شد و پشت بندش صدای پر حرص رادان اومد:

—وایسا ببینم!

ایستادم و کلافه پووفی کشیدم... رادان اومد جلوم و ادامه داد:

—این کارا چیه میکنی؟

چرا شناسنامه ات رو دادای به این مرده؟ نکنه یادت رفته که ما کی هستیم؟ میدونی اگه لو...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

—هیس...چه خبرته؟ میخوای همه شهر رو خبر کنی؟

کلافه دستاشو لای موهاش برد و آرام گفتم:

—اصلا اون به کنار! اون قضیه دادن شناسنامه من چی بود؟ تو تا فردا صبح از کجا میخوای

شناسنامه منو بهش بدی؟ نکنه میخوای شعبده بازی کنی؟

انگشت شستم روی چونه ام کشیدم و گفتم:

—خدا رو چه دیدی؟ شایدم شعبده بازی کردم. مثل همون شعبده بازی تو کارتونا...

بعد دستم رو تو هوا چرخوندم و ادامه دادم:

—اجی مجی لا ترجی...

رادان با تعجب گفت:

—حالت خوبه؟ چرا چرت و پرت میگی؟

—من حالم خوبه! چرت و پرت رو هم تو داری میگی! مثل اینکه یادت رفته من چیکاره ام؟

آماده کردن یه شناسنامه از خوردن آب هم برام راحت تره...

رادان دیگه چیزی نگفت ولی من ادامه دادم:

—در ضمن این آخرین باریه که کاری برات انجام میدم. من که مسئول از بین بردن گیر و گور کارات

نیستم شازده. وقتی می اومدی توی این کار باید یه چند تا شناسنامه برای خودت دست و پا

میکردی.

من فقط و فقط برای شهرام کار میکنم و موظفم دستورات اونو انجام بدم...این بارم فقط و فقط به

خاطر اون سوپرمن بازیت کمکت کردم...دلم نیومد ناچیم تو ماشین بخوابه.

بعد هم در حالی که ازش دور می شدم گفتم:

— فردا صبح بیا امانتیت رو بگیر مباشر...شب خوش!

شناسنامه ای رو که ساخته بودم به کناری انداختم و با حرص زدم تو پیشونیم...از من بعید بود این

خنک بازیا!

چرا از رادان نخواستم که یه عکس بهم بده؟هان؟

نگاهی به ساعت انداختم و دوباره کوییدم تو پیشونیم!

ساعت چهار و نیم صبح بود.عمر الان بیدار باشه.

الان فقط نماز خونا بیدارن و شب کارا که رادان هیچکدوم از اینا نیست...خب حالا چیکار کنیم؟

از روی صندلی بلند شدم و لباسام رو پوشیدم... به درک که ناراحت میشه... میرم اونجا بیدارش

میکنم! کارم واجبه خوب...

از اتاق زدم بیرون و به سمت انتهای راهرو پا تند کردم.

صدای اذان از تلویزیون میومد. نگاهی به پیشخون مسافر خونه انداختم که هیچ کس رو ندیدم. حالا

اینا کجا رفتن؟

خب حتما حبیب و ماندو هم رفتن نماز بخونن.

کافر نیستن که... والا!

رفتم در اتاقشون تا خواستم در بزنم اما صدای رادان باعث شد دستم وسط راه بشه.

به سمتش برگشتم که دیدم جلوی دستشویی ایستاده و داره آستیناش رو پایین میده. صورت و

دستاش خیس بود.

سر و وضعش آدم رو فقط یاد یه چیز مینداخت... وضو گرفتن... اما خب صد در صد فقط یاد وضو

مینداخت چون مباشر یه باند قاچاق که نماز خون نمیشه. میشه؟

اصلا شاید همینجوری این ساعت بیداره و همینجوری سر و وضعش شبیه کسایی که وضو گرفتن.

اصلا...

—الو...فرانک! حواست اینجاست؟

افکار عجیب غریبم رو کنار زدم و گفتم:

—هان؟

—میگم با من کار داشتی؟

—آهان...آره. یه عکس از خودت بهم میدی؟

—عکس؟

—آره دیگه...عکس پرسنلی!

—عکس پرسنلی؟ آره...فکر کنم یکی دو تا تو جیبم داشته باشم!

دستشو کرد تو جیب شلوارش که یهو به جوراب از جیبش افتاد رو زمین...

بسم الله! جورابی تو جیبش چیکار میکنه؟

رادان لبخندی مصنوعی زد و گفت:

—شرمنده...یه لحظه!

جورابشو از روی زمین برداشت و زیر لب گفت:

—مردشورت رو ببرن که اینقدر وقت شناسی!

با حرص گفتم:

—چی؟ با کی بودی؟

رادان دستپاچه شد و با تته پته گفت:

—من؟ با...هی...هیچ...کس! ج...چطور؟

—با من بودی... نه؟

—نه بابا... من با تو چیکار دارم؟ با جورا بدم!

زیر لب استغفرالله گفتم و حرصی نگاهش کردم.

با لبخند مسخره ای نگاهم کرد و گفت:

—فکر کنم عکسم تو ماشینه...یه لحظه صبر کن الان میرم میارمش...

بعد تکیه داد به دیوار و مشغول پوشیدن جورا باش شد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

— شرمنده... ولی اگه یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

بدون این که سرشو بیاره بالا گفت:

— تا چی باشه!

— تو وقتی میری دستشویی جورابات رو در میاری؟

سریع گفت:

— نه بابا... فقط وقتی میخوام وض...

یهو حرفشو خورد و دستپاچه گفت:

— آره همیشه در میارم... راستش وسواس دارم!

رفتارش خیلی عجیب بود. اصلا این رادان خودشم عجیب بود!

اصلا که از من پرسن میکم این یه جورایی مشکوک میزنه!

یعنی ممکنه یه خلافکار نماز بخونه؟ خب... خب شاید!

رادان سریع کفشاشو پاش کرد و از مسافر خونه زد بیرون... به دیوار تکیه دادم و منتظرش شدم تا

برگرده که یهو صدای گوشیم اومد.

گوشیمو از جیبم در آوردم و نگاهش کردم... به اس ام اس از شهرام بود.

بازش کردم و سریع خوندمش:

—اتاق : . سهراب خالدی.

جواب دادم:

—چه عجب... میداشتی هفته بعد اینا رو میگفتی رئیس!

سریع جواب اومد:

—نمکدون...باید از اطلاعاتی که بهم داده بودن مطمئن می شدم!

!؟ —بعله

کردم و گوشی رو برگردوندم تو جیبم. send پیام رو

اسمش سهراب بود. از اسم سهراب خاطره خوبی نداشتم.

اسم سهراب یه بار سنگین بود از دوران کودکیم...یه نگاه سنگین بود از دوران نوجوونیم...یه آدم

سنگین بود توی زندگیم.

یه هیچ کاره بود و به تصور خودش همه کاره...

یه آدم بیخودی و نخودی!

کسی که انگار دوست نداره آسایش داشته باشم.

یا خودش رو اعصابم راه میره یا یادش! اصلا انگار از بچگی کارش آزار دیگران بوده!

با یادآوری سهراب پام رو با حرص رو زمین کوبیدم و زیر لب گفتم:

—لعنت به آدم مردم آزار...

—بشمار...

با ترس به سمت صدا برگشتم که دیدم رادان با خنده نگاهم میکنه!

با جدیت گفتم:

—چرا میخندی؟

—خب خنده داری دیگه!

—چی؟

—خب آخه کدوم آدم عاقلی با خودش حرف میزنه و غر غر میکنه؟

—غر غر؟

—آره...داشتم می اومدم سمتت که دیدم داری زیر لب با خودش حرف میزنی. آخرشم که پاتو

کوبیدی زمین و گفتمی...

—لعنت به آدم مردم آزار...

—آره...دقیقا!

مکئی کرد و سریع ادامه داد:

—فقط با من نبودی که انشاءالله؟

نگاه بی حسی بهش انداختم و گفتم:

—نه...نترس!

رادان لبخندشو جمع کرد و گفت:

—حالت خوبه فرانک؟ چرا یهو حالت عوض شد؟

تو این چند دقیقه چیزی شده؟

—نه...

—خب آخه...

—میگم چیزی نشده رادان...بس کن دیگه!

لبخندی زد و گفت:

—چه عجب...پس اسمم بلدی؟

این رادان هم دل خوشی داشت ها...ببین به چه چیزایی فکر میکنه!

دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:

—عکس رو پیدا کردی؟

کمی مکث کرد و بعد بی حرف عکس رو توی دستم گذاشت.

داشتم میرفتم اما یهو عقب کرد کردم و گفتم:

—شهرام گفت اتاق : سهراب خالدی!

—سهراب خالدی؟

—آره...

دوباره زیر لب تاکید وار گفت:

—سهراب خالدی!

بی اراده با حرص گفتم:

—به خاطر خدا تکرارش نکن. تکرارش نکن!

رادان متعجب گفت:

—به خدا که تو یه چیزیت شده...

بی حرف ازش دور شدم و زیر لب گفتم:

—من از اولم یه چیزیم بود... ولی تو نفهمیدی!

روی تخت دراز کشیده بودم که در زده شد...

میدونستم رادانه. نشستم روی تخت و با صدای خواب آلودی گفتم:

—بیا تو!

در آروم باز شد و رادان گفت:

—یا الله!

...چشمام تا حد ممکن گرد شد و با تعجبی بی اندازه به رادان زل زد

؟ رادان گفت یا الله

خدایا این چش شده؟ نکنه موقعی که من داشتم از اون سرایشی میافتادم پایین این مخش نکون

خورده؟

نه...والا هر جور حسابم میکنم نمیشه!

رادان تا سرش آورد بالا و حالت صورت منو دید دستپاچه شد و با خنده گفت:

—خواستم یه بار ادای آدمای مودب رو در بیارم...خیلی ضایع بود؟

آره ضایع بود... اما نه کارش... دروغی که داشت میگفت ضایع بود!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

— شناسنامه ات آماده است... میتونی از جلوی آینه برش داری!

رادان شناسنامه رو از جلوی آینه برداشت و نگاهش کرد... بعد از چند ثانیه با هیجان گفت:

— دختر تو محشری! اصلا تو یه پانث احوالی برای خودت...

از روی تخت بلند شدم و در حالی که خمیازه میکشیدم گفتم:

— آره... اونم یه ثبت احوال سیار!

رادان شناسنامه رو تو جیبش گذاشت و گفت:

— حالا چرا فرهاد فاضلی؟

دوباره خمیازه ای کشیدم و بی حوصله گفتم:

—نمیدونم...همینجوری به ذهنم رسید!

رادان کمی نگاهم کرد و گفت:

—نکنه این اسم تو رو یاد کسی میندازه؟هان؟

با تعجب نگاهش کردم که سرش رو پایین انداخت و گفت:

—من میرم بیرون چند دقیقه دیگه برمیگردم...تو هم بهتره استراحت کنی.

و رفت...

رفت و منو با یه دنیا سوال تنها گذاشت!

احساس میکنم خیلی وقته شم پلیسیم رو از دست دادم!

رادان مسئله ی خیلی پیچیده ای بود و انگار من توان حلش رو نداشتم!

رادان کسی بود که حتی پیش بینی رفتار یه دقیقه بعدشم سخت بود. خیلی سخت...

لباسامو با یه دست لباس جدید عوض کردم و رفتم جلوی آینه.

یه نگاه به خودم کردم و مثل همیشه شروع کردم به کندن لاتکسی های رو صورتم و بیرون

کشیدن چهره واقعیم از لای این همه گریم...

از این گریم مسخره متنفر بودم... کاش هر چه زودتر این ماموریت به سرانجام برسه.

بعدش حتما باید برم یه مرخصی اساسی... پاک کردن گریمم که تموم شد رفتم تو دستشویی و

صورتم رو با آب سرد شستم...

از دستشویی که اومدم بیرون دیدم گوشیم داره زنگ میخوره.

سریع به سمتش رفتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

—بله؟

—فرزادم.

—سلام داداش...

—تو خوبی؟

—هان؟ معلومه که خوبم مگه قراره نباشم؟

صدای نفسی که از سر آسودگی کشید لرزه به دلم انداخت... یعنی چی شده بود که فرزاد اینطوری

ترسیده بود؟

با ترس لب زدم:

—چی شده؟

—یکی از نفوذیای تو رفته... میترسم زیر شنگجه زبون باز کنه!

اون از او مدن ما خبر داشته و حالا...

پر استرس داد زدم:

—اون کی بوده فرزند؟ اونی که لو رفته کی بوده؟

با تردید جواب داد:

—چرا میخوای بدونی... مگه مهمه؟

—مهمه فرزند... مهمه!

مکشی طولانی و انکار ثانیه ها متوقف شده بودن...

—محمد... نامزد فرانک!

با او مدن اسم محمد یه لحظه نفسم رفت! نه... این امکان نداشت!

محمد کسی نبود که ناشی بازی در بیاره! حتما فرزند داره اشتباه میکنه!

— تو داری اشتباه میکنی! محمد نمیتونه لو رفته باشه...

صداش پر از بغض شد:

— اشتباه نمیکنم... لو رفته... محمد زیر شکنجه دار و دسته این کثافتاست و تمام ماموریت رو هوا!

زانو هام شل شد و خوردم زمین... اشکهایی که روان میشد اشک نبود... یادآور خاطرات چندین

سال پیش.

من و فرانک و محمد... سه تا دانشجو که تا میتونستن تو دانشکده افسری آتیش میسوزوندن!

حالا چی؟

یکی زیر خاک... یکی زیر شکنجه... یکی زانوهایش تا خورده واسه مظلومیت این دو تا!

عشقی که پر پر شد... معشوقی که به جای لباس عروس کفن پوشید...

عاشقی که خاک ازش جلو زد برای به آغوش کشیدن معشوقش!

گوشی از دستم افتاد و هق هقام جاشون رو میون این همه در باز کردن!

صدای فریاد های پی در پی فرزاد و چرا این زمان لعنتی به عقب بر نمیگشت؟

—الو...الو...عسل...چی شد؟عسل...اه...

و صدای بوق ممتدی که روی ذهنم خش مینداخت!

حالا چی می شد؟

یعنی محمد هم...نه...نه...من نمیزارم!

اون کامیاب عوضی حق نداره این کار رو بکنه!

نمیزارم این کار رو بکنه!

کامیاب بیشرف...حالم ازت بهم میخوره!

پیشونیم رو به زمین تکیه دادم، مشتم رو کنارم کوییدم و داد زدم:

—حالم ازت بهم میخوره!!!

و باز این هق هقای من بود که گوش فلک رو کر میکرد!

"دستهایم را روی قلبم جامیگذارم!

بالاخره مرهمی باید بگذارم...

روی این زخمهای لاعلاج قلبم!

زخمهایی که دستهای ناتوانم...

مسبب آیند...

زمانیکه که مشت های عسل از درد مظلومیت محمد به زمین میخورد...چندین کیلومتر دورتر

مشت های کامیاب از روی عصبانیت روی صورت زخمی محمد مینشست.

کامیاب با حرص فریاد زد:

—مرتیکه عوضی! به حرفت میارم کثافت! تو هنوز کامیاب رو نشناختی!

محمد پوز خندی زد و گفت:

—ببین کی به کی میگه عوضی! کثافت منم یا تو؟

با این حرف مشتیی دیگری نثار صورتش شد و باز هم فریاد کامیاب اوج گرفت:

—ببند دهن تو...یه کاری نکن تلافی کارای نامزد آشغالتم سر تو در بیارم...

محمد با شنیدن صفتی که به معشوق پاک تر از گلش داده بودند گر گرفت... آتش گرفت و چه

کسی میتواندست حال این شیر زخمی را بفهمد؟

— آسغال تویی بیشتر... تویی که غریبونه یه دختر جوون رو فرستادی زیر یه خروار خاک! عهد

کردم نابودت کنم پس مطمئن باش نمیزارم...

با تو دهنی کامیاب حرفش نصفه ماند...

اما کی میفهمید درد عاشقی را که دست بسته جلوی قاتل عشقش نشسته و نمیتواند کاری بکند!

فرانکش ناشی گری کرده بود اما مگراشکالی داشت؟

فرانک عکس محمد رو توی جیبش داشته... عکس را جا گذاشته... ناشی گری از این بیشتر؟!

اما به نظر محمد هیچ مشکلی نبود... حتی اگر کشته میشد!

میان آن همه درد به یاد حرفهای عزیزترینش افتاد...

—محمد... چرا نگام نمیکنی؟

+چون باهات قهرم...

—چرا؟ من که کاری نکردم.

+داری میری وسط یه مشت قاتل و جانی بعد میگی کاری نکردم... اصلا تو چرا این ماموریت رو

قبول کردی؟

—خب آخه یه آدم کار کشته میخواستن... یکی مثل...

+این همه آدم چرا تو باید...

—خب اینم وظیفه ماست دیگه... یادت نرفته که؟

+من هیچی یادم نمیره... ولی امیدوارم تو هم یادت باشه!

-چی رو؟

+روزی که اوادم خواستگاریت گفتم هیچکسی رو ندارم...یه آسمون جل به تمام معنام...گفتم

فقط عاشقتم...

گفتی اشکال نداره...گفتی خودت میشی همه کسم و همه چیزم...

حالا همه کسم...همه چیزم...زندگیم...چرا؟چرا تو باید بری؟

-محمد من چیزیم نمیشه...من تو هیچ ماموریتی بازنده نمیشم!

با یادآوری آن روز لبخندی بر لبش نشست...آری...فرانک هیچوقت بازنده نمیشد.

آن بار هم نشد...بازنده اصلی محمد بود که از زمان جا ماند و فرانکش چه بی رحمانه او را ترک

کرد...

بی عشق چه میشد حال کسی که از عشق سرشته شده بود و هر شب به امید عشق می مرد و

سحر گاهان با عشقی عمیق متولد میشد!

"بی تو مثل یه دریام که غرقم توی دردم..."

خستم از این همه بغض بی سر انجام..."

راوی

—فرانک؟

و برای بار پنجم تقه ای به در زد...نمیدانست چه کار کند؟

چرا جوابش را نمی داد؟

رادان بی خبر از همه جا به در تکیه داد و نشست...

نشست و خودش را دلداری داد. انگار که عادت همیشگی اش این بود:

—ولش کن پسر! نگرانی نداره که... شاید رفته حموم یا خوابیده یا شاید هم رفته بیرون!

اصلا شاید دلش نمیخواه جوابتو بده. به تو چه؟ بلند شو برو تو اتاق و...

مکت کرد. انگار دلش به رفتن رضا نبود... پس بار دیگر با ناامیدی در زد.

آن سوی در غسل جنین وار روی تخت خوابیده بود و بی صدا اشک می ریخت... انگار اصلا در این

عوالم نبود!

سخت است یک پلیس وظیفه شناس با احساس بودن... خیلی سخت تر از آنچه بتوان تصور کرد!

مدام فکر محمد و بلایی که به سرش خواهد آمد آزارش میداد و به اشکهایش سرعت می

بخشید...

کاش فرزند کنارش بود... او خوب بلد بود خواهرکش را دلداری بدهد اما انگار شانس مثل همیشه از

یاری با عسل سر باز زده بود و او را با مشکلاتش تنها گذاشته بود!

عسل بی توجه به تقه هایی که به در میخورد از جیب پیراهنش عکس فرانک و محمد را در آورد و

باز اشک ریخت برای مظلومیتشان!

بعد از فرانک دنیا برای عسل زیر و رو شده بود و مگر میشد انکار کرد؟

"بعد تو چقدر خونه ساکنه..."

حتی ساعتی مثل قلبی که یخ زده خوابیدن!

بازم عکس تو رو به روی من...

کاش میشد دوباره یه لحظه چشمام تو رو میدیدن!

این جدایی حق من نبود!"

و باز هم زمزمه هایی از پشت در شنیده می شد و عسل بی توجه به

آن به نقطه ای نامعلوم زل زده بود و به حال تقدیرش می گریست!

رادان که از شنیدن جواب ناامید شده بود از جا بلند شد و به سمت در خروجی راه افتاد!

در انتهای راهرو ماندو را دید که مشغول تمیز کردن قفسه ها بود...

نزدیک رفت و گفت:

—آقا ماندو...میشه به حیب بگی یه اتاق برای من بزاره کنار تا من یه سر برم بیرون و پیام!؟

ماندو کمی سرش را خاراند و با تردید گفت:

—به روی چشم...اما فضولی نباشه...چرا توی اتاق خانومتون نمی مونی؟

رادان که از قبل خودش را برای این سوال آماده کرده بود، گفت:

—خب بالاخره زن و شوهر ها هم بعضی وقتا دعواشون میشه و نیاز به تنهایی دارن دیکه!

ماندو سری به نشانه فهمیدن تکان داد و گفت:

—باشه پس... شما برید. من به آقا حبیب میگم که چی گفتید!

رادان دستی به پشتش زد و قدرشناسانه گفت:

—قربون تو پسر!

رادان با قدم هایی که به از بی هدفی به سستی گراییده بود از پله های فرسوده مسافر خانه پایین

آمد و از آنجا به سمت سوپر مارکت راه افتاد...

اما دروغ چرا!؟

فکرش پیش عشق ممنوعه ای بود که گرفتارش بود...

فکرش پیش فرانکی بود که عاشقش نبود...

پیش فرهادی که قبل از او وارد میدان شده بود...

پیش احساسی که یک طرفه بود...

پیش...

— آقا چیزی میخوایید؟

با گنجی نگاهی به فروشنده سوپر مارکت کرد و گفت:

— بله؟

— میگم چیزی میخوایید؟ آخه چند دقیقه است اینجا وایساید!

کمی این پا و آن پا کرد و سر آخر گفت:

— یه بسته سیگار!

فروشنده نام مارک سیگار را از او پرسید و او فقط نگاهش کرد.

مرد از نگاه رادان فهمید که تا به حال سیگار به دست نگرفته...

خنده ای کرد و گفت:

—چوون تو که تا حالا درگیر سیگار نشدی چرا میخوای خودتو درگیرش کنی؟ بیکاری؟

رادان با تردید جواب داد:

—شنیدم آرام میکنه...میخوام آرام شم!

—نگو چوون...آرامشی که با یه سیگار بیاد حتما با یه لرزش کوچیک از بین میره...

رادان کلافه دستانش را در جیبش فرو برد، به زمین خیره شد و آرام گفت:

—پس چیکار کنم؟ حالم اونقدرایی که باید خوب نیست...

فروشنده روی صندلی پشت دخیل نشست و گفت:

— پای یه دختر در میونه؟ نه؟

رادان با دستپاچگی گفت:

— نه... کی گفته؟

— نیازی نیست کسی بگه... رنگ رخساره خیر می دهد از سر درون!

تو دیدی بی انتها سراسر وجودش را فرا گرفت... چرا به یه فروشنده اعتماد میکند و با او حرف

میزند؟

مگر او یاد نگرفته بود رازدار باشد؟

پس چرا سفره دلش را پیش یک فروشنده باز کرده بود؟

یعنی تا این حد تنها شده بود؟ از کی؟ پس چرا خودش نفهمید؟

– ناراحت شدی جوون؟

نگاهی به صورتش کرد و باز هم نتوانست بی تفاوت باشد در مقابل نگاه مهربان مرد... انگار مجبور

بود که یکبار دیگر راز های دلش را برای دیگران باز کند:

– آره حاجی... عاشق شدم اما یه جای اشتباهی... یه شکل اشتباهی!

بعد دیوار را تکیه گاهش کرد و بی رمق ادامه داد:

– البته کله ای نیست... من از اولشم یه آدم اشتباهی بودم...

این اشتباهی عاشق شدن رو هم میزارم پیش اشتباهای دیگه!

– ناامید حرف میزنی پسر جوون... شبیه اونایی که همه چیشونو باختن!

– هه... همه چی! شاید... برای آدم تنهایی مثل من یه عشق میتونست همه چیز باشه اما نشد... انگار

از اولم قسمت ما نبود!

—خب همه اینا درست! ولی چرا سیگار؟

—نمیدونم... خودمم نمیدونم! فقط میخوام بکم از این آشفتگی در بیام و آروم بشم!

—بخدا که سیگار آروم نمیکنه! آشفته میکنه که آروم نمیکنه!

رادان چیزی نگفت و به زمین خیره شد!

شاید هنوز هم باور نکرده بود که عاشق شده و درگیر یک عشق ممنوعه!

اما نه... انگار باور کرده بود که میخواست سیگار را همدمش کند!

رادانی که اهل این جور آرامش ها نبود و دود و دم نمیشناخت حالا

عوض شده بود... آن هم زیاد!

فروشنده نزدیک رادان شد و با لحنی سرشار از آرامش گفت:

—تو کلت به خدا باشه پسر...اگه دو نفر قسمت هم باشن زمین و زمانم که جلوشون وایسن کاری

از پیش نمیبرن.

رادان نگاهی به بالای سرش انداخت و در دل گله کرد:

—خدایا تو تموم عمرم چیزی ازت نخواستم...پدر مادرم رفتن گفتم راضیم به رضات.خواهرم بی

گناه کشته شد گفتم راضیم به رضات...

بیا و این بار تقدیر سیاهم رو نادیده بگیر.هر جور حساب میکنم نمیتونم از فکرش پیام

بیرون...کمکم کن خدایا!

بزار مال من باشه...میدونم دچار به عشق ممنوعه شدم ولی نمیتونم ساده پا روش بزارم...این بار

دیگه نه!

رادان چشمانش را بست و زیر لب تکرار کرد:

–این بار دیگه نه!

بعد رو به فروشنده لبخندی زد و از آنجا بیرون زد...

انگار آرامش یافته بود. می دانست خدا هنوز هم نگاهش میکند...

میدانست به خوب کسی رو انداخته... میدانست خدا بیشتر از هر کس حال دلشکسته اش را

میداند و تنهایش نمیگذارد...

پس فقط باید صبر کند... آنقدر زیاد که وقتش برسد!

و چقدر شیرین خواهد بود لحظه ای که آن دو چشم زیبا چشمان او را هدف بگیرند و عشق از

میان کلماتشان چکه کند...

یعنی می شد؟ می شد دیگر فرهادی نباشد؟ می شد فرانک به او با عشق نگاه کند... می شد یک

بار هم رادان مخاطب خاص کسی باشد؟

می شد این ناشدنی ها؟ می شد؟

به خودش که آمد روی یکی از نیمکت های کنار پارک نشسته بود و به رو به روز زده بود...

برعکس تمام لحظات عاشقانه نه خبری از باران بود و نه خبری از یار...

رادان تک و تنها زیر تابش آفتاب سوزان اهواز نشسته بود و فارغ از گرما در خیالاتش قدم میزد.

ناگهان چیزی به یادش افتاد و سریع به سمت باجه تلفنی که در آن نزدیکی بود رفت... شماره را

گرفت. آن قدر سریع که هر کس با دیدنش تشخیص می داد او بارها این شماره را از حفظ گرفته.

بعد از چند بوق تماس وصل شد و رادان گفت:

– الو...

+...

–بله...خودم هستم!

+...

–باید یه چیزی بهتر بگم!

+...

–خیلی مهمه!

+...

–آخه...

+...

– اول شما بگید!

+...

–اینو چرا الان به من میکید؟

+...

–خب اسمشون چیه؟

+...

رادان با صبر و حوصله به حرفهای فرد پشت خط گوش کرد و کم کم تمام صبرش به تشویش

تبدیل شد!

با بهت زمزمه کرد:

–این امکان نداره! یعنی...

+...

با جمله آخری که شنید دستانش شل شد و گوشی از دستش افتاد!

نمی‌توانست چیزهایی را که شنیده باور کند!

الان باید خوشحال باشد یا ناراحت؟

سردرگم از باجه تلفن بیرون زد و به سمت خیابان راه افتاد!

یعنی چه کسی پشت خط بود؟

رادان از چه چیزی اینقدر متعجب شد؟

اینجا چه خبر بود؟

عسل

اشکام رو برای بار چندم پاک کردم و سعی کردم آرام باشم...

وایسادم جلوی آئینه و شروع کردم به گریه کردن خودم. بعد سعی کردم خودمو با حرفهای

مسخره ای که میدونستم درست نیست دلداری بدم:

—محمد نجات پیدا میکنه... کامیاب دستگیر میشه... ما موفق میشیم!

اینا همش یه روزی برامون خاطره میشه...

میگفتم و حواسم نبود که یه حسی داره بهم میکه جدیدا دروغگو شدم!

گریتم که تموم شد لنزامو گذاشتم و سعی کردم اصلا گریه نکنم!

من باید قوی باشم!

صدای در منو از افکارم کشید بیرون!

به سمت در رفتم و بازش کردم...

رادان به دیوار در به روی اتاق تکیه داده بود و به زمین نگاه میکرد.

با صدایی گرفته گفتم:

—با من کاری داشتی؟

نگاهش رو از زمین گرفت و توی صورتم زل زد...بعد از چند لحظه با تعجب گفت:

—گریه کردی؟

با ترس پنهانی جواب دادم:

—نه...من و گریه؟ حرفایی میزنیا!

بدون اینکه تعارفش کنم اومدم توی اتاق و گفتم:

—پس چرا دو ساعت پیش که اومدم دم در راهم ندادی؟

—چون...چون...چون خسته بودم! میخواستم استراحت کنم!

—به من دروغ نگو فرانک...من صدای پر بغض آدما رو خوب تشخیص میدم!

—دروغ نمیگم...اصلا به فرضم که گریه میکردم. به تو چه؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت...

در اتاق رو بستم و روی صندلی کنار آینه نشستم...

رادان هم سریع مقابله به مثل کرد و نشست رو به روم!

کلافه بود...اینو به راحتی میشد از رفتارش فهمید.

با کنجکاوی زل زده بود تو چشمام...انکار دنبال یه حقیقت پنهان بود!

سریع رد نگاهم رو ازش دزدیدم و به دیوار کناری خیره شدم.

اما هنوزم سنگینی نگاهش آزارم می داد.

با جدیت پرسیدم:

— به چی نگاه میکنی؟

— به تو...

— خوشم نمیاد کسی بهم زل بزنه!

— منم خوشم نمیاد کسی چیزی رو ازم پنهون کنه...

با تعجب نگاهش کردم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

— چی؟

— همون که شنیدی...

احساس میکنم تو یه چیزی رو داری از من پنهان میکنه! نه؟

—نه... معلومه که نه!

—ولی من مطمئنم فرانک خانوم!

نگاه رو ازش گرفتم و گفتم:

—رادان بهتره تو زندگی خصوصی همدیگه دخالت نکنیم... من تو زندگی تو دنبال چیزی

نیستم، پس تو هم نباش!

هر کسی برای خودش رازهایی داره که دوست نداره دیگران ازش خبر داشته باشن!

موشکافانه نگاه میکرد...

با لحنی جدی گفت:

—آره... اما اون رازها تا وقتی میتونن راز بمونن که تو کار ما مشکلی ایجاد نکنن... تو حالت بده! پس

نمیتونی خوب کار کنی و اینا همش از اون رازها سرچشمه می گیره... پس نگو به من ربطی نداره!

رفتار رادان رو درک نمیگردم. عجیب بود! هم خودش... هم کاراش... هم تمام رفتاراش!

اصلا به نظر من کسی که به خاطر رازهاش جواب پس بده من نیستم!

رادانه... من مطمئنم که یه چیزی این وسط هست. رادان زیادی شبیه دور و وریاش نیست و این

بدجوری فکرم رو مشغول کرده!

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

اونم به تقلید از من بلند شد و اومد کنارم.

با ناراحتی گفتم:

—یکی از دوستانم بدجوری گرفتار شده... دلم داره آتیش می گیره!

امروز شکستم... با شنیدن این که داره زجر میکشه خورد شدم!

نگاهش کردم و مکث کردم...می دونستم نباید بی احتیاطی کنم و حرف اضافه بزنم اما نمودم

چرا از حرف زدن با این مباشر مغرور نمی ترسیدم...نمی دونم چرا یه حس امنیت تو چشماش می

دیدم!

همون طور که به جلو زل زده بود گفت:

—میفهمم...درد داره یکی که جاش تو قلبته درد بکشه...درد داره یکی که باهش خاطره داری زجر

بکشه و تو هیچ کاری از دستت بر نیاد!

بی اختیار پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

—میفهمی؟ میگی درد منو میفهمی؟ شوخی نکن جناب مباشر!

تو اصلا می دونی درد چیه؟

با آرامش گفت:

—اینطور نکن با من... من از هر کسی بیشتر میفهممت! فکر نکن یه تیکه سنگم یا یکی از این مرفه

های بی درد!

من بیشتر از اون چیزی که نشون میدم درد کشیدم. یه روزی میفهمی کسی که جلوت وایساده

کوه درده!

حرفش که تموم شد به سرعت از اتاقم بیرون زد.

بهت زده بودم! حال بد من لحنم رو تلخ و سرد کنه و رادان شیرین و گرم حرف بزنه؟

این امکان نداشت. اون مرد مغرور حتی یه نگاه چپ رو هم بی جواب نمیداشت اما اون

مهربونی... اون آرامش!؟

این مرد چرا به معادله چند مجهولی شده بود برایم؟

به دیوار تکیه دادم و زمزمه کردم:

—از اولشم ریاضیم خوب نبود! حل معادله تو که جای خودش رو داره...

رو به روی در اتاق ایستادم و رو به رادان گفتم:

—مطمئنی توی اتاقه؟

—مطمئنم!

به در خیره شدم و با استرس تقه ای به در زدم.

رادان گفت:

–وقتی اومد من اول حرف...–

در باز شد و رادان نتونست حرفش رو تموم کنه.

لبخندی مصنوعی روی لبام نشوندم و آروم به مردی که در رو برامون باز کرده بود نگاه کردم.

یه مرد نسبتا میانسال و قدبلند که از سر و وضعش معلوم بود که اوضاع مالیش زیاد جالب

نیست. یعنی این سهراب خالديه يا...–

–تو سهراب خالدي هستی؟–

آخرشم رادان سر حرف رو باز کرد!

مرد نگاهی کنجکاو بهمون انداخت و گفت:

–چطور مگه؟–

این بار من پیش قدم شدم:

— ما با آقای خالدی کار داریم! شما آقای خالدی هستید؟

— به فرضم که باشم.

— خب... میتونیم بیاییم داخل؟

— چی؟ شما دو تا حالتون خوبه؟ واسه چی باید...

رادان نداشت حرفش رو تموم کنه و هلش داد داخل و وارد اتاق شد...

بعد هم با سر به من اشاره کرد و گفت:

— بیا تو و درو ببند!

خالدی مدام داشت داد می زد که رادان با تحکم گفت:

— دهنتو میبیندی یا بیندمش؟

خالدی بلند داد زد:

—مرتیکه برو گمشو بیرون... اصلا شما دو تا عوضی تو افاق من چی میخواید؟

رادان محکم زد تو صورتش و با خشم گفت:

—این چه طرز حرف زدن با یه خانومه؟ عوضی تویی و...

رفتم جلو و گفتم:

—دعوا نکنید! ما که برای دعوا نیومدیم اینجا!

یهو خالدی ساکت شد و نگاهم کرد.

رادان با حرص گفت:

—هوی... تخته سیاه اینطرفه!

اما خالدی بی توجه به رادان رو به من گفت:

— پس واسه چی اومدید اینجا؟ مگه شما شرخر نیستید؟

رادان با شنیدن کلمه شرخر از خالدی فاصله گرفت و زد زیر خنده...

حالا نخند کی بخند!

راستش منم خندم گرفته بود ولی سعی کردم جدیتمو حفظ کنم!

— جناب مباشر! بسه دیگه... نخند!

رادان چند لحظه دست از خندیدن برداشت و طولی نکشید که دوباره زد زیر خنده!

نمی دونستم خوش خنده هم تشریف دارن!

راستی وقتی میخندید خیلی خوشگل تر می شد!

انصافا رادان از محدود پسرای خوشتیپی بود که دیده بودم و نمیشد انکارش کرد!

(❖❖؟) سخن نویسنده: از کی تا حالا سر این پسره منصف میشی و با انصاف راجع بهش نظر میدی

به تو مربوط نیست پس نامربوط نکو!

دلَم میخواست بخندم اما حوصله خندیدن نداشتم. قضیه لو رفتن محمد بدجوری اعصابمو بهم

ریخته بود!

روی یکی از صندلی ها نشستم و بی حس گفتم:

—جناب مباشر! بهتره به کارمون برسیم!

رادان با دیدن قیافه بی روح و جدی من خنده اشو قورت داد و اومد نشست روی تخت... خالدي

هاج و واج به ما نگاه میکرد...

چون وقتی برای تلف کردن نداشتم سریع رفتم سر اصل مطلب:

—ما شرخر نیستیم... بلکه اگه عاقل باشی میتونی به کمک ما از دست شرخر ها نجات پیدا کنی!

کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

—چرا نمیگید شما کی هستید؟

—ما دو نفریم که ماموریت دارن خوشبخت کنن!

چیزی نگفت...انگار هنوز دوزارش نیوفتاده بود!

—ما می دونیم تو یه زیرخاکی داری که دنبال آب کردنشی...خب ما هم میخوایم برات آبش کنیم

دیگه!

با ترس زمزمه کرد:

—نکنه شما پلیسید؟

بی حواس خواستم بگم آره که یهو دستم رو گذاشتم جلوی دهنم!

من آخرش سوتی میدم...میدونم!

رادان به جای من جواب داد:

—کدوم پلیسی میاد خرید زیر خاکی که ما دومیش باشیم؟

—نمیدونم والا...آخه قیافه شما دو تا خیلی شبیه پلیساست!

با حرص گفتم:

—شما قیافه شناسید؟

—نه...ولی آدم شناسم!

خب خدا رو شکر...پس الان همین آقا منو به باد میده!

رادان گفت:

—بهره بیخیال این بحث بشیم و راجع به اون کوزه و قیمتش حرف بزنیم!

خالدی چونه اشو خاروند و گفت:

—نمی دونم کی بهتون آمار منو داده... اما من اون کوزه رو به شما نمی فروشم!

رادان با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

—تو خیلی بیجا میکنی... مگه دست خودته؟

—گفتم نمیروشم...

رادان بلند شد و داد زد:

—یا میفروشی یا جونتو سر این ماجرا میدی!

از حرف رادان جا خوردم... از این بشر هیچی بعید نبود!

یهو دیدی زد طرف رو کشت...

به خاطر همین از جا پریدم و به رادان گفتم:

– تو آرام باش من خودم راضی می‌کنم...

رادان نشست سر جاش و گفت:

– راضی کن فرانک...

بگو آگه چموش بازی در بیاره بد میبینه!

سری تگون دادم و به سمت خالدی رفتم!

خالدی گوشه اتاق ایستاده بود و کلافه دستشو روی دهنش گذاشته بود...

جلو رفتم و با صدایی آرام گفتم:

– آقای خالدی!

برگشت و پرسشگرانه نگاهم کرد.

—میگم بهتر نیست روی این قضیه بیشتر فکر کنید؟

ما اون گوزه رو با قیمت خوبی ازتون میخریم... فکر کنم شما به این پول نیاز دارید و رد کردن اون

ممکنه...

صدام رو تا حد امکان پایین آوردم و در حالی که خودم رو ترسیده نشون میدادم ادامه دادم:

—به قیمت جونتون تموم بشه...

خالدی پوزخندی زد و گفت:

—نمیخواید باور کنم که این بچه قرتی میتونه آدم بکشه؟

—خب البته منم اول باور نمیکردم تا این که با چشمای خودم دیدم!

اصلا شما می دونید اصلان آواره رو کی کشت؟

خالدی مکث کرد و با تردید پرسید:

—کی کشت؟

—همین جناب مباشر به ظاهر آروم...همینی که بهش میگید بچه قرتی!

خالدی ترسید...اینو از چشماش به راحتی میشد فهمید!

آفرین به خودم...همیشه مخم خوب کار میکرد...

اصلان آواره یکی از دلال های عتیقه بود که با شهرام همکاری میکرد...

از شهرام شنیده بودم که یه هفته پیش توی یه تعقیب و گریز توسط پلیسا کشته میشه...

یادمه شهرام خیلی سر اون ماجرا دمغ بود!البته بیشتر دمغ بودنش به خاطر اون گردنبد عتیقه ای

بود که همراه اصلان بود...

میگفت خیلی روش حساب باز کرده بوده!

اون طوری که من ازش شنیدم رد این کوزه و خالدي رو هم اصلان زده بوده.

پس طبیعتا این خوب اصلان رو میشناسه!

خالدي با استرس نگاهی به رادان انداخت و رادان هم نگاه حرصیش رو به سمتش پرتاب کرد.

عجیب از حرص خوردن این رادان خوشم میاد.

اگه مجبور نبودم این کوزه رو از دست خالدي در بیارم پا جلو نمیذاشتم عوض مینشستم و

حرص خوردن رادان رو نگاه میکردم!

خالدي با ترس گفت:

—آخه من شنیده بودم که اصلان رو پلیسا کشتن!

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم و با جدیت جواب دادم:

—بچه شدید؟ کار خود مباشر بود... نمیخواست گیر بیوفته اطلاعاتی به پلیس بده. منم اولش باورم

نمیشد بتونه آدم بکشه اما...

دست راستم رو به شکل تفنگ گرفتم، جلوی پیشونیش گرفتم و گفتم:

—بنگ... کشتش... به همین سادگی!

خالدی با صدا آب دهنش رو قورت داد و با دستش گردنشو فشار داد.

اصلا عاشق خودم بودم دیگه!

تا فردا صبح هم که رادان اینجا داد میزد نمی تونست اونطور بترسونتش که من ترسوندمش!

البته تعجبی هم نداره! عسل فرازمند حلال مشکلاته!

(سخن نویسنده: باتشکر از تواضع و فروتنی شما!)

خواهش میکنم قابلی نداشت!

خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم:

—حالتون خوبه آقای خالدی؟

سرشو بدون حرف تکون داد و گفت:

—قیمت پیشنهادیتون چنده؟

لبخندی از سر رضایت زدم و قیمت رو گفتم...

البته قیمتی که من گفتم تقریبا نصف قیمتی بود که شهرام به ما گفته بود.

اما من با این حرکت میتونستم توانایی هامو به رادان و شهرام اثبات کنم... متاسفم که مجبورم

آب زیر گاه باشم آخه در غیر این صورت نمی تونم ماموریتمو انجام بدم!

خالدی با تردید گفت:

—خیلی کم تر از اون چیزیه که باید باشه...ولی...

دوباره نگاه ترسیده ای به رادان عصبی انداخت و ادامه داد:

—قبوله...فقط پوالتون نقده دیگه؟

—نقده...خیالتون راحت!

برگشتم، رو به رادان چشمکی زدم و گفتم:

—جناب مباشر! آقای خالدی قبول کردن...

بعد هم جلوتر او مدم و قیمت توافق شده رو بعش گفتم که باعث شد رادان نگاهی تحسین آمیزی

بهم بندازه!

لبخندی مصنوعی زدم و تو دلم گفتم:

—اینم یه قدم دیگه... کم کم داری به هدفت نزدیک میشی عسل خانوم!

—فرانک...

لب تاپمو خاموش کردم و گفتم:

—هوم؟

شاکی نگاهم کرد و گفت:

—هوم نه... بله!

بی حوصله نگاهش کردم و جواب دادم:

—بله؟

—میدونی دلم چی میخواد؟

از جام بلند شدم و در حالی که به سمت آینه می رفتم جوابشو دادم:

—نه خیر نمی دونم...علاقه ای هم ندارم که بدونم...

اینو گفتم و از توی آینه حرصی نگاهش کردم...با حرص زل زده بود به من.

با پرویی گفتم:

—چیه خب؟ ناراحت شدی؟

سرشو به سمت مخالف چرخوند و چیزی نگفت.

پسره ی لوس نر بی جنبه...قهر هم میکنه واسه من...صد سال سیاه حرف نزن...اصلا برام مهم

نیست!

چند لحظه که گذشت بی اراده گفتم:

—خب حالا! قهر نکن!

بگو چی دلت میخواد فرزندم؟

کاملاً بی اختیار این حرف رو زده بودم اما نمیدونم چرا از گفتنش ناراحت نشدم... اتفاقاً وقتی نگاه

ذوق زده رادان رو از توی آینه دیدم

خوشحال شدم.

تمام کارام بی اراده بود... حرفام... خوشحال شدنم... همه!

انگار تازگیاً مقابل این مرد اختیاری از خودم نداشتم و چیزایی میگفتم که فکرشم نمیکردم یه

روز بگم!

افکارم رو کنار زدم و در حالی که سالم رو درست میکردم گفتم:

—رادان بگو دیگه... سر کارم گذاشتی؟

پر ذوق جواب داد:

—نه بابا... چه سر کاری!

خب راستش من دلم یه پیتزای گوشت و قارچ توپ میخواد! تو چی؟

تو هم هوس پیتزا کردی؟

یکم فکر کردم... اصلا دلم پیتزا نمیخواست اما نمیدونم چرا گفتم:

—آره اتفاقا... منم هوس کردم!

با حرص گفتم:

—یه کلمه دیگه حرف نامربوط از دهنت در بیاد میزنم به سیم آخر...

رادان پوز خندی زد و پشتشو بهم کرد...بعد با یه لحن تمسخر آمیز گفت:

—بایدم از عشقت دفاع کنی...

نمیدونم چرا ولی از دهنم پرید:

—من تا حالا عاشق نشدم که عشقی داشته باشم...

رادان برگشت تا چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد و بیخیال شد...

منم نفسی از سر آسودگی کشیدم و از اتاق بیرون زدم!

داشتیم از پله های مسافر خونه پایین می رفتیم که گوشی منم زنگ خورد!

سریع جواب دادم:

—بله؟

—مهر دادم...فرانک باید بینمت!

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
از حرفه ای بودنش خوشم اومد...برعکس من و فرزند که توی تماسای تلفنی بی احتیاطی

میگردیم و اسم های اصلیمون رو به زبون می آوردیم سیروان کاملا محتاط بود!

—دارم میرم دنبال کافی نت...رسیدم آدرسشو برات اس میکنم بیا!

—اوکی...

بعد سریع تماس رو قطع کرد...

دلَم به شور افتاد...یعنی چیکار داشت که اینطور سریع میخواست منو ببینه؟

اصلا چرا فرزند زنگ نزده بود؟

نکنه اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟

اگه محمد چیزیش شده باشه چی...اونوقت حتما یه کاری دست شهرام و دار و دسته اش میدم.

از مسافر خونه بیرون اومدم و در حالی که با حسرت به ماشین رادان نگاه میکردم پیاده راه

افتادم...

پسره دیوونه. خب اگه خیلی نگران من بودی چرا سوئیچ ماشینت رو بهم ندادی؟

ترسیدی ماشینت رو بگویم به دیوار؟

به خودم که اومدم سر خیابون ایستاده بودم... پرسون پرسون یه کافی نت پیدا کردم و رفتم تو.

پول یه ساعت رو دادم و همینکه نشستم آدرس کافی نت رو برای سیروان پیامک کردم.

خدایا خودت رحم کن... امیدوارم با خبر بد نیاد حالا خبر خوش پیشکش.

تا اومدن سیروان یه چند تا ایمیل فرستادم و کارام رو جفت و جور کردم.

به نظر من در حال حاضر بی خطر ترین راه برای ارتباط با خانوادم همین کافی نت بود البته تا

وقتی که یکی زرنک تر از خودم جلوم سبز نشه!

بعد از این که کارام تموم شد از جام بلند شدم که دیدم سیروان داره میاد تو...

دوباره سر جام نشستم و منتظر شدم که بیاد!

اومد تو و با چشمش دنبال من گشت...دستی براش تکون دادم تا منو ببینه!

سیروان سریع اومد پیشم و زیر لب سلامی داد...

صورتش هیچ حسی رو به آدم منتقل نمیکرد. به خاطر همین نمیتونستم حدس بزنم واسه چی

میخواست منو ببینه؟

از خاک جان گرفتیم!

تو از باران گفتی من از دریا!

هر دو آب شدیم به احترام انتخاب دیگری!

که گفته عشق والاترین مرتبه احساس است.

تو نگاهت را در نگاهم حل میکنی...

و آنگاه عشق چه واژه حقیر است در برابر نگاه تو!

#زهرای

رادان با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت:

—ایول... این یعنی تفاهم!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

—منظورم معامله... یا تعادل... یا یه چیزی تو همین مایه ها!

مانتوم رو از آویز برداشتم و از روی تونیکم پوشیدم... با خنده گفتم:

—خوشم میاد ازم حساب میبری!

رادان بی توجه به حرفم گفت:

—جایی میری؟

—آره...میرم بیتزا بگیرم!

اخماش رفت تو هم و با جدیت گفت:

—لازم نکرده! چه معنی میده یه دختر تک و تنها این موقع شب بره تو خیابون؟

پوزخندی زدم و در حالی که کتونیا رو میپوشیدم گفتم:

—حالت خوبه؟ مثل این که یادت رفته ما چیکاره ایم...

ما دو تا خلافاکاریم که اگه پاش بیوفته آدمم میکشیم...

اون چیزی که تو میگی واسه دخترای آفتاب مهتاب ندیده و تیتیش مامانی خوبه! نه برای یه بزن

بهادر مثل من!

—همین که گفتم...نمیخواه تو ببری!

حرفی نگاهش کردم و گفتم:

—همین که من گفتم...خوشم نمیاد کسی برام آقا بالاسر بازی در بیاره!

مفهومه؟

دستم رو به دستگیره در انداختم و تا خواستم باز کنم رادان گفت:

—آره...مفهومه...ولی اگه فرهاد جونتم بود اینجور باهاش رفتار میکردی؟

برگشتم و با عصبانیت بهش زل زدم.

اصلا از لحن حرف زدنش خوشم نیومد!

اصلا این دو تا قضیه چه ربطی به هم دارن؟

با حرص گفتم:

—یه کلمه دیگه حرف نامربوط از دهنتم در بیاد میزنم به سیم آخر...

رادان پوزخندی زد و پشتشو بهم کرد...بعد با یه لحن تمسخر آمیز گفت:

—بایدم از عشقت دفاع کنی...

نمیدونم چرا ولی از دهنم پرید:

—من تا حالا عاشق نشدم که عشقی داشته باشم...

رادان برگشت تا چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد و بیخیال شد...

منم نفسی از سر آسودگی کشیدم و از اتاق بیرون زدم!

داشتم از پله های مسافر خونه پایین می رفتم که گوشی منم زنگ خورد!

سریع جواب دادم:

—بله؟

—مهر دادم... فرانک باید بینمت!

از حرفه ای بودنش خوشم اومد... برعکس من و فرزاد که توی تماسای تلفنی بی احتیاطی

میکردیم و اسم های اصلیمون رو به زبون می آوردیم سیروان کاملا محتاط بود!

—دارم میرم دنبال کافی نت... رسیدم آدرسشو برات اس میکنم بیا!

—اوکی...

بعد سریع تماس رو قطع کرد...

دلیم به شور افتاد... یعنی چیکار داشت که اینطور سریع میخواست منو ببینه؟

اصلا چرا فرزاد زنگ نزده بود؟

نکنه اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟

اگه محمد چیزیش شده باشه چی... اونوقت حتما یه کاری دست شهرام و دار و دسته اش میدم.

از مسافر خونه بیرون اومدم و در حالی که با حسرت به ماشین رادان نگاه میکردم پیاده راه

افتادم...

پسره دیوونه. خب اگه خیلی نگران من بودی چرا سوئیچ ماشینت رو بهم ندادی؟

ترسیدی ماشینت رو بکوبم به دیوار؟

به خودم که اومدم سر خیابون ایستاده بودم... پرسون پرسون به کافی نت پیدا کردم و رفتم تو.

پول یه ساعت رو دادم و همینکه نشستم آدرس کافی نت رو برای سیروان پیامک کردم.

خدایا خودت رحم کن... امیدوارم با خبر بد نیاد حالا خبر خوش بیشکش.

–ایول...این یعنی تفاهم!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

–منظورم معامله...یا تعادل...یا یه چیزی تو همین مایه ها!

مانتوم رو از آویز برداشتم و از روی تونیکم پوشیدم...با خنده گفتم:

–خوشم میاد ازم حساب میبری!

رادان بی توجه به حرفم گفت:

–جایی میری؟

–آره...میرم بیتزا بگیرم!

اخماش رفت تو هم و با جدیت گفت:

— لازم نکرده! چه معنی میده یه دختر تک و تنها این موقع شب بره تو خیابون؟

پوز خندی زدم و در حالی که کتونیا رو میپوشیدم گفتم:

— حالت خوبه؟ مثل این که یادت رفته ما چیکاره ایم...

ما دو تا خلافاکاریم که اگه پاش بیوفته آدمم میکشیم...

اون چیزی که تو میگی واسه دخترای آفتاب مهتاب ندیده و تیتیش مامانی خوبه! نه برای یه بزن

بهادر مثل من!

— همین که گفتم... نمیخواه تو بری!

حرصی نگاهش کردم و گفتم:

— همین که من گفتم... خوشم نیامد کسی برام آقا بالاسر بازی در بیاره!

مفهومه؟

دستم رو به دستگیره در انداختم و تا خواستم باز کنم رادان گفت:

—آره...مفهومه...ولی اگه فرهاد جوئتم بود اینجور باهاش رفتار میکردی؟

برگشتم و با عصبانیت بهش زل زدم.

اصلا از لحن حرف زدنش خوشم نیومد!

اصلا این دو تا قضیه چه ربطی به هم دارن؟

با حرص گفتم:

—یه کلمه دیگه حرف نامربوط از دهنتم در بیاد میزنم به سیم آخر...

رادان پوزخندی زد و پشتشو بهم کرد...بعد با یه لحن تمسخر آمیز گفت:

—بایدم از عشقت دفاع کنی...

نمیدونم چرا ولی از دهنم پرید:

—من تا حالا عاشق نشدم که عشقی داشته باشم...

رادان برگشت تا چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد و بیخیال شد...

منم نفسی از سر آسودگی کشیدم و از اتاق بیرون زدم!

داشتیم از پله های مسافر خونه پایین می رفتیم که گوشی منم زنگ خورد!

سریع جواب دادم:

—بله؟

—مهر دادم...فرانک باید بینمت!

از حرفه ای بودنش خوشم اومد...برعکس من و فرزاد که توی تماسای تلفنی بی احتیاطی

میکردیم و اسم های اصلیمون رو به زبون می آوردیم سیروان کاملا محتاط بود!

—دارم میرم دنبال کافی نت...رسیدم آدرسشو برات اس میکنم بیا!

—اوکی...

بعد سریع تماس رو قطع کرد...

دلَم به شور افتاد...یعنی چیکار داشت که اینطور سریع میخواست منو ببینه؟

اصلا چرا فرزاد زنگ نزده بود؟

نگنه اتفاقی افتاده که من خبر ندارم؟

اگه محمد چیزیش شده باشه چی...اونوقت حتما یه کاری دست شهرام و دار و دسته اش میدم.

از مسافر خونه بیرون اومدم و در حالی که با حسرت به ماشین رادان نگاه میکردم پیاده راه

افتادم...

پسر ه دیوونه. خب اگه خیلی نگران من بودی چرا سوئیچ ماشینت رو بهم ندادی؟

ترسیدی ماشینت رو بکوبم به دیوار؟

به خودم که اومدم سر خیابون ایستاده بودم... پرسون پرسون یه کافی نت پیدا کردم و رفتم تو.

پول یه ساعت رو دادم و همینکه نشستم آدرس کافی نت رو برای سیروان پیامک کردم.

خدایا خودت رحم کن... امیدوارم با خبر بد نیاد حالا خبر خوش پیشکش.

تا اومدن سیروان یه چند تا ایمیل فرستادم و کارام رو جفت و جور کردم.

به نظر من در حال حاضر بی خطر ترین راه برای ارتباط با خانوادم همین کافی نت بود البته تا

وقتی که یکی زرنک تر از خودم جلوم سبز نشه!

بعد از این که کارام تموم شد از جام بلند شدم که دیدم سیروان داره میاد تو...
www.love98.ir

دوباره سر جام نشستیم و منتظر شدم که بیاد!

اومد تو و با چشماش دنبال من گشت...دستی براش تکون دادم تا منو ببینه!

سیروان سریع اومد پیشم و زیر لب سلامی داد...

صورتش هیچ حسی رو به آدم منتقل نمیکرد. به خاطر همین نمیتونستم حدس بزنم واسه چی

میخواست منو ببینه؟

سیروان سریع اومد و روی صندلی کناریم نشست!

نفس نفس میزد. یکم که حالش جا اومد گفت:

—سلام فرانک!

—سلام!

—حالت خوبه؟

—صد در صد برای احوال پرسی از من اینجا نیومدی... پس به خاطر خدا برو سر اصل مطلب!

—خوشم میاد خیلی...

—رک و بی پروام!

—آره!

سیروان نفس عمیقی کشید و با کمی مکث گفت:

—من و فرهاد کلی گشتیم! و بالاخره تونستیم یه چیزایی پیدا کنیم...

البته چیزایی که هیچکدوممون انتظارشو نداشتیم!

با استرس نگاهش کردم و گفتم:

—خب...

—خب به جمالت!

دوباره یه مکث کوتاه کرد و با طمانینه گفت:

—ما از دهن یکی از زیر دستای کامیاب که توی ویلای شهرام بود یه چیزایی شنیدیم!

پوزخندی زد و گفت:

—هه... زحمت کشیدید! بازم حرف... منم فکر کردم مدرکی پیاده کردید!

حرف باد هواست!

—اول به همه حرفام گوش کن بعد قضاوت کن!

—خب میشنوم...

مهر داد دستی به چونه اش کشید و گفت:

—طرف میگفت کامیاب زده تو یه کار جدید!

میگفت این بار قراره یه عده دختر رو بفرسته دبی... برای فروش به عرب ها!

با شنیدن این حرف دستام مشت شد و سرم نبض گرفت!

سیروان گفت:

—حالت خوبه فرانک؟ چرا صورتت قرمز شده؟

زمزمه کردم:

—خونت حلال شد کامیاب!

با گیجی گفت:

—هان؟

—هیچی... با تو نبودم! خبرت همین بود؟

—آره...

چشمام رو بستم و با تردید پرسیدم:

—از سروان زند خبری دارید؟

—نه...از اون روزی که گیر افتاده هیچ خبری ازش نداریم!

فقط میدونیم اون روز اول که توی ویلای تهران بوده تا سر حد مرگ کتکش زدن اما ایشون هیچی

نگفتن!

قلبم شکست...حق اون مرد این نبود.

این درد سهم اون نبود...آوارگی حق ما نبود!

"تو دنیایش بودی!

از زندگی دل کندی

ولی ندانستی که

دنیا بعد از دنیا

شدتی ست بی پایان!"

—نفهمیدید چطور به هویتش پی بردن؟

—والا یکی از نفوذیا میگفت همکار خدایامرز شما یه عکس رو پیش کامیاب جا گذاشته بوده!یه

عکس دونفره از سروان زند و خودش!

خلاصه که کامیاب وقتی میره تهران و محمد رو میبینه میشناستش و...

یه عکس؟

کدوم عکس؟

ذهنم سفر کرد به گذشته!

—ببین عکسونو...—

نگاهی به عکس خودشو محمد انداختم و گفتم:

—از دست تو. کی میخوای محتاط بودن رو یاد بگیری؟—

آخه عکس محمد رو چرا با خودت آوردی!

—اذیت نکن دیگه...ببین چقدر اینجا خوشگل افتاده!

—آی آی آی...خیلی شوهر ذیلی!

—بی ادب...شوهر ذلیل یعنی چی؟من و محمد به هم احترام میزاریم!

—نه!خوشم اومد...خوب بلدی با کلمات بازی کنی!

—ما اینیم دیگه!

—نه بابا!

همون لحظه نسرین اومد تو و پایان اون خاطره تو ذهنم رقم خورد.

کاش به روزی هم می فهمیدم نسرین چطور به پلیس بودن فرانک پی برد! کاش...

رو به سیروان گفتم:

—نمیدونم کی قراره این کامیاب رو از زندگیم محو کنم...دیگه زیادی داره مسیر زندگیم رو بهم

میریزه!

—بهت حق میدم که عصبانی باشی اما هیچوقت یادت نره ما نظامیا به اصولیایی داریم که...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

—نترس...خودم نمیکشمش! میدمش دست قانون!

—اوکی. خوبه که همه چیز رو میدونی. راستی از اون مباشر غد و یه دنده چه خبر؟

با یادآوری رادان دو تا حس همزمان به سراغم اومد...

اول دلخوری و بعد...

با دست کوبیدم تو پیشونیم و گفتم:

—ای وای. دیرم شد. من خیر سرم اومدم بیرون پیتزا بگیریم واسه شام الان یه ساعت و نیمه

بیرونم. رادان منو میگشه!

سیروان خندید و گفت:

—میبینم که ازش میترسی! نخیرم... نمیترسیم! بهش احترام میذارم...

سیروان در حالی که بلند میشد پوز خندی زد و گفت:

—به یه خلافکار احترام میزاری؟ حتما شوخی میکنی دیگه!

دلم میخواست برایش توضیح بدم که رادان فرق میکنه اما چون حوصله توضیح نداشتم هیچی

نگفتم و از جام بلند شدم.

تمام دنیا هم میگفتن رادان مثل کامیاب و شهرامه من میگفتم نه...

حسم بهم میگفت این آدم از یه قماش دیگه ست!

حس منم که هیچوقت بهم دروغ نمیکه!

توی گوشیم داشتم دنبال یه شماره میگشتم و درحالی که پیتزاها توی دست دیکم بود از پله

های مسافر خونه میرفتم بالا که یهو

یه صدایی متوقفم کرد:

– نیازی نیست... از رفتار معلومه که تو ذهنت به چی فکر میکنی!

– اوه... از کی ذهن افراد رو میخونی؟

– از وقتی مردم حرفام رو باور نمیکنن!

رادان کمی سکوت کرد و بالاخره گفت:

– اون پسره کی بود؟ همونی که سر کوچه ازت جدا شد!

اه! لعنت... آخرش این سیروان محتاط کار دست من داد!

کارش همینه دیگه... جایی که باید محتاط باشه نیست و جایی که نیازی به محتاط بودن نیست

اوج احتیاط رو رعایت میکنه!

دهن باز کردم که جوابشو بدم که گفت:

—اول بگم که خودم دیدمش...پس انکارش نکن!

—نیازی به انکارش نیست...مهر داد بود! اومده بود حالمو بپرسه.

آخه نگرانم شده بود؟

—عه؟ چه جالب... ببخشید فرانک خانوم، چرا فقط پسرا نگران شما میشن؟ شما دختر تو دست و

بالتون ندارید؟

یا شایدم باهاشون حال نمیکنید؟

این پسره چش بود؟ به چی حقی داشت اینطور با من حرف میزد؟

سرزنش من؟ اونم اینطوری؟ به چه حقی؟

با عصبانیت پیتراشو کوبوندم تخت سینه اشو و حرصی گفتم:

—از جلو چشمام گم شو...بعد از این که از اینجا رفتیم دیگه نمیخوام جلوی چشمام آفتابی بشی

وگرنه بد میبینی!

تو در حدی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی.بسه هر چی پاتو از گلیمت درازتر کردی!بسه

مباشر!

بعد هم در مقابل چشمای بهت زده اش رفتم.

دلَم میخواست خفه اش کنم.داشتم آتیش میگرفتم.انگار به چیزی عذابم می داد.

نمیدونم چرا حرفش اینقدر برام مهم بود که به این حال افتادم!

رفتم تو اتاقم و در رو محکم کوبیدم...

سر خوردم و نشستم پشت در!کلوم شدیداً درد میکرد!

دستم روی کلوم گذاشتم که یهو پشت دستم خیس شد!

با تعجب نگاهی به قطرات پشت دستم انداختم... دو تا قطره دیگه افتاد کنارشون...

باورم نمیشد. من داشتم گریه میکردم؟

منی که به بی احساس بودن مشهور بودم داشتم گریه میکردم!

پس این گلو درد لعنتی بغض بود؟

قبلا هم گریه کرده بودم اما نمیدونستم این بغض از کجا میاد؟

یعنی حرفاش اینقدر خردم کرده که دارم اشک می ریزم؟

با پشت دستم گونه های خیس رو پاک کردم و سرم رو به زانو هام تکیه دادم!

صدای گویدن در مدام روی مخم بود... صداش عذابم میداد!

همونی که پشت در بود داشت ذره ذره تغییر می داد!

— باز کن درو... فرانک... ترو خدا درو باز کن! من باید باهات حرف بزنم!

کاش یکی بهش می گفت که یکی اونطرف در از حرفاش خسته ست.

از رفتارش خسته است. یکی اون طرف در نمیخواه عذاب بکشه...

نمیخواه تو ملک عذابش باشی! نمیخواه...

دوباره در رو کوبید و گفت:

— فرانک به خاطر خدا باز کن این لامصبو! فرانک... صدامو میشنوی؟

آره. صداشو میشنیدم اما نمیخواستم بشنوم. نمیخواستم!

با صدای بلند داد زدم:

— برو گمشو... نمیخواه صداتو بشنوم... برو!

اونقدر بلند داد زدم که گلوم سوخت.

به سمت تخت رفتم و نشستم روش...

به پیتزایی که گوشه اتاق افتاده بود و بهم دهن کجی میکرد نگاه کردم.

اشتهام کور شده بود... امشب دو بار بحثم شد...

دو بار اتفاقی افتاد که نباید!

دو بار نبودم اونی که باید!

امشب دو بار فهمیدم که حرفای یکی برام مهم شده!

امشب دو بار فهمیدم که پام لغزیده... دو بار... دو بار...

راوی

مششش را محکم به دیوار کنار در کوبید و زمزمه کرد:

—خاک بر سرت پسره احمق! چطور تونستی اونطور باهاش حرف بزنی؟! احمق بی فکر...

نگاه آخر فرانک را از یاد نمیرد... پر از تنفر... پر از بی اعتمادی... پر از خشم!

انگار چیزی میانشان شکست و رادان دعا دعا میکرد که آن حرمت بینشان نباشد!

انگاری که امشب فرانک دل کند از تمام حرفهای میانشان... از تمام صمیمیت ها... از لبخند هایی

که هر از گاهی دل رادان را به بودنش گرم میکرد!

آری... انکار دل کند!

رادان مستی دیگر کوید و گفت:

—رادان لعنت به تو رادان... لعنت!

"داری دل میزنی..."

دل میکنی تو کم کم!

من بهت حق میدم...

من حالتو میفهمم...

نبض احساساتو میگیرم

و حالت خوش نیست...

این دفعه نیت من خیره

تو فالت خوش نیست...

دارم میبازمت ای داد بیداد!

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

دارم میبازمت ای داد بیداد!

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!"

کمی آنطرف تر دختری تنها... سردرگم روی تخت دراز کشیده بود و به آینده نامعلومش فکر

میکرد!

دختری که احساسش ترک برداشته بود و کاش میدانست با این غرور زخمی چه باید بکند؟

دختری که سوختن در این چنین احساسی را نیاموخته بود!

احساسی مبهم به مردی که از جنس او نبود.

مردی از جنس قاتلان دوست مظلومش!

اما نه... رادان که با آنها فرق میکرد. خودش این را به سیروان گفته بود!

شاید هم رادان از جنس همان ها بود...

مثل همیشه مرهم دل برادرش باشد؟

تا کی نگرانی سیروان قرار بود جانش را آتش بزند پس کی قرار بود احساس گناه کشاندن سیروان

به این مهلکه رهایش کند؟ کی؟

تقه ای که به در خورد او را از افکارش بیرون کشید...

با صدایی تحلیل رفته گفت:

—بله؟

تب نکرده ام! اما تو دستت را روی پیشانی ام بگذار!

همیشه هم بیماری نباید تو را مرهم درد هایم کند!

میدانم گرمای دستانت طومارم را در هم میپچد!

پس دستت را روی پیشانی عاشق خسته ات بگذار!

بگذار تا زیر رو شوم... بگذار تا جان دهم برایت! بگذار!

#زهرای

شهرام با استایل همیشگی اش داخل شد و گفت:

—اجازه هست؟

فرزاد متملقانه گفت:

—اجازه ما هم دست شماست قربان!

چه قدر این روزها از نقشی که بازی میکرد متنفر بود. پس کی قرار بود تمام شود!؟

شهرام روی مبل چرم وسط اتاق نشست و پای راستش را روی پای چپش گذاشت.

فرزاد رو به رویش نشست و گفت:

—خوشحال میشم برات کاری انجام بدم...

—تیز هوشیت تحسین برانگیزه فرهاد!

—خواهش میکنم...نظر لطفتونه!

شهرام کمی این پا و آن پا کرد تا بالاخره گفت:

—میخوام شماره یه نفر رو برام هک کنی...همه اطلاعاتشو میخوام!

تماس ها...پیامک ها...اطلاعات تلگرامش...ایمیلش...

اصلا میخوام...

فرزاد حرفش را قطع کرد و با زیرکی گفت:

—اسم و شمارشو بده رئیس...بقیه اش با من.

شهرام با تردید نگاهش کرد و گفت:

— یعنی میگی میشه؟

— نکنه به کار من شک داری؟

— خب نه... تو که تو کارت حرف نداره ولی میگم شاید...

فرزاد از جایش بلند شد و در حالی که به سمت لب تاپش میرفت گفت:

— شاید نداره دیگه... اسم و شماره!

شهرام کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

— نسرين خسروي. شماره.....

فرزاد بدون این که شماره را یادداشت کند گفت:

—نگو که شماره همین دختره است چند بار اومده بود اینجا...

سری که شهرام با ناامیدی تکان داد مهر تاییدی شد بر حرف فرزاد!

فرزاد پشت میز نشی نشست و با خنده گفت:

—آی آی آی... بسوزه پدر عاشقی!

شهرام با حرص نگاهش کرد و گفت:

—من عاشق اون نیستم فرهاد! اینو خوب تو گوشت فرو کن...

اون خیلی وقت پیش به من ثابت کرده که نه تنها لیاقت عشق رو نداره، بلکه توجه کردن بهش هم

کفاره لازمه!

فرزاد چشمانش را به صفحه لپ تاپش دوخت، دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

—خب رئیس... من تسلیمم! هر چی شما بکید! شما عاشق اون دختره

نیستید...اونم شما رو دوست نداره...این کاری هم که دارید می کنید فقط به کنجاوی ساده ست!

شهرام چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

—مسخره ام میکنی؟

—نه رئیس! من چرا باید شما را مسخره کنم؟

—خب حق داری... حال منو نمیفهمی. بایدم مسخره ام کنی!

—بیخیال رئیس! شماره رو به بار دیگه تکرار کن!

شهرام بار دیگر شماره را تکرار کرد و فرزاد بعد از وارد کردن شماره کارش را شروع کرد، در حالی

که تمام روح و ذهنش سمت خواهر

کوچکش بود و دل نگران احوالش!

قیافه اش بی خیال و خونسرد بود و درونش آتش گرفته!

تحسین برانگیز نیست آدمی که با این همه تضاد کنار میاید؟

تحسین برانگیز نیست برادری که خواهرش را عاشقانه دوست دارد؟

"در درون من فلاسفه ای گرد هم نشسته اند.

فلاسفه ای که گاه و بیگاه مرز عاقلی و جاهلی گم میکنند!

این همه فلیسوف در درون منه نا آرام!

و تو از من می پرسی خوبم؟. من به سختی

این همه دیوانه ی عاقل را آرام میکنم و میگویم:

"خوبم...ممنون!"

در درون من فلاسفه ای گرد هم نشسته اند!"

عسل

—دست از سرم بردار.

رادان خواست چیزی بگه که رو به خالدی گفتیم:

—پول رو که تحویل گرفتید...پس بهتره کوزه رو تحویل بدید!

خالدی سری تگون داد و گفت:

—یه لحظه صبر کنید برم براتون بیارمش!

خالدی که ازمون دور شد رادان دوباره شروع کرد به حرف زدن:

—باید به حرفام گوش کنی!دو روزه میخوام باهات حرف بزنم نمیزاری.

بدون این که حتی نیم نگاهی بهش بندازم گفتم:

—لایق اون نیستی که حتی نگاهت کنم چه برسه به شنیدن حرفت...

صداش در نیومد. احساس کردم برای چند لحظه صدای نفساشو هم نمیشنوم.

دلم لرزید... نمیخواستم زیاد ناراحتش کنم اما خب حقش بود!

البته اینطوری برای خودش بهتر بود... ما که قرار نبود مثل

عاشقای توی فیلما بهم برسیم... حتی اگه حسی هم بینمون به وجود می اومد یه عشق ممنوعه

بود.

پس به نظرم بهتره امشب برای همیشه تمومش کنیم!

امشب شب آخریه که ما توی این مسافر خونه هستیم.

امشب باید برای همیشه ریشه این احساس رو بخشونم!

البته نه تو دل خودم... تو دل رادان.

سخت نبود احساس اینکه نگاهش نسبت بهم فرق کرده!

اما نمی دونم رادان چرا این کارو با خودش کرد؟

اون که فکر میکنه من قراره با فرهاد ازدواج کنم...

پس چرا گذاشت این حس ممنوعه توی دلش جا خوش کنه؟

—من نمیتونم ساکت بشینم... باید حرفام رو بزنم... وگرنه خفه خون میگیرم!

نا خودآگاه زیر لب گفتم:

—خدا نکنه!

خالدی اومد و یه جعبه چوبی گذاشت جلومون.

منتظر بودم رادان برای نگاه کردنش پیش قدم بشه.

اما انکار نه انکار...رادان روی صندلی وا رفته بود و به زمین خیره

شده بود!

انکار تو یه حال و احوال دیگه بود. باز خدا رو شکر که شهرام اینجا نیست و نمیبینه که چی به سر

مباشه باهوش و تر و فرزش اومده!

با احتیاط در جعبه رو باز کردم و نگاهش کردم.

خیلی قشنگ تر از عکسش بود.

انصافا تحسین برانگیز بود...حیف این سرمایه ملی که قراره مال کلکسیونرهای خودی و بیخودی

بشه!

در جعبه رو بستم و گفتم:

— فقط امیدوارم کلکی تو کارتون نباشه که اونوقت...

خالدی نگاهی به رادان انداخت و با اطمینان گفت:

— نه... به خدا کلک تو کارم نیست!

— امیدوارم!

از جام بلند شدم و به رادان گفتم:

— جناب مباشر...

با ذوق نگاهم کرد...

با جدیت و سردی بی سابقه ای گفتم:

— اون جعبه رو بردارید بریم.

برق نگاهش به خاطر لحن رسمی و خشکم از بین رفت و سرش رو پایین انداخت...

دلم گرفت از ناراحتیش...

نمیدونم چی شد که گرفتارش شدم؟

رادان مثل خیلیا با احساس رفتار نمیگرد.

مثل خیلیا دلبری نمیگرد، جلب توجه نمیگرد.

اما خوب بلد بود مهربون باشه.

به وقتش خوب میتونست شاد کنه دل آدمو.

اما مغرور بود... اونم زیاد!

کنترلی روی خشمش نداشت! اصلا...

اما هر چی که بود یه عشق ممنوعه بود واسه من.

منی که یه پلیسم و اونی که یه خلافکاره هیچ جوهره نمیتونیم با هم باشیم.

جزو محالاته...ته این قصه یکی از ما دو نفر باقی می مونه!

ته این قصه مثل خیلی از داستانا خوش نیست.

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق خودم پا تند کردم...تصمیم گرفته بودم تنها برگردم ویلای

شهرام.

کلید رو از جیبم در آوردم و داشتم می رفتم تو اتاق که باز صدای غمگین رادان پاهام رو شل

کرد:

—چرا نمیذاری باهات حرف بزنم؟شاید یکی دلش بخواد ازت عذرخواهی کنه.

حرفی نزدم.

صدای پاهاش نشون می داد که داره نزدیک تر میشه... پشت سرم ایستاد و ادامه داد:

—اون شب عصبانی بودم. یه حرف بیخود از دهنم پرید.

فرانک به خدا من آدم مزخرفی نیستم ولی نمیدونم چرا پای تو که وسطه بی منطق میشم...

برگشتم و گنگ نگاهش کردم... این وضعیت اصلا خوب نبود.

ما دو تا چرا عاشق هم شدیم؟ چرا؟

بین ما که چیزی نبود؟ این چه سرنوشت شومیه که داره رقم میخوره!

—فرانک من... من...

می دونستم میخواد چی بگه پس نداشتم:

—رادان دیگه هیچی بین ما نیست... تو اون شب با اون حرفت تمام شخصیت منو بردی زیر سوال.

من حتی دیگه به عنوان یه همکار هم روت حساب نمیکنم. چه برسه به همراه!

حتی الانم حاضر نیستم با تو برگردم...

—چی داری میگی فرانک...من که ازت معذرت خواهی کردم!

—همیشه معذرت خواهی جبران کارای آدما نیست جناب مباشر...

بهره اینو یاد بگیری!

بعد در مقابل چشمای بهت زده اش اومدم تو و درو بستم!

گریه نکردم...اتفاقا لبخندی زدم که تلخیش رو فقط خودم احساس کردم!

لبخند زدم چون فکر میکردم ریشه این احساس رو خشکوندم.

اما کی خبر داشت که این تازه اول ماجراست!

شایدم آرامش قبل از طوفان بود! آره این بهتر بود!

"منه بی خبر چه می دانستم؟"

تو را از خودم راندم و راندم...

آنقدر دورت کردم که دیگر به چشم نیایی!

کسی به من نگفته بود زمین گرد است و دنیا کوچک!

تو از من به من رسیدی!

منه بی خبر چه میدانستم؟"

ساعت شیش عصر بود. هوا تقریباً تاریک شده بود و باد ملایمی می وزید!

درو زدم... بعد از چند ثانیه در باز شد!

نخواستیم به دلیلش فکر کنم و بیشتر از این خودمو عذاب بدم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

—جناب مباشر چرا نظری که من راجع بهت دارم برات مهم شده؟

من و تو فقط دو تا خلافت داریم که توی یه باند کار میکنیم!

همین و بس! فکر نکنم این نقطه اشتراک باعث این بشه که...

چند قدم جلو اومد و پرید وسط حرفم:

—تو از اولش هم برام مهم بودی!

نظرت برام مهمه... ناراحتیت... خوشحالت!

حالت برام مهمه!

به خدا یه دختر نظامی هم دل داره!

یه قلب داره که ممکنه عاشق بشه... اونم بدون هیچ مقدمه ای!

دروغ بود اگه میگفتم با حرفاش قلبم هر لحظه بی قرارتر نمیشد!

با تعجب نگاهش کردم...

نگاه بارونیش پر از دوست داشتن و علاقه بود!

یه نگاه خاص که تا به حال تو چشمای هیچ کس ندیده بودم.

با بغض گفت:

—اونطور نگاهم نکن... دست خودم نبود!

یه روز به خودم اومدم دیدم یکی برام از همه مهمتره...

یکی قلبمو میلرزونه! یکی باعث میشه فکرم جمع کاراش باشه!

یه دختر... فرانک اون دختر تو بودی!

بعد که فهمیدم دوست دارم خواستم پا پیش بزارم اما وجود فرهاد همه معادلاتمو بهم زد.

خواستم فراموش کنم احساسمو اما نتونستم... به خودم گفتم اونی که عاشقش خودش عاشق

یکی دیگست... اما...

اون روزی که توی اتاق گفتم من تا حالا عاشق نشدم فهمیدم قضیه هر چی که هست تو عاشق

فرهاد نیستی!

امیدوار شدم... قبول دارم اون شب گند زدم... ولی میخوام یه چیزی رو بدونی...

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به نگاه مسخ شده من ادامه داد:

—نمیدونم از کی دنیام شدی اما میدونم که همین الان تو این لحظه نبضم برای تو میزنه... نفسم به

پس این بود تعبیر اون خواب... این جمله رو من قبلا تو خواب شنیده بودم!

پس این تقدیر منه و نمیتونم ازش فرار کنم!

خدایا این امتحانت رو رفوزه میشم! مطمئنم...

من آدمای این امتحانای سخت نیستم...

به خودم که اوادم گفتیم:

—رادان... میدونی چیه!؟

تو باید قبول کنی که عشقت یه طرفه است و نباید تو فکر کسی باشی

که قراره با یکی دیگه ازدواج کنه. من و فرهاد...

رادان نداشت حرفمو ادامه بدم و گفت:

—هیسیسیسیسیسی...دروغ نکو!

دوست ندارم چشمای معصومت شبیه دروغگو ها بشه...

اون شب توی اون اتاق تو به من راست گفتی! پس الان دروغ نکو!

—دروغ نمیگم رادان...من دوستت ندارم!

با این حرفم می شکست اما چاره ای نبود. گفتمش تا این قضیه تموم بشه. کاش میدونست که

دوستش ندارم و در واقع عاشقشم!

کاش همه چیز یه جوهره دیگه بود...کاش!

خواستم برم اما قبلش گفتم:

—ما برای هم ساخته نشدیم رادان! ما دو تا مال هم نیستیم!

معلوم نیست من چندمین نفریم که میخوای با حرفات خامش کنی اما بهتره اینو بدونی من هرگز

پامو تو با تلافی که تو گرفتارشی نمیذارم...

من و تو دو تا آدم متفاوت از دو دنیای متفاوتیم!

منو قاطی لجنزاری که توش هستی نکن...

نمیدونستم چرا این حرفا رو بهش زدم... شاید توی اون لحظه من به جای رادان کامیاب رو دیدم و

تمام احساسم نسبت به کامیاب رو روی رادان آوار کردم.

بازیگر شدم و نقش کسی رو بازی کردم که از رادان متنفره...

خدا شاهده که راه دیگه ای نداشتم... باید تموم میکردم این داستان بی پایان رو...

تمام احساس چشمامو کشته بودم. تمام گرمی لحنم رو به دست باد سپرده بودم.

به جای دلدادگی، دل بردنت رو دیدم!"

صدایی از پشت سرم گفت:

—کی اینقدر بزرگ شدی؟

به سمت صدا برگشتم.

فرزاد دستاشو توی جیباش کرده بود و عمیق نگاهم میکرد.

سریع به سمتش دویدم و بی مقدمه خودمو تو بغلش انداختم.

فرزاد منو تو آغوشش گرفت و آرام پشتم رو نوازش کرد...

دلَم میخواست گریه کنم اما میترسیدم که از دلِیش پُرسه.

فرزاد سرم رو بوسید و گفت:

— عزیز دلم چی شده؟ سنگینی بغضت رو حتی از دور هم میشه احساس کرد...

— دلم گرفته... دارم میترکم داداش!

— خب خودتو خالی کن... گریه کن عزیز دل فرزاد! گریه کن...

خوب بود که دلیل حالمو نمیپرسید! خیلی خوب بود...

زدم زیر گریه...

با بغض گفتم:

— پس کی قراره از این جهنم بریم فرزاد؟ من دیگه دارم کم میارم!

— اینطور نکو... من همه امیدم تویی. اگه تو هم کم بیاری که دیگه

انگیزه ای واسم نمی مونه... محکم باش خواهر کوچیکه!

بالاخره این روزا هم تموم میشه... این روزای سخت موندنی نیست!

بیشتر تو آغوش خزیدم و به اشک ریختم ادامه دادم...

فکر این که دل رادان رو شکستم و اونو از خودم متنفر کردم آروم نمیداشت...

اون که رفت انکار تکه ای از وجودم رو برای همیشه کم کردم.

یعنی این آخر احساس میون ما بود؟

هه... پس این همون عشق اولی بود که مردم همیشه ازش حرف میزدن و میگفتن از ذهن و قلب

آدم پاک نمیشه؟

انکار راست میگفتن... این عشق نوپایی که قاتلش من بودم چیزی نبود که بشه فراموشش کرد...

من با خودم بی رحم شدم و این یعنی تقدیر خیلی وقتا کاری باهات میکنه که فکرشم نمیکردی!

امشب عشقی زیر خاکستر شد...امشب دلی به رسم روزگار شکست.

امشب رازی سر به مهر دو نفر را به آتش کشاند!

و سخت است تحمل آتش خود و عذاب به آتش کشاندن معشوق!

امشب غسل در اوج دوست داشتن انکار کرد...

امشب مردی پیش چشمان صاحب وجودش شکست و عشقش نادیده گرفته شد.

مردی که به عوضی بودن متهم شد...به لجن بودن.

معشوقش گفت بی مصرف است! یک آدم بیخودی و گفت که حالش از او بهم میخورد.

چقدر دنیا با این مرد غریبه بود؟

تا کی قرار بود تنهایی سهم او شود؟

لعنت به زندگی و تقدیر...

لعنت به این سرنوشت شوم!

"لعنت به تنهایی و تنهایی..."

لعنت به این سیگار های کنت نعنایی!

لعنت به هر کی غیر من باب دل تو بود!"

رادان امشب عوض شد. عاشقی را فراموش کرد و سعی کرد کمی هم تنفر را یاد بگیرد. اما معلوم

نبود تا چه حد موفق شود!

رادان نمیتوانست فرانکش را از یاد ببرد اما باید کمی او را تنبیه کند...

این تنفر شاید لازم باشد! شاید...

در همان شهر مردی گناهکار به تنها زن زندگی اش فکر میکرد...

شهرام تاج! یک خلافکار که دل داد به دخترکی که تمام و کمال مال او نبود.

به یک خبرچین! نسرين خسروی...

اما شاید شهرام دارد زود قضاوت می کند!

مگر خبرچین ها عاشق نمی شوند!

نسرين هم انگار مانند عسل در جایی نادرست نغزیده بود...

این داستان پر از آدم های اشتباهی بود!

آدم هایی که بد بودند ولی خوبی را به یاد داشتند!

آدم هایی که خوب بودند و خودشان را بد نشان می دادند.

آدم هایی با تناقضاتی پیدا و پنهان!

حتی فرزاد... حتی سیروان!

آدم هایی که میان جنگ وظیفه و احساس سردرگمند...

سیروانی که مثل برادر عسل را دوست داشت و احساس این که کسی از جنس این گناهکاران

قلبش را به دست آورده باشد آتشش می زد!

و فرزاد...

بیچاره برادری که خواهر گریانش را در آغوش بکشد و دلیل گریه هایش نفس بگیرد از او...

یعنی باید باور کند خواهر مغرورش که لبخندش را هیچ پسری ندیده بود عاشق رادان شده

بود؟ عاشق یک خلافتکار؟

عسل

امروز سومین روزیه که رادان رو ندیدم. اما حتما امروز می دیدمش... آخه قراره امشب همگی بریم

تهران!

رادان اون شب آخر وقت با یه حال خراب اومد خونه. بعد از اون روز دیگه ندیدمش.

نگاه اون شبش رو هیچوقت یادم نمیره... به نگاه پر تنفر انداخت به منی که پشت پنجره ایستاده

بودم و رفت.

حق داشت... شاید اگه یکی به من اون حرفا رو میزد میکشتمش اما رادان به تنفر اکتفا کرده بود.

رفتم پشت میز نشستم و دقترم رو باز کردم...

شروع کردم به نوشتن:

—تمام زندگی را یک شب در تو خلاصه دیدم...

تو مال من نبودی...

زندگی را باختیم وقتی فهمیدم این حقیقت تلخ را...

انگار تو و من برای نابود کردن هم آفریده شده بودیم!

چشمانت خیس و دنیای من خیس...

میدانم مسبب تنفری که جای عشق را در دلت گرفت من بودم!

اما من مجبورم به کشتن رویاهایی که

بیهوده پای به دنیای بی رنگمان گذاشته بودند!

سهم من از این دنیا دلتنگی بوده...

تو نباید شریک من باشی در این خلا بی پایان!

صدای در منو از افکارم بیرون کشید.

—بفرمایید.

یکی از خدمتکارا اومد تو و گفت:

—سلام خانوم.امپراطور گفتن برید پیششون!

—باشه! میتونی بری.

خدمتکار که رفت دفترم رو بستم، از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

همین طور که توی افکار خودم بودم رسیدم دم اتاق شهرام...

تقه ای به در زدم که در باز شد...

سری برای محافظتی که درو برام باز کرده بود تکون دادم و وارد شدم...

چند قدم نرفته بودم که یهو پاهام از حرکت ایستاد...

رادان هم اینجا بود؟

دستام شروع کرد به لرزیدن... سرد سرد شده بودن!

نفسم بالا نمی اومد...

به سختی سلام دادم. شهرام با خنده جوابم رو داد و رادان با یه لحن سرد... اونقدر سرد که لرزم رو

بیشتر کرد.

هه... مسخره بود! کلی با خودم تمرین کرده بودم که اگر دوباره رادان رو دیدم کاملا خونسرد باشم

اما حالا...

چت شده عسل؟ آروم باش... نفس عمیق بکش!

این مرد برای تموم شده و از همه مهمتر اینکه که تو هم برایش تموم شدی... فقط چند وقت نگاهت

رو به نگاهش ندوز... حتما به روزی یادت میره که رادانی هم بوده.

یعنی امیدوارم که یادت بره!

همینجوری که داشتیم به خودم دلداری می دادم روی مبل رو به روی رادان نشستم و به پارکت

خیره شدم.

شهرام بی مقدمه گفت:

—صداتون کردم که ازتون تشکر کنم...این دو روزه سرم خیلی شلوغ بود.

خواستم بگم که اون کوزه خیلی برام مهم بود و شما تونستید اونو برای من بیارید...

نگاهی خندون به من انداخت و ادامه داد:

—اونم با پرداخت نصف قیمتش! کارت عالی بود فرانک! عالی...

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد ،گفتم:

—کاری نکردم.وظیفه ام بود...

رادان بدون توجه به من گفت:

—امشب میریم تهران دیگه؟

شهرام از جاش بلند شد و گفت:

—آره...میخوام زودتر برم اونجا ببینم قضیه این نفوذی چیه!البته بعید میدونم کامیاب درست

تشخیص داده باشه!

اون زیادی به همه مشکوکه...معلوم نیست این دفعه کدوم بدبختی رو به جای نفوذی شکنجه

کرده!

رادان با خونسردی نگاهش کرد و گفت:

— زیر شکنجه آدم به گناه نکرده هم اعتراف میکنه چه برسه به پلیس بودن! اعترافی که کامیاب از

اون به اصطلاح نفوذی گرفته هیچ ارزشی نداره شهرام.

میخواستم هیچی نگم و فقط گوش کنم اما دلم طاقت نیاورد.

— چرا ولش نمیکنید بره؟ خب احتمالا اشتباهی گرفتنش!

اصلا پلیس میون ما چیکار میکنه... حتما سوء تفاهم شده!

رادان چپ چپ به من نگاه کرد و با بی میلی حرفم رو تایید کرد.

شهرام یکم مکث کرد و آخر گفت:

— باید بریم اونجا تا بتونم درست تصمیم بگیرم... الان خوب نمیتونم قضیه رو تحلیل کنم! اما به

احتمال زیاد باید بدم بیرنش به جایی و ولش کنن...

نمیدونم تا کی قراره کامیاب ما رو بندازه تو دردسر.

رادان پوزخندی زد و گفت:

—الان بیشتر از دو ساله که از اون قضیه گذشته...اما هنوزم کامیاب به اطرافیانش شک

داره! هه...مسخره ست!

چند ثانیه هیچ کس هیچی نگفت...

منم از جام بلند شدم و گفتم:

—ببخشید رئیس اگه کاری ندارید من دیگه برم...

—هان؟ نه...برو استراحت کن که شب تو راه سر حال باشی!

—بله چشم...

رادان گفت:

—منم میرم شهرام... خیلی خستم!

وای خدا... این چرا نمیداشت من راحت باشم؟

قلبم دوباره داشت دیوونه بازی در می آورد که سریع از اتاق بیرون زدم تا باهاش همراه نشم...

چند قدمی از در اتاق فاصله نگرفته بودم که صدای فرزاد رو شنیدم...

برگشتم به سمتش که دیدم با نگرانی بهم نگاه میکنه.

—خوبی فرانک؟

رفتم به سمتش و گفتم:

—آره فکر کنم... شایدم نه!

نزدیکش که شدم دستام رو توی دستاش گرفت و گفت:

—چقدر دستات سردن؟

لبخندی زدم و گفتم:

—چیزی نیست... تو خودتو نگران نکن!

دستامو برد دور کمرش حلقه کرد تا زیر کتتش گرم بشن!

از بچگی عادتش بود... زمستونا که هوا سرد میشد و من یادم میرفت دستکشام رو بپوشم. جلوی

مدرسه وایمیستاد و وقتی می رفتم پیشش، میگفت:

—دستات رو ببر تو کاپشنم تا گرم بشه!

از وقتی یادم میاد به فکرم بوده... همیشه منو به خودش ترجیح داده!

الانم نگران بود... اما نمیخواست به روم بیاره!

سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

—نگرانی عزیز...نگران نباش! هر کی ندونه تو خوب می دونی که من آدم روزای سختم...آدم کنار

اومدن با واقعیت ها!

به آرومی گفتم:

—میتروسم فرانک...جدیدا خیلی میتروسم!

حالت رو که میبینم تمام وجودم میلرزه!

فکر این که یه لحظه ناراحت باشی و اشک به چشمت بیاد داغونم میکنه! دارم می میرم فدات

بشم...حالت رو که میبینم...

فرزاد یهو حرفش رو قطع کرد و با لحن عجیبی گفت:

—منم عاشقتم دیوونه! این که دیکه سوال نداره!

بعد بلند قهقهه زد...مصنوعی بودن قهقهه شو خوب احساس میکردم.

سرم رو بلند کردم و با تعجب بهش زل زدم!

فرزاد یهو چش شده بود؟ این حرفا چیه دیگه!

فرزاد که دید با تعجب نگاهش میکنم آرام گفت:

—هیچی نگو...بزار کارمو بکنم!

هنوز تو شوک بودم که صدای پای یکی بیشتر متعجبم کرد...

شاید باورتون نشه ولی از روی صدای پاش تونستم تشخیص بدم کیه!

اون کسی نبود جز مرد مغروری که چند روز پیش با حرفام شکستمش.

اون رادان بود!

کواون شادابی روز های اولت؟ یعنی عشق این قدر بی رحم بوده و من نمیدونستم؟

فرزاد منو از خودش جدا کرد و با لحنی عجیب گفت:

— برو استراحت کن عشقم! شب باید بیدار بمونی... سختت میشه!

میدونستم قصدش از این حرفا چیه... میخواست به رادان بفهمونه که باید دست از سر من برداره

اما مگه نمیدونست که رادان از من متنفر شده؟

این عشق رو خودم کشتم... این مردی که رو به روی ما بود دیگه عاشق نبود...

مجسمه تنفر بود. حتی از نگاهش هم میشد خوند که از من متنفره!

گله ای نداشتم. خودم باعثش بودم. خودم...

داشتم از شون فاصله میگرفتم که صدای رادان متوقفم کرد:

—میتونم باهات حرف بزنم فرانک؟

صداش تنم رو لرزوند... صدای سرد و جدیش بهم ثابت کرد که دیگه نمیتونم لحن گرمش رو

بشنوم!

جرات نداشتم برگردم. رادان نزدیک من شد و تکرار کرد:

—با توام!

فرزاد خنده ای مصنوعی سرد داد و رو به رادان گفت:

—به نظرم بهتره راحت بزایش رادان. این چند وقته فقط سرش تو کار بوده! بهتره بزای بره

استراحت کنه!

رادان سرد تر از قبل گفت:

—کار زیادی ندارم! به چیزایی رو بهش میگم، بعد میتونه بره استراحت کنه!

فرزاد باز تصنی خندید و چیزی نگفت.

به سختی برگشتم و گفتم:

— بگو... میشنوم!

— میخوام خصوصی باهات حرف بزنم!

— خصوصی؟

— آره... دنبالم بیا!

فرزاد با جدیت گفت:

— فکر نکنم من غریبه باشم جناب مباشر!

— برای این حرفی که میخوام بزنم غریبه هستی! اونم زیاد...

فرزاد با حرص نگاهش کرد. با چشمام به فرزاد فهموندم که چیزی نگه!

رادان جلوتر از من راه افتاد و من با تردید دنبالش رفتم!

از پله ها پایین اومدیم و به سمت اتاقش رفتیم!

در رو باز کرد و بدون تعارف کردن رفت تو اتاق!

انگار غروری که شکسته بودمش داشت ترمیم می شد و

چرا من میترسیدم از این رادانی که داره بعد از اون شکست کمر

راست میکنه؟

این مرد داره خودشو از نو میسازه و چقدر این کار عوضش کرده...

—میدونی چرا گفتم با هم حرف بزنیم؟

—چرا؟

— چون تو به من بدهکاری... به دنیا تهمت بهم بدهکاری خانوم راسخ!

— خب رادان شاید من اون روز یکم تند رفته باشم ولی تو هم باید قبول کنی که نباید عاشق به

دختری می شدی که خودش نامزد داره...

— ببند دهنتو... تو خودتم نمیدونی داری چه غلطی میکنی. نمیدونم فرهاد این وسط چی کاره است

ولی هر کی که باشه نامزدت نیست!

— عوض شدی جناب مباشر! لحتت... رفتارت!

— آره... پس بیا عوضی نشم!

اگر هم عوض شده باشی من مقصوم... خلافتکاری که من عاشقت شدم هر چی که بود عوضی

نبود... ولی من بهش گفتم عوضی!

یکی میگفت عشق یه طرفه مثل بغل کردن یه کاکتوس می مونه!

فقط زجرت میده! پس باید ازم ممنون هم باشی که به زجرت پایان دادم.

رادان نگاهی بهم انداخت و با آرامشی مرموز گفت:

—یه روز از زدن این حرفا پشیمون میشی!

امیدوار اون روز دیر نباشه...

نفسمو حبسی کردم و بدون توجه به حرفی که زد شروع کردم به

زدن حرفایی که به دروغ بودنشون ایمان داشتم:

—به خاطر خدا رادان. تو تا کی قراره به پر و پای من بیچی؟

من به تو هیچ علاقه ای نداشتم و ندارم! تو برای من فقط یه آدم معمولی هستی...حسی که بین من

برگشتم به سمتش و غمگین نگاهش کردم... تو چارچوب در اتاقش ایستاده بود. مثل همیشه یه

لبخند آرامش بخش رو لباش بود و با مهربونی نگاهم میکرد.

—حالت خوبه فرانک؟

یکم نگاهش کردم و با تردید جواب دادم:

—نه... زیاد اوضاعم جالب نیست. یه ذره...

—میخواهی یکم حرف بزنی؟

نمیدونستم کارم درسته بود یا نه اما میدونستم که اون لحظه بدجور به یه هم صحبت نیاز دارم.

رفتم جلو و بهش گفتم:

—بریم داخل اتاق!

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. سیروان گفت:

—بی خیال... ما قرار ود راجع به یه چیز دیگه حرف بزنینم!

روی مبل چرم کنار تختش نشستم و زمزمه وار گفتم:

—آره خب...

—شروع کن! میخوام بدونم قضیه این حال خرابت چیه؟

من وصف شادابی تو رو خیلی شنیده بودم اما الان یه چیز متضاد با شنیده هام رو به روم

نشسته...

—سخت بگیر. درست میشم!

—ما اینجا نشستیم که حرف بزنینم؟ نه؟ پس دست به سرم نکن...

دست راستمو روی چونه ام گذاشتم و متفکر نگاهش کردم.

هنوز تو شک بودم. نمیدونستم گفتن حرفهای توی دلم به آدمی که زیاد نمیشناسمش درسته یا

نه... اما راستش دلم گواهی می داد که حرف زدن با سیروان سبکم میکنه... انگار تونسته بود با

صمیمیتش تو دلم جا باز کنه.

— نمیخوای بگی؟

— چرا... اما راستش نمیدونم از کجا شروع کنم!؟

کمی مکث کردم و آخر گفتم:

— ببینم... معنی عشق چیه؟

— تعریف عشق بستگی به آدمش داره!

— خب عاشق کیه؟

—کسی که دنبال معنی عشقه!

هر دومون سکوت کردیم! بعد از چند دقیقه بالاخره گفتم:

—اولش هیچی نبود تو دلم. نگاهش که می کردم هیچ حسی ازش نمی گرفتم. هر از گاهی باهاش

کل کل میکردم... حرفاش آتیشم میزد، حرص خوردنش یه حس لذت به وجودم تزریق میکرد و من

بیشتر انگیزه پیدا میکردم برای اذیت کردنش... همه چی خوب بود تا این که شهرام اون ماموریت

کذایی رو انداخت گردنمون!

تو اون ماموریت همه چیز عوض شد... نگاهامون... حسامون!

حتی گاهی اوقات فکر میکنم ریتم قلبم هم دیگه اون ریتم سابق نیست!

کلی گشتم دنبال اسم حسی که نسبت بهش پیدا کردم...

اسمش عشق بود! عشق...

چشمامو بستم و ادامه دادم:

به خدا من هیچ کاره بودم. یه آن به خودم اومدم دیدم گرفتارش شدم...

اونم دوستم داشت. ازم خواست باهش ازدواج کنم... میگفت دنیاش شدم! اما من کاری باهش

کردم که هیچ کس جرأتشو نداشت.

من غرورش رو خرد کردم... اونقدری که ازم متنفر شد!

البته از اون بابت گله ای نیست!

خودم خواستم متنفر باشه ازم... خواستم دل بکنه از این عشقه ممنوعه!

خلاصه حرف این که بلایی که من به سر خودم و اون مرد آوردم رسم عاشقی نبود.

حرفم رو که تموم کردم چشمامو باز کردم.

سیروان با نگاهی عادی منو نگاه میکرد... خیلی دنبال سرزنش گشتم تو نگاهش اما هیچی نبود.

کمی بعد از جا بلند شد و در حالی که به سمت بطری آب روی میزش می رفت گفت:

—دلم می سوزه برات! سرنوشت تو هم به جورایی مثل من شد...

من حتی برای دشمنم آرزو نمیکنم که سرنوشتش شبیه من باشه اما انگاری تو هم داری به درد

من دچار میشی!

با تعجب گفتم:

—به سرنوشت تو؟

کمی از آب بطری توی لیوانش ریخت و در حالی که لیوان رو به لبش نزدیک می کرد گفت:

—آره... به سرنوشت من!

درست چهار سال پیش! تو نقطه صفر مرزی خدمت میکردم.

میون کردا... خیلی مردم خونگرمی بودن!

همیشه فکر می کردم اگه توی کردستان ازدواج کنم روزگارم از اینی که هست بهتر میشه! هم سر

و سامون می گیرم هم با یه دختر نجیب و مهربون ازدواج کردم... دلم میخواست زنم یه شیرزن

کرد باشه!

بی عشق و عاشقی نبودم... یه زندگی آروم و عادی میخواستیم!

غافل از این که...

لیوان آبش رو سر کشید و چیزی نگفت...

بی طاقت پرسیدم:

— غافل از این که چی؟

—غافل از این که چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد...

تقدیر نخواست آروم باشم.

همون موقع ها یه روز که داشتم میرفتم پاسگاه یه دختری اون نزدیکی دیدم که روی زمین

نشسته بود و همونطور که میج پاشو گرفته بود از درد ناله میکرد.

رفتم جلو تا ببینم چی شده اما کاش پام میشکست و جلو نمی رفتم.

هر چه قدر که جلو تر میرفتم قیافه اش بیشتر به چشمم می اومد.

یه دختر با چشمای مشکی و مژه های بلند...

صورتش مثل برف سفید بود. گونه های گل انداخته...

خلاصه اکه بگم فرشته بود دروغ نگفتم.

نشستم جلوش و اسمشو پرسیدم...گفت اسمم هیما ست.

ازش پرسیدم که چرا اونطوری شده اونم با کلی شک و تردید گفت داشته رد می شده که پاش سر

میخوره و میوفته زمین...

مج پاش ضرب دیده بود. بهش گفتم بهتره نشونی خانوادشو بهم بده تا برم دنبالشون اما اون

هیچی راجع به خونادش نگفت و منم زیاد پا پی این قضیه نشدم.

بعد هم تا خواستم برم یه دکتر براش بیارم دیدم رفته و من چقدر ساده لوح بودم که فکر می

کردم قراره دیگه نبینمش!

چند روز از اون ماجرا گذشته بود که یه روز اتفاقی دیدمش...

دروغ چرا؟! از دیدنش خوشحال شدم.

اصلا خودم پیشقدم شدم و رفتم جلو تا باهش حرف بزنم.

انکار به نیرویی منو به سمت هیما میکشوند.

هنوز صدایش تو گوشمه فرانک... صدای خنده هاش... لحنش! همه چی عین روز اول برام تازه است.

رفتم جلو... اول از دیدنم تعجب کرد. ولی بعد کم کم لبخند روی لبش اومد و نمیدونی که چقدر

لبخند بهش می اومد!

سر تو درد نیارم... اون شد شروع دیدار های گاه و بی گاه ما...

می گفت پدرش مرده و مادرش با یه نفر ازدواج کرده که همش اذیتش میکنه!

خیلی دلشکسته بود... غمی که توی چشمای قشنگش برق می زد رو هیچ جوهره نمی شد انکار

کرد!

کم کم توی دلم جا باز کرد... انکار به صدایش معتاد شده بودم.

اگه به روز نمی دیدمش دلم آشوب می شد...

در یک کلام اگه بخوام بگم عاشقتی شدم.

وقتی بهش گفتم بدون هیچ جوابی گذاشت رفت...

خیلی دلم گرفت. آخه فکر می کردم اونم دوستم داره اما بعد از چند وقت که دیدمش تازه فهمیدم

که چرا اون روز بی حرف از پیشم رفت.

باورت همیشه فرانک... می گفت ناپدریش جزو قاچاقچیاست و شرط کرده که اگه هیما بخواد مثل

قبل پیش مادرش زندگی کنه باید باهاش همکاری کنه و پا به پای اون بیاد... گفت حتی میخواست

مجبورش کنه به همکاری!

اون روزم که من دیدمش داشته از دست ناپدریش فرار میکرد که زمین میخوره و باقی قضایا...

سیروان نشست رو به روم و به زمین خیره شد...انگار خاطره ای توی ذهنش داشت عذابش می

داد.

با کنجکاوی پرسیدم:

—خب...بقیه اش؟

—آهان...داشتم میگفتم...برعکس خیلیا من به هیما گفتم که فقط خودش برام مهمه...گفتم از اون

خونه میارمش بیرون.

گفتم میکنمش خانوم خونه ام و نمیزارم کسی نازک تر از گل بهش بگه. گفتم و گفتم و گفتم اما

دریغ از وقتی که زمونه بهم بده برای عمل کردن به این حرفا...

دوباره مکث کرد.

داشت شقیقه هاشو مالش میداد...اشک تو چشماش جمع شده بود.

چیزی نگفتم. می دونستم از یادآوری اون خاطرات داره زجر میکشه!

می دونستم این داستان مثل خیلی از داستانا پایان خوشی نداره.

میدونستم پس چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد.

— دو ماه ندیدمش... رفت، غییش زد! قالم گذاشت! هر چی که اسمشو میزارن. بعد از دو ماه ناپدریش

دستگیر شد. از بین یه دسته قاچاقچی فقط اون زنده مونده بود. بقیه توی آتیش سوزی کشته شده

بودن...

اسمشو که شنیدم دلم میخواست خفه اش کنم. رفتم باهاش حرف زدم. اول چیزی نمیگفت... اما

بالاخره به حرف اومد.

گفت... گفت...

اشکی از چشمای سیروان پایین اومد و به سختی ادامه داد:

—گفت توی آتیش سوزی از بین رفته. گفت هیمای من، عشق من خاکستر شده.

به همین سادگی سرنوشت بین ما شکاف ایجاد کرد...شکافی که عمقش به اندازه مرگ و زندگی

بود.

جواهر زندگیم رو از دست دادم. تمام حس هام توی چهار سال پیش دفن شد...

چشمام تا حد امکان گشاد شده بود و صدام در نمی اومد...

بهش نمی اومد تا این حد سختی کشیده باشه!

با غم نگاهم کرد و گفت:

—حیف توئه که مثل من بشی! نزار بیشتر از این گرفتار عشق اون مرد بشی...نمی دونم چطور

تونسته عاشقت کنه ولی نباید عاشقش بمونی.

—دل دیوونه ام از تو

تنها نشونم از تو...

یه عکس یادگاری

که خودتم نداری...

شده رفیق شبهام

وقتی که خیلی تنهام...

میزارمش رو به روم

بازم میشی آرزوم...

وقتی تو رو ندارم...

وقتی که بی قرارم...

چشامو باز می بندم

به گریه هام می خندم.

تو رو صدا میکنم.

شاید بیای دیدنم.

اون با غم می خوند و من به یاد فرانک... به یاد محمد... به عشق رادان...

به خاطر تمام حس هایی که توی زندگیم داشتم اون آهنگ رو می نواختم!

"گاش میشد گفت..."

سمفونی های بتهوون تنها یک شوخی ست...

وقتی پای احساس و صدای تو در میان باشد...

کاش میشد گفت...

ساز های دنیا بی معنی و بی مصرف هستند...

وقتی پای آوای چشمان گیرایت در میان باشد."

دو هفته بعد

با کلافگی رو به فرزاد گفتم:

—دو هفته گذشته و ما هیچ خبری از محمد نداریم.

کامیاب هم که نم پس نمیده...

اصلا اگه این شهرام یه کم بیشتر پا پی کامیاب می شد حتما

میتونست محمد رو پیدا کنه!

سیروان داد زد:

—آرومتر...میخوای سرمون رو به باد بدی؟

با حرص روی تخت نشستیم و گفتیم:

—ولم کن بابا...اگه محمد رو کشته باشن چی؟

اگه به خاطر اعضای بدنش تیکه تیکه اش کنن چیکار میتونیم بکنیم؟

قبول کنید ما یه مشت بی عرضه ایم که نه میتونیم این ماموریتو تموم کنیم و نه میتونیم کسی رو

نجات بدیم.

فرزاد که متفکرانه به زمین زل زده بود گفت:

—آروم باش عسل...آروم!

سیروان گفت:

— شما دو تا خیلی بی پروا عمل میکنید. آخه چرا فکر نمی کنید که ممکنه یکی صدامونو

بشنوه... اصلا از کجا معلوم که این اتاق میکروفون نداره؟

با حرص گفتیم:

— همه جا رو گشتم...هیچی اینجا نیست!

شهرام مثل کامیاب نیست...عادت نداره تو کار زیر دستاش سرک بگشه.

حتی دوربینم تو اتاقا نداشته چه برسه به میکروفون.

— در هر صورت ما باید محتاط باشیم.

—ولم کن بابا توام دلت خوشه...من الان فقط به فکر محمدم...

باید یه جووری برم ویلای کامیاب! فقط یه مشکلی هست...

سیروان و فرزاد با هم پرسیدن:

—چه مشکلی؟

—احساس میکنم این نسرین خیلی روم زوم کرده...

از وقتی اومدیم تهران چند بار اومده اینجا و هر دفعه هم من تو اتاق شهرام داشتم باهاش حرف

می زدم.

دفعه آخر نگاهش پر از کینه بود. میترا هم کار دستم بده.

فرزاد گفت:

—اونو خودم دارم حلش میکنم... کم کم دارم به شهرام می فهمونم که باید به نسرین اعتماد

کنه. اگه رابطه این دو تا خوب بشه نسرین هم دست از سر تا بر می داره.

سیروان پوز خندی زد و گفت:

—دل خوشی داری... من بعید میدونم شهرام به این دختره رو بده.

هر دفعه که میاد اینجا مثل حیوون باهاس رفتار میکنه بعد اونوقت تو میگی...

پریدم وسط حرف سیروان و گفتم:

—نه... دفعه آخر رو یادت نیست. از همیشه ملایمتر برخورد کرد.

انگار که فقط یکم ازش دلخور باشه. منم حس میکنم داره

با خوش کلنجار میره که نسرين رو ببخشه یا نه!

فرزاد لبخند عمیقی زد و گفت:

—همیشه از این دقت نظرات خوشم میاد.

شهرام منتظر یه تلنگره که نسرين رو ببخشه!

من اون تلنگر رو بهش میزنم!

—چطور؟

—من تمام اطلاعاتی که میتونستم از نسرین بدست بیارم و جمع کردم و چند روز پیش دادم به

شهرام.

از هک ایمیل و اکانت تلگرامش گرفته تا تمام مکالمات و پیامکای سیمکارتاش...

البته یه سری چیزا رو بنا به دلایلی از تو مدارک در آوردم...

یه چیزایی که مانع اعتماد دوباره شهرام به نسرین می شد.

نگاهی دقیق بهش انداختم و گفتم:

—و یه سری اطلاعات رو به اون مدارک اضافه کردی که باعث بشه شهرام دوباره به نسرین اعتماد

لبخندی خبیثانه زد و گفت:

—تو بهترینی عسل! تو باهوش ترین و زرنک ترین آدمی هستی که دیدم!

سیروان خندید و گفت:

—میدونید یاد چی افتادم؟ اون سوسکه و دست و پای بلوری و مامانش اینا!

جعبه دستمال کاغذی رو از کنارم برداشتم و به طرف سیروان پرت کردم.

حرفی گفتم:

—بی ادب... سوسک خودتی!

فرزاد هم زد زیر خنده که با چشم غره من ساکت شد.

ولی فارغ از همه این چیزا خوشم می اومد که سیروان در هر حالتی میتونست ما رو بخندونه.

رادان

دستم رو کردم تو جیبام تا گرم بشن. اما با قلبم چیکار میکردم که گرماش رفته بود...

زیر یکی از درختای حیاط نشستم. خسته شده بودم.

این دو هفته فقط سرمو با کار گرم کردم که یادم بره چه جووری یه کسی بی توجه به قلب عاشقم

منو شکست.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم:

—خدایا دیدی بنده نا مهربونتو؟ دیدی چیکار کرد باهام؟

اما به خدا دلگیر نیستم ازش... نمیخواهم تاوان بده واسه کارش.

من باید خودمو جمع و جور کنم. این طوری به هیچ جا نمی رسم.

فعلا باید کارمو انجام بدم.

نفس عمیقی کشیدم و اشکام رو پاک کردم.

به ساعت مچیم یه نگاهی انداختم. ساعت چهار بود.

درست نیم ساعت دیگه باید زنگ میزد.

از جام بلند شدم و بدون اینکه به کسی اطلاع بدم از ویلا زدم بیرون.

بعد از یه ربع پیاده روی بالاخره یه کیوسک خالی پیدا کردم و کارتمو انداختم توش.

سریع شماره رو گرفتم...

بعد از سه تا بوق صدای محکم و مردونه ای توی گوشم پیچید.

دستم رو دهنی گوشی گذاشتم تا صدا نره و بعد از اینکه صدامو صاف کردم گفتم:

—سلام قربان!

—سلام رادان...تویی پسر؟

—بله. خودمم...قرار بود امروز بهتون زنگ بزنم.

—آره...خب چه خبر؟

—فعلا خبری نیست. اما احتمالا هفته بعد شهرام یه حراج حسابکی راه بندازه. اونم توی یکی از

ویلاهای خارج از شهر.

—ویلاي کامیابم خارج از شهره. ببینم رادان چقدر احتمال میدی که کامیاب اونجا رو برای حراج

انتخاب کنه!

—نمیدونم...اما فکر کنم احتمالش بالا باشه!

—اگه حراج اونجا برگزار بشه برای تو خیلی خوب میشه! فکر کنم میتونی به اون زیرزمین بری و

بررسیش کنی...—

—بله...من چهار ساله منتظر این لحظه ام!حتی اگه این بارم نشه بازم تلاش میکنم.

—رادان فقط مراقب خودت باش.

—من مراقب خودم هستم.نگران من نباشید.

—باشه...پس وقتی محل حراج مشخص شد بهم زنگ بزن.

—حتما خبر نهایی رو بهتون میدم...حتما!

بعد خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

خواستم دوباره برگردم ویلا اما یه حسی نمیداشت برگردم.

انگار به نیروی دافعه منو از اون ویلا دور میکرد.

"سر لجبازی من و تو..."

جاذبه چشمانت دافعه شد...

هر دو رانندیم همدیگر را به تاوان شباهت...

و در این میان قلبم چه مظلومانه...

در میدان این دافعه سرگردان شد!"

همینجور بی هدف توی خیابون قدم میزدم و به خودم و زندگیم فکر میکردم. من کییم؟ میخوام

چیکار کنم؟ تا کی باید ادامه بدم... خسته شدم از این پنهان کاری و نقش بازی کردنا... خسته ام.

میخوام یکم خودم باشم.

من سرگرد رادان یزدان پناه هستم. یکی از زبده ترین ماموران مخفی.

من یه پلیسم... یه پلیس مثل اونا... مثل اون سه نفر.

یکی که نباید شناخته بشه!

تو این چهار سال یک بار نخندیدم... خشک و جدی!

اما با اومدن اون دختر... فرانک!

یادم باشه این دفعه اسم واقعیشو از سردار بپرسم.

یعنی اسمش چی میتونه باشه؟

اما مهم تر از هر چیز اینکه بدونم اون دو تا مامور کی هستن؟

باید بفهمم... هم اسمشونو هم رسمشونو...

دلتم میخواست زودتر بدونم خیلی زود.

یعنی میشد تا تماس بعدی صبر کنم؟

اه... چرا گیج بازی در آوردم و نپرسیدم. این روزا اصلا حواسم سر جاش نیست.

میترسم آخرش یه کاری دست خودم و این ماموریت بدم.

هوا خیلی سرد بود... یقه های کتم رو بالا دادم تا گرم تر بشم...

داشتم از مقابل یه خونه رد می شدم که دیدم همه جاشو چراغونی کردن...

عروسی بود انگار... چند اخظه بعد ماشینی گل زده جلوی در اون خونه توقف کرد.

داماد پیاده شد و سریع رفت تا در رو برای عروس باز کنه...

چقدر برام قشنگ بود... لبخندی زدم به این همه عشق و هیجان!

اولین بارم نبود که همچین صحنه رو می دیدم اما شاید

اولین بار بود که اینطوری داشتم از دیدنش لذت می بردم.

یه لحظه خودم و فرانک رو به جای اون دو تا تصور کردم و لبخندم عمیق تر شد.

یعنی میشه خدایا؟ یه روزی میاد که من بشم ساکن قلبش؟

میشه دیگه برایش به آدم عوضی و لجن نباشم.

چقدر دلم تنگه دوست داشته شدن!

یادم نیاد آخرین بار چه کسی بهم محبت کرده اما مطمئنم خیلی ازش گذشته...

دلم میخواد یکی بیاد تو زندگیم که عشقم باشه و عشقش باشم.

یعنی میشه همچین روزی رو ببینم؟

نمیدونم چقدر راه رفتم اما به خودم که اومدم رو به روی ویلا بودم.

پوزخندی به خودم زدم و زیر لب گفتم:

—امکان نداره! باید بگی منو بخشیدی!

—عمر! حالا حالا ها باید منت بکشی آقا! اون دیوونه به من میگه سوسک تو هم هیچی نمیگی!

به خودم گفتم:

—آروم باش رادان... بین اونا هیچی نیست!

شاید اصلا اونا خواهر و برادرن. احتمالش خیلی کمه که اونا با هم نامزد باشن. تو باید آروم باشی و

سرد... یخی باش... مغرور باش!

یکم تلافی حق توئه!

"دلیم پی تلافی دلشکستگی هایی ست که تو پیشکش کرده بودی!

بیخبر از آنکه همه آنها در آینه چشمانت بازتاب شد و بر جانم نشست"

به زور خودمو جمع و جور کردم و رفتم جلو.

فرانک اصلا حواسش به من نبود اما فرهاد تا منو دید کمر فرانک رو ول کرد و با خنده ای کاملا

مصنوعی گفت:

—سلام...چطوری؟

با تنفر بهش زل زدم و گفتم:

—عالی...عالی تر از همیشه! تو چطوری؟

فرهاد قهقهه ای زد و جواب داد:

—مگه با وجود همچین وروجکی آدم میتونه بد باشه؟

دلیم گرفت. چرا این وروجک تمام شیطنت هاشو برای یکی دیگه کنار گذاشته؟ خب مگه من

دوستش نداشتم...مگه قدیمیا نمی گفتن دل به دل راه داره؟ پس چرا این طوری شد؟

نکنه لایق عشقت نبودم. کاش یکم بیشتر منو می دیدی!

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم که میدونستم مال کیه اما جرات زل زدن تو چشمات

رو نداشتم.

من... سرگرد یزدان پناه! با اون همه ابهت از زل زدن تو چشمای این دختر میترسیدم...

من باید تو چشمات تنفر میریختم اما میدونستم اگه نگاهش کنم قافیه رو میبازم...

میدونستم رنگ نگاهم عوض میشه! میدونستم عشق تو چشمات برق میزنه و منو لو میده!

بدون این که به فرانک نگاه کنم گفتم:

—قبلا هم گفتم که اینجا جای این کارا نیست! این ویلا برای ما مثل اداره ست برای کارمندا. اینجا

جای این لوس بازیا نیست...

فرهاد پوز خندی پنهانی زد و گفت:

—چشم قربان... از این به بعد رعایت میکنیم!

تمسخر توی صداس رو اعصابم بود... کاش تنفر توی نگاهم برای اون آزار دهنده باشه.

باز داشتم قاطی میکردم... رادان تو نباید با اینا اینطور برخورد کنی!

اونا نمیدونن تو پلیسی تو که میدونی اونا پلیسن!

پس درست نیست که اینطور کنم. من به نظامیم و یه نظامی باید

بتونه به احساساتش غلبه کنه.

این به اصله و همیشه نادیده اش گرفت...

بعد از چند لحظه سکوت فرانک بی مقدمه گفت:

—حالت خوبه؟ عرق کردی؟ پیشونیت خیسه خیسه!

از نگرانش خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم و با لحنی سرد گفتم:

—خوبم...چیزی نیست!

فرهاد گفت:

—راستی!بی جای این که به ما گیر بدی برو بین امپراطور چیکارت داره!مثل این که بی خبر

گذاشتی رفتی!خیلی دنبالت گشت.

دلم میخواست خودمو از دست این پسره دار بزنم.

فقط همین مونده بود این واسم ایراد بگیره.

اصلا به تو چه...من دلم میخواود یهو غیبم بزنه!

اصلا دلم میخواود مثل ارواح سرگردان رفت و آمد کنم.

به توربطی داره!؟

صدای فرانک دوباره بند دلم رو لرزوند:

—نمیخوای بری پیش شهرام؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

—چرا...میرم خانوم راسخ...الان میرم!

نگاهی بهش انداختم که دیدم صورتش غمگینه.

سرد شده بود احساسم؟ صد در صد نه...

اما چرا جوری نگاهم میکرد که انکار ناامید شده ازم.

نگاهش پر از حسای گنگ بود و نگاه من پر از تنفر دروغین!

نگاهم رو از صورت زیبایش گرفتم و سریع به سمت ساختمون پاتند کردم.

نمیدونم کی رسیدم جلوی اتاق و شهرام و کی وارد شدم...

کلا حالی برام نمونده بود که بخوام به این چیزا هم فکر کنم.

شهرام با دیدنم بهم توپید:

—کجایی تو؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ کم کم داشتم به این فکر میافتم که...

بی حوصله گفتم:

—که چی؟ که بهت خیانت کردم و بعدشم فرار؟

—نه بابا! میدونم از این عرضه ها نداری... داشتم به این فکر میکردم که توی پزشکی قانونی دنبالت

بگردم.

—دیگه نه در اون حد...

—چرا اتفاقا در همون حد! تو که بی خبر جایی نمی رفتی ...

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
وقتی محافظا گفتن پیدات نکردن و بی خبر رفتی گفتم حتما یه چیزی شدی.وقتی هم که دیر

کردی گفتم حتما کشتنت!

–نترش شهرام...کسی جرات نداره منو بکشه.حالا اینا رو ولش کن.

کارم داشتی؟

–آهان...آره... راستش میخوام بدونم به نظرت حراج رو تو ویلای

کامیاب برگزار کنیم؟

خودمو بی تفاوت نشون دادم و گفتم:

–نمیدونم...نظر خودت چیه؟

–من میگم برای اینکه اونجا امن تره این بار اونجا برگزارش کنیم...

—بیخیال رادان...گفتم فعلا فکر الان باش...

—خب باشه.واسه این حراج کیا رو دعوت کردی؟

—همه اونایی که میشناختم...میخوام تو این حراج بترکونم...

البته سهم تو و فرانک هم محفوظه!

زیر لب تکرار کردم:

—فرانک...فرانک...

شهرام خندید و گفت:

—یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

بی حواس گفتم:

جدیتت هنوز هست اما جدیداً به چیزی به نگاهت اضافه شده که نمی فهممش!

یه چیزی مثل درگیر بودن... به چیزی مثل عاشقی!

از تو بعیده اما فکر کنم گلوت گیره پیشش نه؟

با خنده دستی به گلوم کشیدم و گفتم:

—نمیدونم... شاید...

شهرام یهو جدی شد و گفت:

—فکر شو از سرت بیرون کن رادان... اون دلش به جا دیگه ست!

—فکر نکنم بتونم... خیلی وقته جزئی از من شده...

شهرام با تحکم گفت:

—نگاهشون کن تا باور کنی!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

—نمیخوام...ولم کن شهرام!

—باشه...ولی من خواستم که مثل من نشی!

باید باور کنی که اون تو رو نمیخواد!

شاید خنده دار باشه...

یه خلافتکار داشت به یه پلیس دلداری میداد اما ما در اون

لحظه دزد و پلیس نبودیم...

دو تا آدم بودیم که درد همو میفهمن!

در اون لحظه خیلی چیزا از یاد رفته بود.

شهرام میگفت فرانک منو نمیخواد؟

باشه. اشکال نداره!

مهم منم که به اندازه دنیا میخوامش!

با صدایی گرفته گفتم:

—اگه کاری نداری من باید برم تا یه جایی!

شهرام با تعجب گفت:

—میخوای بازم بری بیرون؟ تو حالت خوبه پسر؟ نه به اینکه هفته ها پا تو از اینجا بیرون نمیداشتی

نه به این که در عرض یه روز...

با دیدن حال خرابم حرفش رو ادامه نداد و زد سر شونه ام!

وقتی نگاهش کردم گفتم:

—بیخیال! برو... برو شاید آرام بشی!

خودم بهم ریختمت الانم پشیمونم... برو پسر!

هه... شهرام منو بهم ریخت؟

من خیلی وقته بهم ریختم... فرانک با اومدنش همه معادلاتمو بهم ریخته.

خیلی وقته که رنگ آرامش ندیدم!

از اتاق شهرام اومدم بیرون.

داشتم میرفتم تا تکلیفمو مشخص کنم.

امشب یا رادان میشکست یا سر پا میشد!

باید به سردار زنگ بزنم... خارج از قرارمون... باید بفهمم این سه نفر

دقیقا کین و نسبتشون چیه؟

گفتن این چیزا برای اونا مهم نبوده ولی من زندگیم به دوستش بندده!

باید بدونم...

وارد حیاط که شدم بدون توجه به اطرافم سریع از خونه زدم بیرون و بی توجه به هوای سرد حتی

سعی نکردم لبه های کتم رو بهم نزدیک

کنم...

"دست شسته ام از خود زمانیت دراز!"

مثل آینه هایی قدیمی که به خود مینگردند"

دوباره رفتم سراغ همون کیوسک تلفن...

سریع کارت تلفنمو انداختم و شماره رو گرفتم!

سر انگشتم یخ زده بود.

نمی دونستم سردهمه یا از هیجان دارم می لرزم!

بعد از چند تا بوق صدای محکم سردار تو گوشم پیچید!

—بله؟

با تردید گفتم:

—سلام...رادانم! ببخشید قربان...مجبور شدم دوباره بهتون زنگ بزنم چون...چون یه چیزی رو یادم

رفت پرسم!

—حالت خوبه؟ مشکلی پیش اومده که دوباره زنگ زدی؟

—نه...گفتم که یه چیزی رو باید بیرسم!

—خب بیرس!

—قربان دوست دارم جواب سوالمو کامل بدید!برام مهمه!

—داری نگرانم میکنه سرگرد...حرفتو بزن!بگو چی میخوای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

—اسم و نسبت اون سه نفر با هم...

—چی؟حالا چی شده که یه دفعه...

نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:

—مهمه قربان...خواهشا بکید!

سردار چند لحظه مکث کرد و بعد با تردید گفت:

—خب... اسم دختری که به عنوان جاعل وارد باندتون شده، عسله!

سروان عسل فرازند!

لبخندی روی لبام نشست! چه اسم قشنگی... عسل!

اما این تلخیش با من یکم با اسمش تضاد داشت!

سردار ادامه داد:

—اسم اونیه که به عنوان محافظش وارد باند شده سروان مهرداد!

سروان مهرداد از اواخر ماموریت وارد نقشه شده و از سمت سرپرست اون اکیپ معرفی شده! قبلا

تو کردستان و سیستان بلوچستان...

بی هوا گفتیم:

—اسم نفر سوم...اون رو بگید!

—خدا بخیر کنه سرگرد...تو قبلا این قدر عجول نبودی!

خب اسم اونیم که به عنوان هکر تو باند نفوذ کرده، فرزاده...

سرگرد فرزاد فرازمند!

سرپرست اون اکیپ و البته برادر سروان عسل فرازمند!

این دو نفر بچه های سرهنگ فرازمند هستن که خیلی توی دایره مبارزه با مواد مخدر معروفه...

باید اسمشو شنیده باشی، اون...

دیگه هیچی نمی شنیدم...انگار یه بار چند تنی رو از روی قلبم برداشته بودن!

پس اون برادرشه! برادرشه! برادرش...

خدا یا شکر ت...

نمی دونستم از شدت خوشحالی باید چیکار کنم!

این یعنی بزرگترین شانس زندگیم!

می دونستم میتونم عاشقت کنم دختر...

خدا این فرصت رو بهم داده پس منم خوب ازش استفاده میکنم!

حرفهای سردار که تموم شد گفت:

—حالا میگی چرا میخواستی اسمشون رو بدونی؟

با هیجان گفتم:

—همینجوری قربان... گفتم شاید لازم باشه! اصلا فکر کنید خواستم اطلاعات عمومی زیاد بشه...

—دارم کم کم نگرانت میشم سرگرد... مطمئنی سرت به جایی نخوره؟

— چرا قربان... اتفاقا سرم به سنگ خورده. دارم آدم میشم!

سردار سرزنشگرانه گفت:

— سرگرد...!

— بله قربان؟

— هیچی... برو به کارت برس! بعد هم سعی کن زیاد به من زنگ نزدی که باعث دردسرت میشه!

با خوشحال گفتم:

— چشم قربان... چشم!

سردار زیر لب گفت:

— خدا شفات بده... فکر کنم طولانی شدن این ماموریت دیوونت کرد، رفت!

سرخوش خندیدم و گفتم:

— نه قربان... خوبم... فعلا خدا حافظ!

— خدا حافظ...

گوشی رو سریع گذاشتم و دویدم... با آخرین سرعتی که میتونستم

به سمت خونه پرواز کردم.

بی توجه به آدم هایی که نگاه میکردن... فقط دویدم به خاطر دیدن دختری که اسمش عسل

بود...

گر چه تا زکیا برای من غیر از تلخی چیزی نداشت...

گر چه باهام بد تا کرد... ولی ایرادی نداره!

وقتی بفهمه منم مثل خودش پلیسم به پیشنهادم فکر میکنه.

بعد از این حراج همه چی رو بهش میگم...

همه چی رو...

اون دختر مال منه... حتی اگه چند روز از زندگیم باقی مونده باشه

به دستش میارم.

عسل مال منه! من...

از آشپزخونه در اومدم و وارد سالن شدم که دیدم عسل داره با پیانو ور میره!

کلاویه ها رو بی هوا فشار میداد و از صداشون مثل بچه ها ذوق میکرد...

به دیوار تکیه دادم و فنجون قهوه رو به لبام نزدیک کردم...

نگاهم همچنان میخ شده بود روش و هر از گاهی بخار مزاحم قهوه مانع دیدم می شد.

فنجون رو پایین آوردم و راحت نگاهش کردم.

نمیخواستم پا پیش بزارم و برم جلو اما کاش میشد برم و براش

اون پیانو رو به صدا در بیارم.

خیلی دلم میخواست یه روزی برای عشقم پیانو بزنم اما نه عشقی که یه طرفه باشه...

یه روزی برات پیانو میزنم عسلکم... اما اون روزیه که خودت ازم بخوای!

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم...

احساس کردم یه آن نگاهم کرد.

دلم حتی از نگاهش می لرزید.

نمی دونم چطور این چند روز رو تونستم نقش بازی کنم؟

چطور تونستم خودمو پر از تنفر نشون بدم؟

چطور؟

رفتم به سمت اتاق شهرام و بعد از در زدن وارد شدم.

شهرام داشت با تلفن حرف میزد...

سری برام تگون داد که با چشمام جوابشو دادم.

روی مبلی که همیشه مینشستم جا گرفتم و بهش زل زدم...

دوست داشتم بدونم داره راجع به چی حرف میزنه!

—اوکی...همین جمعه!

+...

— نمی دونم کلا چند نفر باشن ولی بیشتر از هفتاد نفر میشن!

+...

— خب میخوام این دفعه بترکونم دیگه...

+...

— پس مطمئن باشم که همه چی حله؟

+...

— دمت گرم...پس همه چی رو ردیف میکنی دیگه؟

+...

— باشه...پس مبینمت! خدا حافظ!

شهرام تماس رو قطع کرد و در حالی که از جا بلند میشد گفت:

—چه عجب...اومدی!

از صبح منتظرتم...

—حالم خوب نبود...یکم بدنم درد می کرد!

—حتما سرما خوردی...

—بیخیال...کارم داشتی مگه؟

—نه...فقط میخواستم بگم قرار شد جمعه حراج رو راه بندازیم.

—خب...خوبه! من چیکار باید بکنم؟

—برعکس دفعه های قبل هیچی...همه کارا رو خودم انجام دادم!

لعنت به این شانس...حالا که اتفاق به این مهمی داشت میوفتاد

— یعنی اونم فهمیده اینقدر تو فکرشم!

شهرام بشکنی زد و گفت:

— حالا نمیخواه دوباره بری تو هپروت... فعلا تا جمعه استراحت کن...

ولی جمعه نمی خوام اینطور باشی!

سعی کن تمرکزت رو به دست بیاری!

یه نفر مثل تو نباید برای یه دختر هوش و حواسشو ببازه!

تو دست رو هر دختری بزاری...

— خواهشا ادامه نده. هزار بار گفتم از شعار دادن خوشم نمیاد.

پس لطفا چیزی رو نگو که بهش اعتقاد نداری...

— هه... چه خوش خیالم که فکر میکنم سر تو رو میشه شیره مالید.

تو عجیب ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم.

من؟ آره... من عجیبم... من چیزی نیستم که نشون میدم...

من یه معمای پیچیده ام!

اما عسل از من پیچیده تره! چون تونست به دلم نفوذ کنه!

بدون این که خودش بخواد تسخیرم کرد...

لعنت به من که هیچوقت تو اتفاقاتی که برام میوفتاد نقشی نداشتم.

حتی وسط این همه فکر و خیال بازم دلم میخواست یه جوری عسل رو خوشحال کنم.

فنجون قهوه ام رو روی میز کناریم گذاشتم و گفتم:

—میگم حوصله داری به یه نفر پیانو یاد بدی؟

شهرام با کنگی گفت:

—هان؟

—پیانو...پیانو یاد بده!

—به کی؟

—به فرانک!

—ای خدا! بابا دست بردار رادان...آخه من رو چه به...

—تو به من مدیونی شهرام...پس حق دارم یه چیزی ازت بخوام!

—هر چیزی جز این!

عسل با حرص گفت:

—اها.. باز اشتباه شد!

شهرام لبخندی زد و گفت:

—اشکال نداره.. ببین فرانک... اینطوری!

شهرام دوباره با حوصله شروع به نواختن کرد و خودش باهاش همخوانی کرد.

انتظار داشتم این بار دیگه عصبانی بشه ولی انکار شهرام

با حوصله تر از این حرفه است.

چقدر ما انسان ها عجیب بودیم... انکار توی این لحظه

بین ما ها هیچ چیز نبود جز صمیمیت!

کاش همه چیز یه جور دیگه بود.

مطمئنا اگه شهرام اون زندگی سختو نداشت هیچوقت به این راه کشیده نمی شد و شاید از قضا

یکی می شد مثل ما...

هیچ آدمی ذاتا بد نیست!

هیچکس سیاه نیست... ما آدمها فوقش بتونیم خاکستری بشیم اما سیاه نه!

سخته سیاه بودن و ما آدمها اونقدر نمی تونیم جلو بریم!

شهرام گفت:

—حالا تو بزن!

عسل با ذوق شروع به زدن پیانو کرد و انکار اینبار قرار نبود خراب کنه!

نگاهم رو از تو سالن برداشتم و رفتم تو اتاقم!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و کلافه پووفی کشیدم.

از وقتی عاشق شدم پاک قاطی کردم...

یه ساعت دیگه نماز قضا میشد و من هنوز نماز نخونده بودم.

یادش بخیر یه زمانی مثل بچه آدم سجاده بهن میکردیم و تا اذانو میگفتن نماز میخوندیم...

حالا باید جوری نماز بخونیم که کسی نفهمه...

هزار بار به خاطر اینکه کسی نفهمه نماز میخونم نمازم رو قطع کردم...

نمی دونم کی قراره این موش و گربه بازیا تموم بشه ولی امیدوارم هر چه زودتر این ماموریت رو

بیندم و خودمو راحت کنم.

البته اگه قبلش توسط همین آدمای خاکستری زندگیم کشته نشم.

رفتم تو سرویس وضو گرفتمو و اومدم بیرون...

لای در باز شده بود.

یادم باشه بگم این در رو درست کن.

خوب نیست یه آدمی مثل من همش نگران این قفل خراب در باشه.

یه فوت که میکنی باز میشه.

میتروسم آخرش کار دستم بده.

در رو به زور بستم .بعد رفتم مهمرم رو از زیر تخت برداشتم و سریع

شروع کردم به خوندن نمازم...

تا الانم به اندازه کافی دیر شده بود...

تکبیر رو که گفتم دیگه فکر و خیالاتم رو گذاشتم کنار و به هیچ چیز اضافی فکر نکردم...

شاید نماز تنها راه رهایی من از این همه فکر و خیال بود!

"سر آخر تو آغاز و پایانی ای معبود من..."

دل من از ازل با تو بوده ست دم به دم."

عسل

—خیلی با حاله! حتی از گیتارم بیشتر حال میده!

شهرام بلند خندید و گفت:

—آره خب...صداش از گیتار قشنگ تره ولی خب گیتار یه صفای دیگه داره.

لبخندی زد م که یهو شهرام از جاش بلند شد.

با تعجب پرسیدم:

—دارید می رید؟

—آره...خیلی کار دارم.تا الانم که موندم به خاطر یه دوست بود.

بعد هم چشمگی بهم زد و ازم دور شد...

جمله آخرش رو نفهمیدم...به خاطر یه دوست؟

منظورش چی بود؟

کلاویه ها رو فشار دادم و آخر دستم رو از یهو روی همه شون کشیدم.

از جام بلند شدم و بی هدف راه افتادم...

جدیدا خیلی حوصله ام سر می رفت.

احساس میکردم هیچ فایده ای ندارم...

تا الان که یه مدرک درست و حسابی نتونستیم بدست بیاریم...

باید کم کم به فکر یه راه دیگه باشیم.

تا کی باید منتظر فرصت مناسب باشیم برای گشتن اتاق شخصی شهرام؟

اصلا شاید در اون اتاق مخفی همیشه قفل باشه...

اون اتاق مخفی خیلی مشکوکه... مثل یه گنجینه می مونه که وسط

ته اتاق کارش مخفیش کرده.

وقتی تو این مدت هیچوقت نتونستیم وارد اون اتاق بشیم.

فکر کنم باید بریم سراغ راه بعدی...

فکر کنم گذاشتن شنود تو اتاقش بد نباشه...

یکم ریسکش بالاست ولی خب انگار راه دیگه ای نیست.

همونطور به سمت پله ها می رفتم که یهو در نیمه باز اتاق رادان توجهم رو جلب کرد.

چقدر دلم میخواست بازم باهام حرف بزنه...

چقدر دلم برای سر به سر گذاشتنش تنگ شده بود.

شاید این اتفاق رو باید تو تاریخ ثبت کنن.

یه پلیس عاشق یه خلافکار شد...

البته مطلب جالبی برای افشا نیست.

مطمئنم بالا دستیام و همکارام از شنیدنش خوشحال نمیشن.

صدایی که از تو اتاق می اومد منو به سمت اتاقش کشوند.

بی اختیار جلو میرفتم تا اینکه رسیدم جلوی در.

من باید می فهمیدم که دلیل این کاراش چیه؟

این همه تضاد تو وجود اون چه معنایی داره.

باید همین الان مچش رو بگیرم که فرصت انکار نداشته باشه.

سریع راه رفته رو برگشتم و بعد از یه نفس عمیق به آرومی وارد اتاق شدم.

در رو آروم بستم و به سمتش برگشتم...

داشت تسیبجات اربعه می گفت و اصلا حواسش به من نبود.

کمی که گذشت نمازش تموم شد و اون وقت بود که کار من شروع میشد.

آروم رفتم جلو و با جدیت گفتم:

—قبول باشه!

—تو حق نداشتی بی اجازه...—

نداشتم حرفی بزنه و پرتحکم گفتم:

—جواب منو بده!

از جاش بلند شد و گفت:

—لازم نمی بینم جوابتو بدم.

—اگه نگی به شهرام میگم که تو داشتی نماز میخوندی!

پوز خندی زد و حرصی گفت:

—هه...وای ماما نمینا! خیلی ترسیدم! دختر خانوم بهتره منو از کاری که قصد انجامشو نداری

ترسونی!

سر آخر با صدایی تحلیل رفته گفتم:

—اسم من فرانکه... نه عسل!

رادان اومد جلو و همونطور بیخیال نگاهم کرد...

با جدیت گفت:

—اسم تو عسله... سروان عسل فرازمند!

نفسم رفت...

تمام دنیام خراب شد. تمام نقشه هام...

زانو هام شل شد، چشمام سیاهی رفت و آخر با شدت به زمین برخورد کردم...

بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم... همه جا برام سیاه شد و دنیای خودم سیاه تر...

فقط به چیز تو ذهنم مرور می شد.

رادان همه چیز رو فهمیده بود.

رادان همه چیز رو فهمیده بود.

رادان همه چیز رو فهمیده بود.

رادان همه چیز رو فهمیده بود.

رادان

با افتادنش تازه به خودم اومدم.

خاک بر سرت رادان! چیکار کردی؟

کنارش نشیتم و با بغض صدایش کردم...

—نیا نزدیک من...نیا جلو!

دستام رو به حالت تسلیم بالا گرفتم و گفتم:

—به خدا داری اشتباه میکنی! بزار من قضیه رو برات توضیح بدم!

عسل با تخرسی گفت:

—آره...من سروان فراز مندم...یه پلیس...خب که چی!

نمیزارم تو برنامه هامو بهم بزنی. حتی اگه مجبور بشم...

اگه مجبور بشم...میکش...

حرفشو خورد و گفت:

—یه بلایی به سرت میارم.

با خنده گفتم:

— نمی تونی منو بکشی... نمیتونی کاری بکنی... پس الکی حرف زن.

— بخدا اگه مجبور بشم میکشمت...

— نمیتونی... چون من یه پلیسم و جرم کشتن مامور پلیس خیلی سنگینه.

بعد بلندتر ختدیدم و گفتم:

— تو که نمیخواهی کارت به دادگاه نظامی بکشی... میخواهی؟

شکه نگاهم میکرد.

انگار حرفم رو نفهمیده بود. با جدیت گفتم:

— من سرگرد رادان یزدان پناه هستم... از واحد عملیاتیه...

پرید وسط حرفم.

– تو پلیسی؟

– آره خب... بهم نمیا؟

– این امکان نداره!

– چرا... میبینی که داره!

نشستم روی مبل و گفتم:

– منه... عوضی... یه مامور پلیسم، یه پلیس مخفی!

عسل زیر لب زمزمه کرد:

– من چیکار کردم؟

حرفشو رو نشنیده گرفتیم و ترجیح دادیم سکوت کنیم.

–یه چیزی میپرسم... میتونی جواب ندی!

–به عنوان آخرین سوال بپرس!

–این قیافه خودته؟

–نه!

باید حدس میزد...تغییر چهره داده بود!

پس روز اول درست تشخیص داده بودم...

این صدا خیلی آشنا بود.

یادآور یه خاطره دور و یه خاطره نزدیک...

سه چهره و یک صدا!

من از اولشم باید میفهمیدم تو کی هستی!

ملتسانه گفتیم:

—میشه چهره واقعیت رو ببینم؟

با تردید نگاهم کرد و گفت:

—واسه چی میخوای بدونی من چه شکلیم؟

—همینطوری!

کمی نگاه کرد و آخر گفت:

—غریبه نیستم...قبلا چهره ام رو دیدی!

تو یه سوپرمارکت...نزدیکای فرودگاه!

چشمامو ریز کردم و گفتیم:

—خب...

—من همون کسی هستم که باهاش دعوات شد... دو سه ماه پیش!

با بهت نگاهش کردم... اینم از چهره چهارم.

پس اون دختر تخس...!

با حرص گفتم:

—پس تو بودی که اون روز منو سنگ رو یخ کردی!

چیزی نگفت و با لبخند نگاهم کرد.

اما نمی دونم چرا لبخندش مثل همیشه گرم نکرد.

انگار یه افسوس، گرمی لبخندش رو گرفته بود!

—تخسی تو حد نداره... غد و مغروری... مثل رامش...

با یادآوری خواهرم برای چند لحظه نفسم قطع شد.

چقدر دلم برای شیطنتات تنگ شده!

کلافه با موهام ور رفتم و ادامه دادم:

—خواهرم رو میگم...اسمش رامش بود!

—بود؟

—کشته شد...به خاطر کار من.دزدیدنش...بعد هم سرش رو برام فرستادن!درست پنج سال پیش!

نگاهم رو به نگاهش دوختم...چقدر پر بغض بود.

همین دل رحمیش بود که منو پایبندش کرد...

همون موقعی هم که تو باند کامیاب دیدمش برام یه کسی بود شبیه هیچکس...

اوایل که با باند کامیاب آشنا شده بودیم چندین بار بی سر و صدا

پیام بین شهرام و کامیاب رد و بدل کردم.

هر وقت از دور می دیدمش دلم میخواست نگاهش کنم...

می دونستم پلیسه!

دورادور مراقبش بودم...

من سه بار این دختر رو دیدم... با سه چهره متفاوت.

و انکار قدیمی ها راست میگفتن که تا سه نسه بازی نسه.

سومین بار پابندم کرد.

کاش میتونستم بگم که تو تنها عشق من تو این دنیایی...

عسل دوستت دارم... اونقدر زیاد که گاهی اوقات از شدتش

اومد نزدیک تر و گفت:

—به خاطر خواهرت متاسفم. درک میکنم از دست دادن عزیز چه معنایی داره!

—میدونم که درکم میکنی...اون شب دیدم که چطور زجه می زد!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

—کدوم شب؟

—همون شبی که کامیاب دوستت رو کشت!

من اون جا بودم...

—اونجا بودی؟

—آره...البته نه از اولش! آخرش رسیدم... کار از کار گذشته بود. اما حداقل تو نجات پیدا کردی.

عسل چشماش تا حد امکان گشاد شده بود.

با لبخندی آروم ادامه دادم:

—فهمیدی قضیه چی شد؟

با تردید گفت:

—پس تو اون تیر هوایی رو شلیک...

حرفش رو ادامه نداد.

کلافه چند بار طول اتاق رو طی کرد و آخر گفت:

—از کی تو زندگی منی و من خبر ندارم؟

پوزخندی زدم و زمزمه وار گفتم:

— از همون وقتی که پای تو وسط زندگیمه!

با تعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

— اون روزی که ازت خواستگاری کردم از بازی های عشق خبر نداشتم.

حد و مرزی بین خودمون نمی دیدم.

البته نمیتونستم هویتم رو بهت بگم.

میدونستم شاید قبول نکنی... اما هیچوقت فکر نمی کردم اونطور خوردم کنی.

اون روز فهمیدم عشق مثل قدم زدن رو لبه یه پرتگاهه!

یه لغزش به قیمت جونت تموم میشه.

با صدایی که ناراحتی توش مشهود بود گفت:

—من اون روز داشتم یه مباشر باند قاجاق عتیقه رو از خودم می روندم.

من قصد شکستن کسی رو نداشتم...

شاید کار من اون لحظه به نظرم درست ترین کار بود.

من اون موقع هیچی نمی دونستم.

اون اتفاق تقصیر تو هم بود.

—آره...همه اتفاقای دنیا از ازل تا ابد تقصیر منه!

اصلا تقصیر من بود که پا تو این دنیای لعنتی شدم...

که پلیس شدم...که بی پدر و مادر شدم...

که خواهرم کشته شد...که وارد این باند شدم...

که عاشق تو شدم!

نگاهم رو به پنجره دوختم و ادامه دادم:

— که شکستم... که متنفر شدم!

صدای قدم هاش اومد که داشت ازم دور می شد...

صدای دستگیره در که اومد یه لحظه از حرفم پشیمون شدم.

کاش نمیگفتم این حرفو!

موقع رفتن گفتم:

—متاسفم از اینکه ناخواسته شکستمت...

من... من...

بی خیال! اصلا گوربابای من...

تو مردی هستی که خیلیا آرزوت رو دارن.

پس همون بهتره که از من متنفر باشی!

لیاقت تو بیشتر از ایناست.

من به درد تو نمی خوردم رادان... خوب شد که همه چی

اینطور تموم شد.

اینو گفت و رفت!

اینو و گفت و بیشتر خوردم کرد.

میگفت همه چی تموم شده؟

عمر... اون دختر مال منه! نمیزارم اینطوری بشه!

بالا بری پایین بیای نمیزارم از دستم بری عسل!

من بی تو میمیرم!

من ماهی ام که باشم تو دریای منی!

دستم رو مشت کردم و زیر لب گفتم:

—بی تو همیشه ادامه داد!

حتی یه لحظه نتونستم ازت دل بکنم دختر.

تلخیات رو به جون خریدم...

عسل بودی و شیرین بودنت آرزوم بود ولی

نمیدونم تا کی تلخیت سهم منه؟

شیطناتای تو مال یه آدم بی احساس نیست...

پس چرا نقاب زدی؟

تا کی میخوای نقش بازی کنی؟

من عاشقتم و تو هم که ازم بدت نیمااد.

همین که بدت نیمااد کافیه...

من یه تنه برای عاشق کردنت میجنگم.

تو با من باش من دنیا رو برات زیر و رو میکنم.

تو فقط با من باش!

"من از بی تو بودن خسته ام..."

با من باش هر چند تلخ...

اما باش که من این بودن را...

به تلخی عسل میچشم!"

عسل

به درخت تکیه زدم و اشک مزاحم کنار چشمم رو کنار زدم.

زل زده بودم به پنجره اتاقش!

سرم رو گذاشتم رو زانوهایم و به خودم لعنت فرستادم.

از دیروز همه فکر و ذکرم شده بود. البته قبلشم

فکر و ذکرم بود حالا شاید یکم بیشتر شده باشه.

اون مرد نه خلافکار بود... نه عوضی...

از اولشم با دور و بریاش فرق می کرد.

تقصیر خودم بود... باید به حس ششم اطمینان می کردم.

نباید باور می کردم که اون خلافاکه.

وای... خدای من چیکار کردم؟

اون روزی که ازم خواستگاری کرد...

ای وای... آخه چطور تونستم اون جور عذابش بدم.

می دونستم چیکار کردم اما نمیخواستم که باور کنم.

باورش سخت بود برام... من کسی رو از خودم روندم

که فکر می کردم یه عشق ممنوعه است...

اما نبود...اون مستقیم راه دنیا بود به قلبم...

بدون هیچ مانعی!

سرم رو که آوردم بالا به لحظه احساس کردم پرده های اتاق را دان تکون میخورن.

اما دقت که کردم دیدم خبری نیست...

هه...جدیدا توهمم میزنم.

خدا رو شکر دیوونه نبودم که به لطف این عشق، دارم میشم.

(؟!) سخن نویسنده: از زیادیه غصه است...غم و غصه هر بلایی سر آدم میاره

خیلی وقت بود چیزی نمیگفتی نویسنده جون!

(سخن نویسنده: آخه جدیدا خیلی دپرس شدی به خاطر همین دلم نیماه باهات کل کل کنم...)

الان این یعنی چی؟ یعنی من تو کل کل با تا کم میارم!

(سخن نویسنده: آره...یه چیزایی تو همین مایه ها!)

بر شیطان لعنت...حیف که حالش رو ندارم وگرنه...

(؟؟؟) سخن نویسنده: وگرنه چی

هیچی بابا...هیچی!

با صدایی که از سمت در شنیدم نگاهم رو به اون سمت دوختم...

اه...بازم که نسرین اومده!

این دختره کی قراره فهم و شعورش بره بالا نمی دونم!

آخه این موقع صبح هم وقت اومدنه؟

اومدنش که آخر باعث یه دعوی حسابی میشه

پس بهتره بعد از ظهر ها بیاد که حداقل شهرام حال و حوصله دعوا کردن داشته باشه...والا!

یه نگاه به سر و وضعش کردم.

مثل همیشه شیک پوش!

اما زیبایش هیچوقت برام تحسین برانگیز نبوده.

شاید تنفری که ازش داشتم نمیداشت زیبایش رو ببینم.

این دختر باعث شد فرانک لو بره.

باعث شد کامیاب اونو بکشه.

باعث شد من برای انتقام برگردم.

باعث شد عشق اولم با یه سوء تفاهم...

اها... اصلا یادآوری این چیزا هم حالم رو بد میکنه!

نسرین رفت روی ساختمون... امروز خیلی خوشحال به نظر می رسید.

خدا به خیر کنه... معلوم نیست باز چه نقشه ای تو سر شه!

از زیر درخت بلند شدم و با قدم هایی سست به سمت ساختمون

حرکت کردم.

وارد که شدم هیچ صدای دعوایی به گوشم نرسید...

عجیب بود.

معمولا نسرین که می اومد اینجا از اولین لحظه ورودش دعوا راه میوفتاد تا لحظه آخرش اما الان...

کمی جلوتر رفتم که دیدم رادان توی سالن نشسته و بیخیال داره قهوه میخوره!

نمیخواستم دوباره با دیدنش بهم بریزم به خاطر دوباره نگاهم رو به سمت طبقه بالا کشوندم و

کنجکاوانه سعی کردم بفهمم بالا چه خبره.

—اوضاع آرومه... فکر نکنم امروز دعوا بشه!

با تعجب به سمت رادان برگشتم و گفتم:

—هان؟

—همون که شنیدی! امروز خبری از دعوا نیست!

رفتم جلوتر و گفتم:

—این دو تا مثل سگ و گربه به هم میپرن... فکر میکنی شهرام میزاره

نسرین یه بار دیگه وارد حریم زندگیش بشه؟

بی خیال نگاهم کرد و با پوز خند گفت:

—من و تو هم یه زمانی مثل سگ و گربه به هم می پریدیم اما

من بدون اینکه بخوام عاشقت شدم.

آزمون تو به جواب نمی رفت اما بالاخره دله دیگه!

—قضیه من و نسرین فرق میکنه... جاسوسی کسی رو نکردم...

به کسی خیانت نکردم... اما نسرین...

—خودتو بهتر از اون میدونی؟

تو غرور به مرد رو خورد کردی.

این دقیقا همون کاریه که نسرین با شهرام کرد.

با حرص تکرار کردم:

—من با اون فرق میکنم. من و اونو یکی نکن.

— به هر حال تو مردا رو خوب نمیشناسی!

شهرام هنوزم اون دختر رو دوست داره.

با همه بدی هایی که در حقش کرده...

اصلا اگه دوستش نداشت موقعی که فهمید برای کامیاب خبر میبره

میکشش... یا به کامیاب میگفت و اونو به یه مهره سوخته تبدیل می کرد اما شهرام هیچوقت

همچین کاری نکرد.

عشق تو وجود همه آدمها هست...

خلافکار و پلیس نمیشناسه! عشق عشقه...

کمی مکث کرد و آخر گفت:

— به خدا که شما زن هم مامور عذاب مردای عاشقید... مامور عذاب!

با غم نگاهش کردم. چقدر ناامید حرف میزد.

نگاهش به من دیگه رنگ سابق رو نداشت.

شاید رنگ تنفر... شاید هم بی حس...

حس این مرد الان هر چیزی بود الا عشق!

من آدم خورد کن تو نبودم رادان... زمونه باهام بازی کرد.

تو این بازی من خودم خودمو کیش و مات کردم!

-بیخیال... من زخمی که به غرورم زدی رو فراموش کردم.

نگاه غمگینم رو ازش گرفتم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم...

با کلافگی نفسمو بیرون دادم.

خسته شدم خدایا... تا کی قرار بود دردای زندگی من ممتد باشن؟

دلَم یکم آرامش میخواد...

بی هیچ فکر و دغدغه ای...

من این مرد رو دوست داشتم. اما ما مال هم نبودیم!

بالاخره زبون باز کردم و هر چی تو دلَم بود گفتم:

—ببخشید رادان. اما دلَم میخواد برگردیم به عقب.

اونوقت نه تو باشی که دلَم رو ازم بگیری...

نه من باشم که تو رو عذاب بدم.

رادان ما دو تا خوشبخت میشدیم اگه این سرنوشت لعنتی نبود.

شاید با هم... شاید بدون هم!

آره منم عاشق شدم. اولین بار نگاه تو دلم رو لرزوند.

ضربان قلبم رو یکی در میون کرد.

دیدنت خوشحالم می کرد... بی محلیت ناراحت.

من بهت وابسته شده بودم.

اون شبی که توی مسافر خونه ازت رنجیدم فهمیدم

چقدر برام مهمی!

آره... درست شنیدی آقای مباشر!

من از همون اوایل به جور دیگه بهت نگاه می کردم.

اسم حسم رو نمی دونستم...

فقط تو برام متفاوت بودی!

یه زمانی فهمیدم عاشقتم که تو ازم متنفر شدی بودی!

این داستان تلخ زندگیه منه!

اما من دوست دارم.

به همون اندازه ای که ازم متنفری عاشقتم...

همین و بس!

اینو گفتم و با چشمایی که پر از اشک بود به سمت پله ها دویدم.

هه...یه روزایی فکر می کردم نمونه خیلی پخته ام کرده.

با همه شیطنتم موقعش که میشد عقلم به قلبم تسلط داشت اما

الان که عاشق شدم میفهمم واقعا چند سالمه!

من یه دختر هیجده ساله ام... انکار عشق آدما رو جوون میکنه...

همون قدر حساس... همون قدر احساسی!

رادان درست میگفت!

عشق عشقه... پلیس و خلافکار نمیشناسه!

اوایل شهرام رو که می دیدم نمیتونستم درکش کنم.

جلوی ما نسرین رو خورد میکرد... بیرون میکرد...

حتی تهدید به مرگ می کرد اما وقتی که

نسرین می رفت نگاهش اونقدر غمگین میشد که

از زل زدن تو چشماش یه درد عمیق به جونت مینشست.

داشتیم به سمت اتاقم می دویدم که یهو محکم به یه نفر خوردم.

سرم رو که بلند کردم با نگاه متعجب فرزاد رو به رو شدم...

سریع کنارش زدم و خودمو به اتاقم رسوندم.

فعلا دلم هیچکس رو نمیخواست.

نه دلداری میخواستم... نه تاسف!

الان دلم فقط گریه میخواست!

در اتاقم رو که بستم همون جا پشت در زانو زدم و زدم زیر گریه!

چند لحظه صدای در اومد...

جواب ندادم. میدونستم کیه!

صدای فرزند که اومد مطمئن شدم اون پشت دره:

— عزیزم... باز کن ببینم چی شده!

باز جواب ندادم...

انگار با خودم لج کرده بودم.

در رو از پشت قفل کردم و بهش تکیه دادم.

فرزند تقریباً داد زد:

— فرانک دارم نگران میشما... باز کن ببینم.

حتی از این بی هویتی هم خسته شده بودم.

انگار دیگه صبرم لبریز شده بود.

اگه میتونستم داد میزدم و میگفتم که من فرانک نیستم...

من عسلم...سروان عسل فرازند.

فرزاد ادامه داد:

—ترو خدا باز کن...من دارم نگران میشما!

بعد صدای سیروان اومد که گفت:

—چی شده داداش؟

—نمیدونم...ولی هرچی هست حالش خوب نیست!

—واسه چی؟

بدون اینکه من تا نظر جواب فرزاد بمونه اینبار اون در رو زد و من

باز هم جواب تدادم و فقط اشک ریختم.

دروغ بود اگه بگم تمام این اشک ها برای عشقی نبود که دفن کردم...

برای مردی نبود که از خودم متنفرش کردم.

بود... به خداوندی خدا بود.

"من از تو سهمی نخواستم اما این دل..."

به صد بهانه تو را از چشم تمنا کرد.

نفسم بالا نمی اومد. دستم رو مشت کردم و کوبوندم رو سینه ام.

انگار نفسم گیر کرده بود.

انگار داشت قطع می شد.

روی زمین دراز کشیدم و خیره به سقف به مشت زدنم ادامه دادم.

داشتیم می مردم که یهو در شکست و فرزاد و سیروان

اومدن تو...

هر لحظه نفسم بیشتر امونم رو می برید و چشم

بیشتر تار میشد.

فرزاد با داد صدام کرد و اومد کنارم اما من بی توجه

به داد زدنش چشامو رو هم گذاشتم.

انگار با اون سیاهی مطلقه که توش فرو رفتم یه

آرامش بی انتها به وجودم تزریق شد.

یه آرامش که تا حالا نظیرش رو هم ندیده بودم.

با بسته شدن چشمان عسل آرامش در وجودش رخنه کرد اما نا آرامی

کل ویلا را گرفت...

فریاد بلند فرزاد تمام ویلا را در بهت فرو برد...

رادان از جا پرید.

شهرام و نسرين که کم داشتند دوباره عشق میانشان را ترمیم

میگردند سکوت کردند...

سیروان با بهت به عسل چشم دوخت...

عسلی که دیگر نفس نمی کشید.

ظرف چند ثانیه همه چیز بهم ریخت.

رادان سریع خودش را به طبقه بالا رساند.

سیروان سریع رفت تا دکتر خبر کند.

شهرام و نسرين از اتاقشان بیرون زدند تا بفهمند چه خبر است.

اما در این بین مردی سر بر بدن نیمه جان خواهر کوچکش

گذاشته بود و میگریست.

سیروان در راه به رادان برخورد...

رادان فریاد گونه گفت:

—چی شده؟ کسی چیزیش شده؟

سیروان با خشم به طرف مسبب این اتفاق خیز برداشت...

میدانست که دلیل این حال عسل اوست.

بلند گفت:

—برو دعا کن فرانک چیزیش نشه...وگرنه زنده ات نمیزارم.

خوب بود که میان این حال بد هم اسم مستعار عسل را از زیاد

نمی برد اما کاش عسل قبل از اینکه چشمانش را ببندد هویت رادان را

به فرزاد و سیروان هم میگفت.

شاید بهتر بود...آخر این مرد هم کم درد نکشیده.

سنگین بود برایش اگر قرار به کشیدن بار عذاب وجدانی جدیدی میشد.

عذابی از جنس دختری که عاشقش بود...آن هم دیوانه وار.

—مگه چی شده؟ حال فرانک خوبه؟

سیروان پوز خندی زد و گفت:

—خوب؟ هه...

یقه رادان را گرفت و ادامه داد:

—نفسش قطع شده... بالا نیاید... باعث و بانیشم تویی... تو!

اگه چیزیش بشه جونت رو تضمین نمیکنم.

بعد رهایش کرد و رفت.

سیروان از نفس نکشیدن عسل گفت و ندید که چگونه نفس رادان هم رفته...

مگر میشد این درد را تحمل کرد.

نبود عسل یعنی مرگش!

به خدا که رادان بی عسل می مرد! به خدا!

شهرام و نسرین به سمت اتاق عسل دویدند و رادان هم به سختی به آن سمت رفت...

ناگهان فرزاد دست از گریستن کشید و شروع کرد به دادن ماساژ قلبی و تنفس مصنوعی!

میدانست که باید خواهرش را نجات بدهد...

به هر قیمتی که شده باید او را برمیگرداند!

همین که شهرام و نسرین و رادان دم در رسیدند، فرزاد را دیدند که

سعی در احیای قلب بی رمق خواهرش دارد و مصرانه می‌شمارد:

—صد و یک... صد و دو... صد و سه... صد و چهار...

رادان با دیدن منظره رو به رویش با زانو روی زمین افتاد.

شهرام بهت زده بود انگار...

و فرزاد مصرانه می‌شمرد...

به پانزده که رسید به نفس مصنوعی متوسل شد اما انگار نه انگار.

سیروان با اضطراب به اتاق برگشت و رو به شهرام گفت:

—تو کجا بودی؟ باید زنگ بزنیم دکتر...

شهرام نا امید نگاهش کرد و زمزمه کرد:

—فایده ای نداره... نفس نمیکشه!

رادان با شنیدن این حرف عصبی شد و به شهرام زل زد.

نگاهش تند بود... سرزنش گر بود.

شهرام نگاهش را دزدید و از اتاق بیرون رفت.

دلش برای رادان میسوخت.

نیاز داشت تنها باشد. نه تاب دیدن شکستن رادان را داشت و نه

باور میکرد که به همین راحتی جاعل جوان گروهش را از دست داده.

نسرین نگاهی به بدن نیمه جان عسل انداخت و جلو رفت.

رادان بلند شد و کنار جسم بی جان عسل جا گرفت و رو به فرزاد گفت:

— پس چرا چشماشو باز نمی کنه؟ هان؟ چرا جواب نمیده؟ چرا نفس نمیکشه؟

فرزاد خشمگین گفت:

— خفه شو... خفه شو بزار کارم رو بکنم.

رادان محو صورت بی روح عسل شد...

بی توجه به فرزند که مشغول احیا بود سرش را نزدیک گوش

عسل برد و گفت:

—بلند شو عشق من... بلند شو عزیزم.

به خدا از گفتن اون حرف منظوری نداشتم.

تو اگه منو بگشی هم من ازت دلگیر نمیشم.

غرور که سهله... جونم برات میدم.

د لعنتی بلند شو. اگه بگم غلط کردم بلند میشی.

اگه بری می میرم... بلند شو عشقم... بلند شو!

همزمان با پایان حرفش چشمان عسل گشوده شد و ناگهان هوا را با

حریصی بلعید.

انگار از جهانی دیگر برگشته باشد... و انگار که نه...

او از جهان دیگری برگشته بود و شاید

حرف های عاشقانه رادان دوباره پایش را به این دنیا

کشانده بود.

حرفهایی که با باز کردن چشمانش از یاد هر دو نفر پاک شد.

عسل با بیدار شدن از خواب مرگ از یاد برد و

رادان با آرامش یافتن از چشمان معشوقش!

عسل که به هوش آمد شد راهی برای اشکهای سد شده رادان...

اشکهایش شروع به ریختن کردند.

فرزاد با خوشحالی گفت:

—عسل جان! صدام رو میشنوی؟!—

رادان صورت گرداند تا بیشتر از این پیش چشم عسل خرد نشود.

گر به های یک مرد نباید به چشم کسی بیاید...نباید!

رادان که از اتاق بیرون رفت تازه نفسی گرفت.

انگار نفسی را با نفس آت دختر بریده بودند.

ای کاش به جای نفسش زبانش را میبردند که انقدر زخم نمیزد.

عشق را در چشمان عسل دیده و زخم زده بود.

جرمش سنگین بود و توانی که داد سنگین تر...

اعصاب عسل ضعیف بود و روحش رنجور...

حالا او هم شده بود زخمی بر زخم هایش!

رادانی که عاشق بود ولی انکار رسم عاشقی را نیاموخته بود.

زخم خورده بود و بی اراده زخم میزد.

بی آنکه بخواهد میشکست اما گاش میدانست غسل شکسته تر

از این ها که بیش از این دوام بیاورد.

شهرام با شنیدن صدای قهقهه ممتد فرزند سرش را به عقب چرخاند و با رادانی مواجه شد که

چشمانش را بسته بود و کنار نرده ها جا گرفته بود.

سریع راه رفته را بازگشت و خودش را به اتاق رساند.

نگاهی به نسرین کرد که دید لبخند می زند.

چشم که چرخاند با چشمان باز عسل رو به رو شد و تازه فهمید

که این دخترک جوان مقاوم تر از این حرفهاست.

فرزاد که عسل را در آغوش کشید تازه عسل زبان باز کرد و گفت:

—چی شده؟

فرزاد لا به لای خنده گفت:

—هیچی عزیزم...هیچی!

نسرین دست شهرام را گرفت و گفت:

—بیا بیرون. حالش خوبه! بزار تنها باشن!

شهرام که به دنبالش آمد ادامه داد:

—با این که از این دختره خوشم نمیاد ولی اصلا دوست نداشتم چیزیش بشه. خیلی جوونه...

— چرا ازش خوشت نمیاد؟

— بین شهرام... من برای بار هزارم میگم!

تو باور بکنی یا نکنی من عاشقتم...

دوست ندارم کسی غیر از من به پر و پات بیچه و

باهات صمیمی بشه...

هر وقت نسبت به کسی احساس خطر کنم ازش بدم میاد!

این قانون منه!

شهرام با دقت در چشمانش دقیق شد و چیزی نگفت...

چند لحظه که گذشت نسرین گفت:

—دارم سعی میکنم همه حرفات رو باور کنم پس بهم وقت بده.

—من عاشقتم...به روز بهت ثابت میشه! امیدوارم اون روز دیر نباشه!

نسرین این را گفت و از پله ها پایین رفت.

شهرام با چشمانش او را بدرقه کرد و در دل به خود لعنت فرستاد.

خب این دختر سرکش و دروغگو و پنهان کار را دوست داشت.

آن هم زیاد...

دلش نمیخواست باز میانشان شراب شود.

دلش برای همین کسی که صاف و ساده نبود هم تنگ میشد...

"گاهی خاکستری که باشی عشقت هم خاکستری میشود.

اما وای به روزی که سیاه باشی...

عشقی سفید نصیبت میشود که روزگارت را سیاه تر میکند.

نه تو میتوانی شبیه او شوی و او شبیه تو...

از آنجاست که موازی بودن آغاز میشود..."

شهرام عقب گرد کرد.

رادان همانجا کنار نرده ها نشسته بود.

به سمتش رفت و گفت:

—پاشو خودتو جمع کن رادان. پاک از زر ندگی ساقط شدیا...

فکر و ذکرت این دختره ست...

نمی بینی نامزدشو! دست بردار از این عاشقی بی سر و ته!

رادان چشمانش را باز کرد و با نگاهی عاقل اندر سفیه

شهرام را از نظر گذراند.

شهرام هم به او توپید:

—هان؟ چیه؟ چرا اونظوری نگاه میکنی؟

—منم مثل توام شهرام. تو جایی که نباید دل دادی و من داشتم با رفتن این دختر جون می دادم.

من دوستش دارم تا ابد... هر چی که بشه من دوستش دارم!

—تو آدم نمیشی پسر... سالتی ولی انکار نه انکار.

هنوزم نمیتونی درست تصمیم بگیری.

رادان پوز خندی زد و ساکت ماند.

میترسید دهن باز کند و چیزی بگوید که نباید!

سیروان از اتاق بیرون زده بود تا دنبال رادان بگردد اما در همان قدم اول به مقصودش رسید.

به سمت رادان رفت و گفت:

—کارت که تموم شد بیا با هم حرف بزنیم...یه چیزایی رو باید بهت بفهمونم.یه چیزایی که انکار

همینجوری نمیفهمی و نیاز به تذکر داری!

انکار صبر این سروان محتاط هم تمام شده بود که این گونه با تحکم

با رادان سخن میگفت.

آن هم رو به روی شهرام...

شهرام در حالی که سعی میکرد تعجبش را مخفی کند لبخندی زد و

گفت:

—مهر داد خوبی؟

—نه...تا وقتی که این مباشرتو سر جاش نشونم نه!

رادان پوز خندی به سیروان زد و سرش را روی زانوهایش گذاشت.

این سروان جوان امروز زیادی خشمگین بود و

کاش پشیمان نشود از طرز رفتار با مافوقش!

عسل

دستی به صورت خیس فرزند کشیدم و به سختی گفتم:

—گریه نکن...دلتم نمیخواه اینطوری بینمت.

—خفه شو دیوونه...داستی دقم میدادی بعد میگی گریه نکن؟

—دیوونه منم یا تو؟من که به این سادگیا نمی میرم پس چرا

خودتو اذیت کردی؟

—عسل به خدا میزنمتا...یعنی چی که چرا خودتو اذیت کردی؟

من بدون تو می میرم...تو تنها خواهر منی!

عزیز تر از جونمی...من بردارتم...از خونت...از گوشت و پوستت...

نفسم به نفست بنده.

سرش رو در آغوش کشیدم و گفتم:

—باشه داداش...من اشتباه کردم.

بیخشید نگرانت کردم...دیگه نمیزارم این شوک های عصبی کار دستم بده.شرمندم!

–ولم کن توام...هر دفعه همین رو میگی...

هر چیزی که میشه یا نفست میره یا قلبت ادا در مباره!

همش تقصیر این کامیاب عوضیه!

اگه تو اون ماموریت...

–یادم ننداز بازم...یاد آوری مرگ فرانک برام خیلی سخته!

یهو فرزاد سرش رو آورد بالا و گفت:

–این دفعه چرا این طوری شدی؟کسی بهت چیزی گفته؟

تا اومدم چیزی بگم سیروان یهو اومد تو اتاق و گفت:

–آره...هر چی هست زیر سر این رادان عوضیه!

هیچکس مثل اون نمیتونه اینطوری بهم بریزتش!

از شنیدن لفظی که به رادان نسبت داد اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

—تا وقتی از چیزی مطمئن نشدی حرف نزن...

من از دست خودم عصبانی بودم!

زیاد حرص خوردم...

فرزاد با تحکم گفت:

—دروغ نکو...تو تا به حال حالت زیاد بهم خورده بود ولی

ایست قلبی نکرده بودی...

بعد بدون اینکه به حرفم گوش کنه رو به سیروان گفت:

—اون عوضی رو ازش دور کن...بگو نمیخوام دور و بر ع...

مکثی کرد و ادامه داد:

—فرانک بینمش! بگو این دفعه کار دستش میدم...

سیروان سری تکون داد و خواست بره که به سختی داد زد:

—وایسا... چرا نمیزارید حرف بزنم؟

هر دوشون با تعجب داشتن بهم نگاه می کردن...

به زور نشستیم و ادامه دادم:

—شما نباید به رادان چیزی بکید.

فرزاد پوز خندی زد و گفت:

—هه... اونوقت چرا؟

دستم و کنار گوش فرزند گذاشتم و دم گوشش گفتم:

—اون یکی از نفوذیاست... سرگرد رادان یزدان پناه!

دستم رو برداشتم و به چشماش زل زدم.

بهت زده بود...

سیروان گفت:

—میشه به منم بگید چی شده؟

فرزاد زمزمه وار گفت:

—این امکان نداره...

دوباره دراز کشیدم و در حالیکه دکمه مانتوم رو شل میکردم تا کمی نفس بکشم به واکنش فرزند

نگاه می کردم.

اصلا نمیتونست حرفم رو هضم کنه...

سیروان با حرص گفت:

— به منم بگید چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

— بیا جلوتر...

سیروان اومد جلو و کنار من زانو زد.

حس آدمای مرده بهم دست داد. دراز کشیده بود و دو نفر کنارم زانو زده بودن.

با حرص گفتم:

— یکم برید عقب حس آدمای مرده رو دارم الان...

هر دو شون کمی عقب کشیدن.

با تاامل گفتم:

—آهان...خوب شد.

دوباره نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

—سیروان یه چیزی بهت میگم تو هم مثل فرزاد هنگ نکنیا...

راستش دیروز میخواستم بهتون بگم...

—د بگو چون به سرم کردی.

—رادان مثل ماهاست...اونم به...

صدام رو تا حد امکان آوردم پایین و گفتم:

—یه پلیسه!

خلاصه رمان مسلخ عاشقان به خاطر در خواست دوستان!

"مسلخ عاشقان"

"آینده ای ساختم برای به زانو در آوردن گذشته های تلخ ..."

بی خبر از آنکه آینده نبود مسلخی بود برای عشق دیرینه ام!"

خلاصه:

باربد، جانشین خان یکی از مناطق رودسر است. پسری شانزده

ساله و مغرور. قرار می شود در جشن هفده سالگی باربد دختری

از متمول ترین خانواده به عقد باربد در بیاید اما باربد مخالف

است. اما چون خان بزرگ به حرفایش گوش نمی کند از خانه

فرار می کند و در جنگل گم میشود.

در آنجا با یک دختر هشت ساله زیبا رو به رو میشود.

از او کمک می گیرد و میخواهد که راه را به او نشان بدهد.

دخترک به او کمک میکند تا از جنگل بیرون برود.

باربد به کمک آن دختر نجات پیدا میکند و به خانه

او می رود. خانه ای که روجا با مادر تنها و مریض خود

در آن جا زندگی می کند. روجا از او اسم و رسمش را

میپرسد که...

داستان از سال : شروع میشود و تا حوالی سال : ادامه دارد.

این داستان روایت یک ارباب جوان است که برای معشوقش

مثل پدر بوده و انکار این کار شروع تمام سوءتفاهم ها بوده

بین او و دختری که آرام آرام پای در قلبش نهاده.

نویسنده: زهرا.ی

سیروان با بهت زل زد به فرزند مبهوت تر از خودش.

بشکنی جلوی صورتشون زدم و گفتم:

—میشه به جای این که بهت زده بشید یکی تون منو ببره بیمارستان؟

من واقعا نفسم بالا نیامد هنوز...

فرزاد بالاخره از بهت زدگی در اومد و گفت:

—پاشو بریم...

خواستم باشم که یهو سیروان با حرص گفت:

—کجا؟ قبلش باید به من توضیح بدی؟

فرزاد کمکم کرد بلند شم بعد رو به سیروان گفت:

—فعلا نه... میبینی که حالش خوب نیست.

من خودمم کلی سوال دارم ولی به موقعش می پرسم.

با بی حالی ادامه حرف فرزاد رو گرفتم:

—فقط اینو گفتم که فعلا کاری با رادان نداشته باشی آخه ناسلامتی

ما فوقته... بلایی سرش بیاد بیچاره میشی!

—تو نمیخواه نگران من باشی... من هر گندی قراره بزنم، زدم.

با تعجب گفتیم:

—هان؟ مگه چیزی بهش گفتی؟

از رو زمین بلند شد و با پشیمونی گفت:

—به خاطر تو شستم انداختمش رو بند... اونم هیچی نگفت.

پس بگو اون پوز خند گوشه لبش واسه چی بوده...

حتما تو دلش گفته بزار این ماموریت تموم بشه این

پسره رو آدم میکنم. کلا بدبخت شدم ولی مهم نیست.

—کلا خیلی بیخیالی. برو تا ما برمیگردیم ازش عذرخواهی کن...

—اصلا فکرشم نکن. من که حرف اشتباهی نزدم.

هر کی میخواد باشه... تو به خاطر کارای اون حالت بد شده...

مگه نه؟ پس من عذرخواهی نمی کنم.

– واقعا که... تو دیگه خیلی تخیسی!

– مثل خودت.

فرزاد گفت:

– تو مثلا حالت بد بود...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– هنوزم حالم بده!

– کاملا معلومه!

کمکم کرد تا از اتاق بیرون برویم.

از اتاق که بیرون اومدیم دیدم رادان پاندول وار داره جلوی اتاقا راه میره.

هیچکس دیگه ای بیرون نبود.

فقط این شازده برای حرص دادن من باید می اومد بیرون...

حتما منتظر ما بوده دیگه!

اصلا ضایع ست...

—جایی میرید؟

نگفتم...

من دیگه این بشر رو شناسم عسل نیستم.

فرزاد زیر لب " لا اله الا الله " گفت و رو به من گفت:

— به من تکیه کن... —

— خودم میتونم پیام... پیام نشکسته که!

یکی ریتم قلبم بهم ریخته!

رادان اومد جلوتر و رو به من گفت:

— میخوای ببرمت بیمارستان؟

با مظلومیت به فرزند گفتم:

— جوابشو بدم؟

فرزند حرص نگاهم کرد و رو به رادان گفت:

— برو کنار... کسی از تو کمک نخواست!

خودت بهمی ریختی بعدم اومدی گندی که زدی ماست مالی کنی؟

بریم فرانک...

به ناچار با فرزاد راه افتادم...

چند قدمی دور نشده بودیم که رادان با غم گفت:

—به خدا من نمیخواستم اتفاقی برای فرانک بیوفته.

من نمیدونستم انقدر حساسه!

فرزاد با خشم بیشتری نگاهش کرد و گفت:

—امیدوارم که ندونسته این کار رو کرده باشی!

رادان دیگه چیزی نگفت و ما هم از ساختمون بیرون رفتیم.

سوار ماشینی که شهرام به فرزاد داده بود شدیم.

فرزاد تا وسطای راه صدش در نمی اومد اما بالاخره گفت:

—قبلنا یکی رو میشناختم خیلی قوی بود...خواهرم بود.

کی اینقدر ضعیف شد خواهرم...

از کی حرفهای یه مرد غریبه باعث میشه اینطوری بهم بریزه و تا دم

مرگ بری؟

وقتی دیدم از حرفهای اون چطوری بهم ریختی خیلی تعجب کردم

اما باور نمی کردم عشق و عاشقی بتونه جونت رو به بازی بگیره.

پشت ترافیک گیر کردیم که نگاهش رو از خیابون گرفت و دوخت به من...

با بغض گفت:

—دلّم نمیخواه اذیت بشی. این پسره رو از ذهنت خط بزنی!

نه با خودت اینطور تا کن نه با من...

قلب تو طاقت اینطور شکستن رو نداره.

چشمای پر از اشکم باعث شد دیدم تار بشه.

نگاهم رو ازش گرفتم.

با اینکه این حال و روزم یه ذره هم برام مهم نبود ولی

به خاطر عذاب دادن برادرم از خودم بدم اومدم.

اون که تقصیری نداشت...

دکتری که پیشش می رفتم استرس و هیجان رو برام قدغن کرده

بود اما من انکار دنبال استرس می گشتم.

هم برای خودم هم برای این برادر بیچاره ام!

دکتر گفت شانس آوردم که این ایست تنفسی کار دستم نداده.

مردشور این زندگی منو ببره... آدمی که با هر حرفی این طور

بهم بریزه و تا پای مرگ بره همون بهتر نباشه!

با صدای دکتر از فکر کردن دست کشیدم:

—دخترم خدا رو شکر الان حالت خوبه... راستی نگفتی چند وقته

این طوری میشی؟

—خیلی وقته... نزدیک دو سال. به خاطرش دکترم رفتم...

یه مدت افسردگی داشتم از اون موقع شروع شد.

—آهان...به هر حال باید مراقب خودت باشی!

بعد رو به فرزاد گفت:

—پسرم تو هم بیشتر مراقب خانومت باش! استرس برایش خوب نیست!

فرزاد نامحسوس زد رو پیشونیش و رو به من لب زد:

—من کجام شبیه شوهراست؟ من فقط یه برادر نگرانم؟

دکتر گفت:

—چیزی گفتی پسرم؟

—نه آقای دکتر...شما راحت باشید!

دکتر یه سری دارو برام نوشت.الحق که نشد یه بار ما بریم دکتر یه

طومار نویسن برامون.

بالاخره از درمانگاه اومدیم بیرون. فرزاد با حرص گفت:

— آقا چرا هر کی منو و تو رو میبینه فکر میکنه من و تو زن و شوهریم!؟

با خنده گفتم:

— از بس که بهم میاییم...

چپ چپ نگاهم کرد که حرفم رو عوض کردم:

— خب بابا... حالا عصبی نشو. خب یکم بهم شبیه نیستیم واسه همونه!

آخه من و فرزاد اصلا شبیه هم نبودیم!

فرزاد سفید بود و صورتی کشیده و چشمایی سبز رنگ داشت اما

من سبزه بودم و صورتی گرد داشتم با چشمای قهوه تیره.

حتی مدل لب و بینی هامون بهم شباهت نداشت.

من شبیه بابام بودم و فرزاد شبیه مامانم...

مخصوصا وقتی تو چشمش نگاه می کردم فکر می کردم دارم به چشمای مامان نگاه می کنم.

با یادآوری مامان زدم رو گونه ام و با نگرانی به فرزاد نگاه کردم.

فرزاد در حالی که به سمت ماشین می رفت گفت:

—چی شدی باز؟

—فرزاد بدبخت شدیم...جدیدا به مامان زنگ زدی؟

—نچ خواهرم...مگه تو زنگ نزدی؟

—نه...

فرزاد سر جاش خشکش زد و با بهت به من نگاه کرد...

— شوخی میکنی...

— فرزاد من با تو شوخی دارم؟ اونم سر این موضوع؟

فرزاد با دست کوبوند تو سرش و با دست پاچگی سرش رو به این طرف و اونطرف چرخوند.

بعد مستاصل به من نگاه کرد و گفت:

— تلفن عمومی؟

— از تو جیبم در بیارم؟ برو دنبالش خب...

فرزاد دستاشو گذاشت پشت کمرش و در حالی که به آسمون زل

می زد گفت:

— خدایا خودت به ما رحم کن. خودم رو به تو سپردم...

در ماشین رو با سوئیچ باز کرد و گفت:

—بشین تو ماشین من زود میام.

بی حرف نشستیم توی ماشین که یهو دیدم گوشیم زنگ می خوره...

تا خواستم از تو داشبورده درش بیارم تماس قطع شد.

بیخیال در آوردنش شدم و به صندلی تکیه زدم.

هنوز باورم نمی شد چه اتفاقاتی توی این سه ساعت برام افتاده.

حرفهای رادان... ابراز عشقم بهش... رفتنم تا پای مرگ!

این روزا زندگی چقدر پیچ در پیچ شده...

دوباره گوشیم زنگ خورد که اینبار مجبور شدم درش بیارم.

بدون این که به شماره اش نگاه کنم جواب دادم:

—الو...

صدایی که تو گوشم پیچید نه تنها قلبم بلکه کل وجودمو لرزوند.

—سلام...منم رادان!

بی هوا گفتم:

—سلام...خوبی؟

صداش در نیومد...

انکار خیلی تعجب کرده بود.

کمی که گذشت گفت:

—زنک زده بودم بکم....بکم معذرت میخوام! من واقعا منظوری نداشتم...

نه دلم به جوری شد. گفتم الان بهم میگم که هنوزم دوستم داره و مثل قبل دنیاشم... اما انگار این

رشته سر دراز داد...

—خواستم بگم من میخوام خودمو از تو زندگیت حذف کنم.

سعی میکنم جلوی راحت سبز نشم... دیگه اذیتت نمی کنم!

من و تو به زمانی می تونستیم عاشق هم باشیم پس بهتره

الان هم دیگه رو بی ارزش نکنیم.

کمی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

—من اشتباه کردم... قبول...

اذیتت کردم... قبول...

اما میخوام بدونی که هنوزم...

سکوت کرد! نفس عمیقی کشید و گفت:

—هنوزم به عنوان یه همکار برات احترام قائلم!

نمیخوام دلیل ناراحتی هات باشم!

بی معرفتی تا چه حد؟

زنگ زده بود عذابم بده؟

خب پس بهتره بدونه موفق شده...

یه قطره اش روی گونه ام چکید.

دلیم گرفت از حرفاش!

—آره... یه موقعی عاشقت بودم.

خیلی هم این سوالو از خودم پرسیدم که چرا؟! اصلا از کی عاشقت شدم؟

دوباره سکوت بین خطوط و بعد صدای غم زده رادان اومد:

—از همون موقعی که سعی کردی ازم دل بکنی!

—ما دو تا آدمای اشتباهی نبودیم اما تو یه جای اشتباه

بدون این که بخوایم تو نگاه هم گیر کردیم.

—می دونم... برای این جای اشتباه خیلی تاوان دادم.

تنفر از تو سخت تر از عشق به توئه!

—آره... منم سعیمو میکنم.

شاید بتونم یه روزی تمام این چیزا رو فراموش کنم.

بازم سکوت...

با بغض گفتم:

—امیدوارم بعد از من عاشق یه آدمی بشی که نه اشتباهی باشه نه

اشتباهی بیینت...تو یه جای درست، یه عشق درست!

"عشق تو میشدم اگر این مکان لعنتی نبود.

کاش میشد معلمی باشم... و به خاطر تو

تمام قید های مکان را از دفتر زندگی پاک کنم!"

—امیدوارم.

امیدوارم گفتنش خوردم کرد.

نازه کم کم داشتم حال اون روزش رو درک میکردم.

من اون روز تو خیاط شکستمش و شاید

هیچوقت فکرشو نمیکردم که کسی به جز من رو در قلبش

راه بده...

خیال خامی بود. اون داشت تلاشی میکرد منو فراموش کنه

و این یعنی نابودی من...

نابودی عشقی که در نطفه خفه شد!

"و گاهی آدم ها از جنازه عشقی که

مدفون شده هم دست نمی کشند.

آنقدر نمک روی زخم میشوند

تا ذره ذره شکنجه شوی در فقدان

عشق بی روح که بی گناه شکست!"

پوز خندی به قیافه دروغینم توی آینه زدم.

امشب شب سرنوشت سازی بود برام...امشب حراج بزرگ

باند امپراطور بود...

البته من با باند عنکبوت سیاه بیشتر کار دارم تا با باند تاج!

سالم رو سر کردم و مانتوم رو تنم کردم.

تیم مثل همیشه رسمی بود.

صدای در اتاق منو از افکارم بیرون کشید.

—بله؟

صدای سیروان بود.

—ما بیرون منتظریم فرانک...زود بیا!

موبایلم رو از تو جیب پالتوم بیرون کشیدم و انداختم تو مانتوم.

امشب محمد رو پیدا میکنم.

هر جور که شده پیداش میکنم.

از اتاق بیرون رفتم. سر پله ها بودم که یهو صدای رادان

مثل همیشه حواسم رو برد.

—من منتظرتم...زود بیا!

به سمت صدا برگشتم. دلم نمیخواست نگاهم رو ببینه و بیشتر از

این دست دلم رو بشه.

رادان از کنارم رد شد...

یه لحظه رو پله ها مکث کرد اما بعد بدون این که به من نگاه کنه

رفت.

انگار اونم مثل من با خودش سر جنگ داشت.

یکی مدام تو ذهنم میگفت تو مسئول تمام رفتارای الانشی!

تو از رادان اینو خواستی...خواستی که متنفر باشه از

تویی که به زمانی عشقش بودی!

صدای فرزاد از پایین اومد:

—فرانک؟ اومدی؟

—دارم میام...

پله ها رو سریع رفتم پایین و به سمت حیاط رفتم.

تمام اعضای باند که توی ویلا ساکن بودن، حالا تو حیاط جمع شده بودن و تقریباً هیچکس

حواسش به اون یکی نبود.

همه درگیر کارای خودشون بودن.

چه جنب و جوشی بود... انگار استرس این حراج به همه

سرایت کرده بود.

حتی ما که قرار نبود هیچ سودی از این معامله ببریم.

سرم کیچ می رفت! انگار استرس زیادی روم بود.

میترسیدم حالم بد بشه باز!

الان وقتش نبود... نباید این عملیاتو خراب کنم.

صدای شهرام منو از افکارم کشید بیرون:

—تو فکری فرانک؟

—هان؟ آره... داشتم با حراج فکر می کردم.

—امیدوارم به خوبی تموم بشه... خیلی نگرانم.

مکثی کرد و یکم که گذشت ادامه داد:

—اگه میتونستم جای حراج رو عوض کنم میکردم.

دیروز خبری بهم دادن که نگرانم کرده.

—چه خبری؟

—بهم خبر رسیده که کامیاب اون مردی رو که فکر میکرد جاسوسه

کشته... آخرشم دیوونه بازیش کار دستمون میده!

هزار بار بهش گفتم...

دیکه هیچی نمی شنیدم... انگار بعد از اون حرف داشتم تو خلا

دست و پا میزدم؟

کامیاب اون جاسوس رو کشته؟ یعنی محمد رو؟

خدایا این امکان نداره... یعنی محمد دیکه توی این دنیا نیست.

نه خدایا... نه... این جوری نه! این پایان خوبی برای اونا نبود... نه!

با لبهای لرزونم نگاهش کردم و گفتم:

— کی رو کشته؟

— بابا همونی که میگفت پلیسه و یه سری چرت و پرت راجع بهش میگفت.

من بهش گفتم ببره تو یه بیابونی و لش کنه بعدم ویلاشو عوض کنه.

منم قرار بود از این جا برم...

اما اون ناشی گری کرد.

اون مرد اکه پلیسم بود نباید کشته میشد.

کشتن یه آدم اشتباهه! شامه پلیسا رو تیز میکنه!

دو سال پیشم همین اشتباه رو کرد!

همون زمانی که تازه با باند کامیاب آشنا شده بودم.

یه دختر رو کشت... تازه خودش میگه میخواستم

اون دوستشم بگشتم اما نتونستم.

باز شانس آوردم که نتونسته!

خلاصه هنوزم به خاطر کشتن اون دختره تحت تعقیبه و هر اشتباه اون به نابودی کل تیم ختم

میشه!

با همون حال خرابم پوز خند زدم.

پوز خند زدم به این که از هویت ما خبر نداره...

که از شنودی که توی اتاقش کار گذاشتم خبری نداره...

که حتی از کارای زیر زیرکی کامیاب خبر نداره.

و پوزخند زدم به این دنیای بی رحم که

هیچوقت با محمد راه نیومد...انگار که باهاش دشمن باشه!

شهرام با دیدن حال و روزم گفت:

—تو حالت خوبه فرانک؟

با بیحالی گفتم:

—نه...احساس میکنم حالت تهوع دارم!

نمی دونم...شاید سرما خوردم.

—خب باشه...پس تو برو تو ماشین بشین که کم داریم راه میوفتیم!

او کی؟

—او کی... من رفتم!

بغض داشت خفه ام میکرد اما اجازه هق زدن نبود.

اجازه اشک ریختن نبود.

حتی انگار که اجازه مردنم بود...

برای این درد باید جون بدی اما من که نمی تونم

برم... باید این عملیات رو به سر انجام برسونم!

امروز باید همه چی رو بفهمم!

محمد رفته... شهید شده! این تغییر ناپذیره.

پس باید باهاش کنار بیام. اون الان خوشحاله!

اون پیش فرانکه... این مهمه! فقط همین.

سوار ماشین فرزاد شدم و نشستم پشت ماشین!

نتونستم خودمو نگه دارم و آخر زدم زیر گریه!

کمی که گذشت سر و کله سیروان پیدا شد.

همین که سوار ماشین شد به پشت نگاه کرد و با دیدن

چشمای سرخم خشکش زد.

با بهت گفت:

—چی شده؟

با غمی غیر قابل انکار زل زدم تو چشماش و گفتم:

—بدبخت شدیم!

—هان؟ یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم...

—محمد...محمد...

—محمد چی؟ درست حرف بزن...

—محمد رو کشتن سیروان! کشتنش!

سیروان خشکش زد.

برگشت به سمت پنجره و به فرزند نگاه کرد...

فرزاد و رادان بی خبر از همه چی مشغول نقش بازی کردن بودن و

با شهرام بگو و بخند راه انداختن.

سیروان گفت:

—خدا رحمتش کنه... من که ندیدمش اما میدونم پلیس و وظیفه شناسی بوده... شهادت نصیب هر

کس نمیشه!

با شنیدن کلمه شهادت زدم زیر گریه...

—گریه نکن دختر. الان وقت صبوریه... گریه کار ما رو حل نمی کنه!

—مظلوم مرد سیروان! مرگ و زندگیش پر از مظلومیت بود...

غم تا دم مرگم و لش نکرد. آدم خیلی خوبی بود.

خیلی عاشق فرانک بود... خیلی!

دلیم بر اش می سوزه!

همیشه به همه فکر میکرد الا خودش!

سیروان گفت:

—اشکاتو پاک کن فرزاد و رادان دارن میان!

فعلا صلاح نیست اونا این قضیه رو بدونن.

—آخه...

—آخه نداره! واسه روحیه شون خوب نیست.

امشب باید کارو تموم کنیم اونم درست.

راست میگفت...نباید به اونا چیزی میگفتم!

الان وقت مناسبی نبود...

فرزاد که سوار شد اشکهام رو پاک کردم و سرم رو به سمت پنجره چرخوندم تا چشم تو چشم

رادان نشم.

رادان هم سوار شد و ماشین حرکت کرد.

فرزاد کلی حرف و نصیحت تحویلمون داد ولی من اصلا بهش گوش نمی کردم.

از تمام حرفاش تاکید روی ردیاب رو فهمیدم و بس!

وسطای راه بودیم که رادان آرام صدام زد:

—عسل؟

—هوم؟

—حالت خوبه؟

—به لطف شما!

—آخه لبات مثل گچ سفید شده! دستاتم که میلرزن!

شاید اکه توی یه شرایطی دیگه بودیم از توجهش خوشحال

می شدم اما الان...

—چیزیم نیست.

—ولی آخه...

—گفتم که چیزیم نیست!

رادان دیگه چیزی نگفت ولی همونطور به من خیره شده بود.

سنگینی نگاهش عذابم نمی داد.

شاید توی اون لحظه تنها چیزی که بهم آرامش میداد

نگاه اون بود.

یه نگاه پر از نگرانی... اونم برای کسی که ازش متنفر بود!

بعد از نیم ساعت رسیدیم به ویلای کامیاب.

دربونا برامون در را باز کردن و ما وارد ویلای بزرگ کامیاب شدیم.

باغ کامیاب هم به بزرگی باغ شهرام بود ولی به پای زیبایی اون نمی رسید.

خب بالاخره اینجا مقر باند عنکبوت سیاه بود و اونجا امپراطوری تاج!

همگی از ماشین پیاده شدیم.

یهو سرم گیج رفت که فرزند نداشت بخورم زمین و با نگرانی گفت:

—حالت خوبه تو؟ اتفاقی برات افتاده؟

—هیچی نشده بابا... سرم یکم گیج رفت.

سیروان به سمت ما اومد و گفت:

—حالت خوبه؟

—ای وای...خوبم دیگه!چرا باور نمی کنید!

دستم رو از دست فرزاد بیرون کشیدم و گفتم:

—بریم تو...همه رفتن!

فرزاد با تردید نگاهش را از من گرفت و از ما جلوتر رفت!

سیروان با حرص گفت:

—چته دختر؟تو به پلیسی؟به خودت مسلط باش.

با این حال خراب همه میفهمن یه چیزیت هست.

سیروان راست می گفت.

دیگه زیادی تابلو شده بودم. باید فعلا نقش بازی می کردم تا وقتش.

اون موقع وقت عزاداری و ناراحتی من بود.

وقتی که انتقام محمد و فرانک رو گرفتم عزاداری هم میکنم.

سیروان منو به سمت در ساختمون راهنمایی کرد و من

به سختی همراهیش کردم.

انگار پاهام قفل کرده بودن... بعد از اون شنیدن خبر جوری

شوکه شده بودم که تمام عضلات بدنم سفت شده بود.

هنوزم درد می کرد ولی دیگه به روی خودم نمی آوردم.

رادان که دم در وایساده بود با دیدن من جلو اومد و گفت:

—باید بریم طبقه بالا... دنبال من بیاید!

دنبالش رفتیم و وارد یه سالن بزرگ شدیم.

یه سالن با کلی وسیله گرون قیمت.

عتیقه های رنگ و وارنگی که هر کدوم چند صد میلیون یا حتی

بیشتر هم می ارزیدند.

هر کدومشون رو توی یه محفظه شیشه ای گذاشته بودن

و قیمت پایه رو زیرش...

رادان سوتی زد و گفت:

— فکر نمی کردم تعداد اشیاء مجموعه اینقدر زیاد شده باشه.

— این عتیقه ها به خون آلوده ان.

خون یه عده آدم که یا جونشو سر بدست آوردنش دادن...یا سر نگه داشتنش!

—خب تو راست میگی ولی انصافا تحسین برانگیزه.

مخصوصا اون مجسمه سنگی!

و با دست به مجسمه سیاه رنگ زیبایی اشاره کرد که

شبه یه گوزن بود.

نگاهم رو از مجسمه گرفتم و با غم گفتم:

—ما که نیومدیم بالا از زیبایی اینا تعریف کنیم.

بهتره به فکر ماموریتمون باشیم.

—خب باشه.

به سمت تنها اتاقی که اونجا بود رفتیم و بعد از در زدن وارد شدیم.

شهرام و کامیاب داشتن با هم حرف میزدن و نسرین هم کنار

شهرام ایستاده بود.

مثل همیشه نگاه سنگین نسرین اذیتم میکرد.

نگاهش دقیق و موشکافانه بود. درست مثل کسایی که به آدم شک دارن.

کامیاب هم دست کمی از اون نداشت.

نگاهش رو فقط روی من متمرکز کرده بود.

نگاهی به شهرام کردم و گفتم:

—کاری داشتید رئیس؟

—نه... فقط خواستم دم دستم باشید تا اگه لازم شد کمک کنید.

نسرین پوزخندی زد و گفت:

—شهرام آخه کی از یه جاعل میخواد که تو یه حراج به این بزرگی

کمک حالش باشه... کاری از دست اون بر نیامد که!

—نسرین تو لطفا ساکت باش!

فرانک خیلی خوب میتونه تو این کار بهمون کمک کنه!

اون یه حرفه ایه و منم به کارش اعتماد دارم.

نسرین سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

—امیدوارم از این میدون دادن ها پشیمون نشی!

ذهنم رفت به گذشته ها!

کامیاب به فرانک میگفت:

—تو توی این کار بهترینی!

فرانک میخندید و میگفت:

—شما لطف دارید رئیس!

نسرین هم بود...مثل همیشه یه پوزخند موذیانانه روی لباش بود و

من میشنیدم که زیر لب میگه:

—امیدوارم از این میدون دادن ها پشیمون نشی!

شهرام با تعجب داد زد:

—کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی دختر؟

لبخندی تصنعی روی صورتم نشوندم و گفتم:

—معذرت...یهو یاد یکی از دوستانم افتادم!

کامیاب یکم شراب توی لیوان روی میزش ریخت و با بی خیالی گفت:

—باز خوبه برای تو یه دوست و رفیقی مونده.

من که به هر کی اعتماد کردم از پشت بهم خنجر زد.

الانم هیچ دوستی نمونده برام! دوست چیه بابا؟

آدم فقط باید به فکر خودش باشه...

با تنفر به جام شرابی که توی دستش بود زل زدم.

دلیم میخواست این نگاه پر از تنفرم رو بدوزم به صورتش اما

دوست نداشتم بهم شک کنه!

پس سهم من از ابراز تنفرم چشم دوختن به اون مایع قرمز رنگ بود.

کامیاب نگاهم کرد و گفت:

—میخوری؟

—نه...معدم رو اذیت میکنه!

—اوکی.

"من از شراب تنفرمستم!

یک مستی بی پایان...

که فقط با انتقام از سر به در می شود!"

ساعت هشت شب بود. حراج تا نیم ساعت دیگه شروع می شد.

عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود.

خبری از سیروان و فرزاد نبود. انگار رفته بودن سراغ اصل مطلب.

امیدوارم بتونن چیزی پیدا کنن...

رادان اما از کنار من جم نمی خورد. اینم باید بیچونم...

قصد دارم برم توی اون زیر زمین کنار باغ...

از عصر تو نخ افراد کامیاب بودم.

رفت و آمدشون به اونجا زیادی مشکوک می زد.

تقریبا همه مهمونا اومده بودن و سالن خیلی شلوغ بود.

رادان گفت:

—توی این چهار سال اولین بار به که به حراج به این بزرگی از شهرام

می بینم!

زیر لب گفتم:

—آخرین حراجش...بزار خوب بتازونه!

من امشب همه معادله هاشون رو بهم میزنم.

رادان با تعجب نگاه کرد که ادامه دادم:

—چیه؟ تا به حال آدمی رو ندیدی که دنبال انتقام خون دوستشه؟

همیشه که نباید پلیس صبور و پایبند به قوانین باشم!

زل زدم تو چشماش و ادامه دادم:

—باورت میشه اگه بگم من هر شب تو خوابام کامیاب رو میکشم. باورت میشه؟

—نه... چون باور بی رحمی تو مثل باور سیاهی روزه...—

غیر ممکنه...

—نه... غیر ممکن نیست.

از آدم زخم خورده باید ترسید.

اینو گفتم و ازش دور شدم.

رفتم یه لیوان از روی میزها برداشتم و کمی آب پرتقال توش ریختم!

داشتیم لیوان رو سر می کشیدم که یهو یه صدایی از پشتم گفت:

—فرانک!

سریع به سمت صدا برگشتم اما کسی نبود.

نگنه خیالاتی شدم؟

چند دقیقه بعد دوباره همون صدا اومد.

اما هیچ کس نبود.

بالاخره بعد از چند دقیقه فهمیدم واقعا خیالاتی شدم.

تا اومدم این خیالات از ذهنم دور کنم یهو تصویر صورت خندون

محمد اومد جلو چشمم...

صداش پیچید تو گوشم!

—سراغ از ما نمی گیری عسل خانوم؟

یه قطره اشک از چشمم چکید.

لعنت به تو کامیاب! امیدوارم برای همیشه از زندگی محو بشی.

مثل محمد و فرانکی که بی گناه از دنیا محوشون کردی.

لیوان رو با حرص رو میز گذاشتم.

یهو صدایی تو باند ها پیچید:

—دوستان تا چند دقیقه دیگه حراج شروع میشه.

آماده باشید.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

—مسخره ست...مثل یه عده احمق دور هم جمع شدن عتیقه هایی رو که فقط تو موزه ارزش داره

رو بخرن...هه!

بازم خبری از فرزند و سیروان نبود. فقط امیدوارم کار دست خودشون ندن.

رادان مشغول حرف زدن با شهرام بود و اصلا حواسش به من نبود.

رفتم به گوشه خلوت سالن نشستم و منتظر موندم تا حراج حواس

همه رو به خودش پرت کنه تا من بتونم وارد اون زیر زمین بشم.

یه حسی بهم میگفت باید به اون جا برم...باید

وقتی دیدم همه حواسشون پرت شده از سالن بیرون رفتم و وارد حیاط شدم.

نگهبانا اونجا نبودن...اما نه!یکی اون طرف وایساده بود ولی به نظر نمی اومد تو حال خودش باشه.

اصلا انکار نه انکار که توی این دنیااست!

سر و وضعش به نگهبانا نمی خورد.

شاید از مهمونا بود.از تلو تلو خوردنش که معلوم بود مسته...

راهشو به سمت دیگه ای کج کرد و دور شد.

حتی منو ندیدید... دوباره نگاهی به اطراف انداختم و سریع به

سمت اون زیر زمین پا تند کردم.

در زهوار در رفته زیر زمین رو آروم باز کردم و سریع واردش شدم!

پله ها رو به سختی رفتم پایین، آخه همه جا تاریک بود.

اما پایین انگار یه نور ضعیف وجود داشت.

پله ها که تموم شد تازه یکم روشنایی باعث شد اطرافم رو ببینم.

خیلی ترسناک بود... آدم رو یاد کابوس های شبانه مینداخت.

مخصوصا با اون مهتابی چشمک زنش!

درو دیوارا خیلی کثیف بود و یه سری لوازم جراحی به گوشه ریخته بود.

هه... حدس میزدم! اینجا همونجایی بود که آدما رو سلاخی میکردن...

کنافتا!

آخه چطور دلشون میومد؟

یه عده آدم بیگناه رو اینجا تیکه پاره میکردن اونم فقط به خاطر اعضای بدنشون...

در و دیوار خونی بود... جای دستای خونی رو تموم دیوارا به چشم میخورد...

یه زیر زمین کثیف... آخه این باند تا چقدر میتونست بی رحم باشه؟

هر لحظه منتظر بودم یه جنازه اینجاها ببینم...

با صدایی رشته افکارم پاره شد:

—تو اینجا چه غلطی میکنی؟

برگشتم و با چشمای برزخیش مواجه شدم...

با ترس لب زدم:

—رادان...تویی؟

—تو کی آدم میشی؟ کی به تو گفت بیای اینجا؟

مگه تو سر خودی؟

—الان وقت این حرفا نیست!

—چرا...الان وقت این...

نذاشتم حرفشو بزنه و با جدیت گفتم:

—نمیخوای ببینی اینجا چه خبره؟

اگه تو نمیخوای من میخوام.

—اما عسل...—

—هیس...بیا!

بعد به سمت دالانی که گوشه اتاق بود راه افتادیم.

فکر کنم اون دالان به اتاق دیگه ای راه داشت

که احتمالا اتاق عملشون بود.

دروغ نگم یکم ترسیده بودم. اما دلشوره ام بیشتر بود.

از وقتی صدای محمد رو شنیدم انگار تو دلم رخت میشستن...—

عصبی بودم!

وارد دالان شدیم و بعد به اون اتاق رسیدیم.

اونجا هم تاریخ بود...

صدای چکه کردن آب می اومد.

—اینجا چرا اینقدر تاریکه؟

صدای رادان که اومد یه لحظه ترسیدم و به سمتش برگشتم.

—هان؟ چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

قلبمو ماساژ دادم و گفتم:

—هیچی... یکم ترسیدم.

—آهان... میکم اینجا لامپ نداره؟

—نمیدونم...

رادان جلوتر از من وارد اتاق شد و کورمال کورمال دنبال چراغ گشت.

بعد از چند لحظه گفت:

—فکر کنم پیداش کنم...

یهو چراغ روشن شد که نور شدیدش باعث شد چشمام رو که باز کردم با جنازه ای رو به رو شدم

که ای کاش هیچوقت به صورتش نگاه نمی کردم.

بی اختیار خواستم جیغ بزنم که یهو رادان ترسیده دست رو روی دهنم گذاشت.

رادان

تا جنازه رو دیدم به قیافه ترسیده عسل نگاه کردم و تا خواست جیغ بزنم دستمو گذاشتم رو

دهنش.

اشکاش پشت سر هم می ریخت رو دستم و سعی میکرد دستمو از روی دهنش ور داره.

مصراانه گفتم:

—ترس...مگه اولین بارته که جنازه می بینی؟

اما یه ذره هم حالتش تغییر نکرد.

انگار اون جنازه یکی از عزیزاش باشه.

نکنه اون جنازه...

—میشناسیش؟

سرشو به نشونه مثبت تگون داد.

با بهت گفتم:

—خب...خب...من دستمو رو ور میدارم ولی قول بده جیغ نزنی!

هیچ کاری نکرد و فقط به جنازه بی جون اون مردی که روی تخت بود زل زد.

یعنی اون مرد کی بود؟

آروم دستمو ور داشتم.

هق هقاش اوج گرفت و با قدمایی لرزون به سمت اون تخت رفت.

با تردید پرسیدم:

–این کیه؟

با چشمای اشکیش بهم زل زد و گفت:

–این... این یه آدمه... یه عاشق!

یه مظلوم... یه دوست...

این محمده. نامزد عزیز ترین دوستم.

این همون نفوذی بیچاره ایه که کامیاب کشتش.

اون عوضی کشتش.

چطور تونست؟ جونیش جلوشو نگرفت؟

قلب عاشقش شک تو دل اون عوضی ننداخت؟

اون یه سنگدله... یه سنگدل کثافت.

رفتم جلوتر و به نیم تنه برهنه جسد اون مرد خیره شدم.

مرگ زجر آوری بوده. با کلوله نکشته بودنش.

بخیه ای نامنظمی که از زیر گاو تا روی ناف بود نشون می داد

اونم قربانی قاچاق اعضای بدنه!

عسل پیشونیش رو به لبه تخت آهنی پر از خون تکیه داد و هق زد.

با ناراحتی گفتیم:

—عسل گریه نکن... ما انتقامشو می گیریم.

عسل بی توجه به حرفم گفت:

—تیکه تیکه اش کردن.

اون عوضیا همه اعضای بدنشو در آوردن.

صورتشو بین پر از کبودیه.

رد زخم های روی بازوش... کف پاش...

پهلوهاش!

یه جای سالم تو تنش نداشتن.

بی اختیار قلبم فشرده شد از این همه مظلومیت.

این بانند دیگه رذالت رو به اوج رسونده بود.

الحق که اسمش برازنده اش بود.

عنکبوت سیاه!

خواستم برم جلو و کمک کنم تا غسل از روی زمین بلند بشه که یهو

با اومدن صدایی خشکم زد.

—به به...خوش اومدید بچه ها!

نه...خدا خودش بهمون کمک کنه!

این صدای کامیاب بود!

عسل با بهت به پشت سر من نگاه می کرد.

با تردید به سمت صدا برگشتم.

خود عوضیش بود. با استایل همیشگیش ایستاده بود و زل زده بود تو چشمام.

با خنده گفت:

— فکر کنم مامانانتون بهتون یاد ندادن تو کار بزرگترا فضولی نکنید.

نه؟

شمرده گفتم:

— خب که چی؟ میدونی اگه شهرام بفهمه داری چه غلطی میکنی باهات چیکار می کنه؟

قهقهه ای زد که تنم رو لرزوند.

با اطمینان نگاهم می کرد.

با پوزخند گفتم:

—نوبت خنده منم می رسه کامیاب...

—کنده تر از دهنش حرف میزنی رادان... مثل این که یادش رفته من آدمت کردم. قبل از این که تو

باند شهرام برای خودت کسی بشی یه محافظ به درد نخور بودی... من تو رو فرستادم پیش

شهرام...

حالا برام دم در آوردی؟ خیلی نمک به حرومی...

—آره... اگه یه قاتل جلو روم باشه نمک به حروم هم میشم. چرا این بیچاره رو کشتی؟

—هه... از کی تا حالا دلت به حال پلیسا می سوزه؟ اون آشغال باید می مرد. فقط خیلی ناراحتم که

نتونستم بیشتر زجرش بدم.

این پلیسا باید زجرکش بشن... نمی دونی موقعی که گفتم میخوام اعضاشو در بیارم و بفروشم با

چه غروری نگاهم می کرد.

یه لحظه هم التماس رو تو چشماش ندیدم.

همیشه از آدمای غد متنفذ بودم. واسه همین گفتم اعضاشو بدون بیهوشی از بدنش خارج کن...

بعد دوباره قهقهه ای هیستیریک سر داد و داد زد:

—فریاد هایی که از در می کشید دیدن داشت...

—خفه شو کامیاب...

—خفه شم؟ اونوقت چرا؟ بده دارم از لذت کشتن یه آدم برات حرف می زنم؟ بده؟

عسل که تا اون لحظه به مشاجره لفظی ما چشم دوخته بود به سمت کامیاب حمله کرد و داد زد:

تا خواستم به خودم بجنیم و جلوی عسل رو بگیرم کامیاب عسل رو گرفت و صورتش رو کوبوند

تو دیوار...

بعدم یقه اشو گرفت و یه سبلی خوابوند تو گوشش...

از دیدن اتفاقی که تو کتر از سه چهار ثانیه افتاد نفسم رفت.

جلو چشمم عشقم رو کتک زد و منه بی عرضه به سمتش حمله ور شدم که کامیاب با یه مشت

منو به عقب پرتاب کرد.

دلم میخواست خفه اش کنم... دوباره خواستم از جام بلند شم که یهو کامیاب رو به عسل گفت:

—تو... گریم کردی؟

همین رو کم داشتیم.

گریم عسل کنده شده بود...

کامیاب بقیه گریمش رو کند و با عصبانیت گفت:

—پس این بود قضیه ای که نسرین می خواست به من بگه ولی نگفت...

اسلحه کمری رو از جیبش بیرون کشید و گذاشت روی شقیقه عسل.

داشتم سگته میکردم... با ترس داد زدم:

—نه... کاریش نداشته باش!

اشگام صورتم رو خیس کرده بودن.

کامیاب عسل رو که به خاطر ضربه ها بی حال شده بود، مجبور کرد تا بایسته و رو به من گفت:

—نزدیک نیا... وگرنه همین جا این عشق عوضیت رو میکشم.

شهرام میگفت عاشق جاعل باندهش شدی نه عاشق یه پلیس.

نسرین گفت به این دختره میدون نده ولی منه احمق جلوی شهرام رو نگرفتم. گذاشتم از همه

کارمون سر در بیاره.

بعد رو به عسل ادامه داد:

پس به خاطر همین بود که از روز اول این قدر قیافه ات برام آشنا بود.

چرا نفهمیدم تو همون شادیه عوضی هستی که به اون پلیسه کمک کرد. شاید اگه یکی دو ماه

پیش بود با شناختنت بازم میبخشیدمت.

منه احمق فکر می کردم تو فقط به اون پلیسه کمک کردی...

چرا همون موقع نفهمیدم که تو هم پلیسی...

اگه نسرین لب باز نمی کرد الانم جرات کشتنت رو پیدا نمی کردم. ولی کور خوندی. این بار نمی

زارم در بری.

داد زدم:

—دستت بهش بخوره زنده ات نمیزارم کامیاب!

—خفه شو خائن... تو هم به وقتش باید جواب پس بدی.

نگته تو هم می دونستی این آشغال یه پلیسه!؟

هان؟

خواستم دهن باز کنم که یهو صدای پاهای یه نفر نگاه هر سه تا مون رو به سمت آستانه اتاق

کشوند.

یکی از محافظا ترسیده تو چارچوب ظاهر شد و رو به کامیاب گفت:

—رئیس پلیسا! پلیس ها ریختن اینجا...

نا خواسته لبخندی زدم که از چشم کامیاب دور نمودند.

با کنجکاوای چشمش رو ریز کرد و بهم زل زد...

بعد آروم آروم اومد جلو و گفت:

—نکنه تو هم پلیسی...

باز خواستم چیزی بگم که کامیاب با اسلحه زد تو شقیقه ام و نمودونم چی شد که بیهوش شدم.

همین که به هوش اومدم دیدم دست و پا و دهنم بسته است و روی یه صندلی ام...

یه آینه شکسته رو به روم بود.

نگاهی بهش انداختم. صورتم خونی شده بود...

نازه کم کم داشت یادم می اومد چه اتفاقاتی افتاد.

هه...به همین راحتی بعد از چهار سال محتاط بودن گیر افتادم.

از دست تو عسل...آخرش سرم رو به باد دادی.

پوزخندی زدم و تا خواستم چشم از آینه بردارم صدای جیغی که خیلی هم برام آشنا بود لرزه به

تنم انداخت.

با شنیدن صدای جیغ عسل بلند داد زدم:

—بیایید دستای منو باز کنید کثافتا! اگه جرات دارید بازم کنید...

کامیاب...شهرام...

بعد نا امیدانه زیر لب گفتم:

—با اون دختر کاری نداشته باشید عوضیا!

چطوره دلتون میاد اذیتش کنید؟

صدای پارس سگ ها می اومد و جیغ های گوش خراش عسل.

خدای خودت کمک کن...دارم دق میکنم.

نگنه بلایی سرش بیارن.عسل من خیلی ظریفه...

طاعت کتک خوردن نداره!

این بار بلندتر داد زدم:

—بی شرفا...کارش نداشته باشید.

بیایید اینجا...چرا منو بستید؟

یهو در زنگ زده اون جایی که توش بودم

با شدت باز شد و یکی از محافظای کامیاب اومد تو.

پاهام رو باز کرد.

از جا بلندم کرد و بعد با تحکم گفت:

—راه بیفت...

به ناچار حرفش رو گوش کردم.

آخه اون یه سر و گردن ازم بلندتر بود و اسلحه داشت.

جلوتر راه افتادم.

همش داشتم به این فکر می کردم که اگه اون لحظه آخر پلیسا اومدن کامیاب چطور فرار کرده و

از همه مهمتر چطور تونسته ما با خودشون بیاره.

از کجا معلوم... شاید شهرام هم فرار کرده باشه.

به لحظه از تصور بودن شهرام ترسیدم.

از زل زدن تو نگاهش ترسیدم.

با این که شهرام هم مثل کامیاب قاچاقچی بود ولی من

ازش بدم نمی اومدم.

شاید بیشتر به چشم قربانی می دیدمش تا به خلافکار.

وارد محوطه بزرگی شدیم و کمی جلوتر رفتیم که

کامیاب رو دیدیم.

جلو اومدم و با پوز خند گفتم:

—خوب خوابیدی مباشر؟

حرفی نزدم و با نزار نگاهم رو ازش گرفتم.

—این خانوم پلیسه میگه گولت زده...میگه تو نمیدونستی پلیسی!

پس منم قبول میکنم...

اما برات یه مراسمی ترتیب دادم که با انجام دادنش منو خوشحال میکنی.

دنبالم بیا!

سر جام خشک شده بودم. با ضربه اون محافظ به خودم اومدم.

—د راه بیفت...

با تردید قدم بر میداشتم...

کمی که جلوتر رفتیم تازه فهمیدم دلیل اون پوزخند مسخره روی صورت کامیاب چه بوده.

زانو هام از ترس داشتن می لرزیدن.

نزدیک که شدم نفسم رفت...

نه خدایا... این کسی که دستاش رو به چوب بالاسرش بستن عسل من نیست...

این کسی که از بی حالی سرش رو پایین انداخته عسل من نیست. این دختر شبیه عسل، عشق

من نیست.

نه... نباید باشه!

کامیاب داد زد:

—خانوم پلیسه... ببین کی اومده.

سرش رو که آورد بالا نفسم قطع شد.

عسل من بود؟ قیافه اصلیش چقدر زیباتر بود اما اون کبودیای روی صورتش دلم رو کباب می کرد.

عسل

با دیدنش خوشحال نشدم.

کاش الان اینجا نبود. دلم نمی خواست خورد شدنم رو ببینه!

با غمی بی انتها نگاه میکرد.

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

کامیاب با نامردی گفت:

—هر چقدر خواستیم ازش حرف بکشیم هیچی نگفت.

فقط میگفت تو رو فریب داده و از این چرت و پرت ها...

خواستیم بدمش سگ ها تیکه پارش کنن اما دیدم خیلی جیغ و داد راه میندازه... واسه همین!

مگنی کرد و سریع ادامه داد:

—تصمیم گرفتم یه نمایش خوب راه بندازم!

آخه میدونی رادان... من از بچگی عاشق نمایش بودم.

رادان با حرص گفت:

—ته حرفتو بزن...

کامیاب باز خندید و به سمت میزی که کنارش بود رفت و شلاق رو از روی میز برداشت.

با دیدن شلاق دوباره پوزخندی زد. پس منظورش از نمایش این بود؟

شلاق رو که گرفت رو به روش رادان به وضوح لرزشش مردمکاش رو دیدم. حتی از اون فاصله هم

قابل تشخیص بود.

پر درد نگاهم کرد، با تردید شلاق رو از دست کامیاب گرفت و پرسشگرانه بهش نگاه کرد.

کامیاب پوز خندی زد و گفت:

—اونقدر بزنش تا به حرف بیاد!

—چی؟

—این نمایش امشب... بزن که فکر کنم امشب تراژیک ترین نمایش عمرم رو بینم.

باز لرزش نامحسوسش رو دیدم. با ترس گفت:

—اون یه دختره عوضی، با گردن کلفتای دورت فرق میکنه. این قضیه رو یه جور دیگه هم میشه...

شهرام بلند داد زد:

—خفه شو و کاری رو که بهت میگم بکن!

-ولی...

-اگه یه کلمه... فقط یه کلمه دیگه حرف بزنی خودتم بغل دست اون شکنجه میشی!

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید. نه این که برای خودم ناراحت باشم! نه! از تصور شکنجه شدن

رادان قلبم تیر کشید! عشقه دیگه... چی میشه کرد؟

مسخره بود نه؟ من عاشق کسی بودم که قرار بود شکنجه ام کنه؟

من پام سر خورد و از اهدافم دور شدم و این تاوان همون لغزشه!

با ترس نگاهم کرد.

نمیخواستم اینطوری ببینمش... با چشمام بهش فهموندم که بزنه.

این تنها راه برای زنده موندن یکی از ما تا بود.

تردید داشت. دست و پاش می لرزید.

باز با چشمم التماس کردم که بزنه.

دوباره اشک ریختم...

قطره اشک بعدیم همراه شد با ضربه های شلاقی که دردشون طاقت فرسا بود!

جیغ نزدم... حرف نزدم... فقط پردرد به شکنجه گرم نگاه کردم...

نگاهش بارونی بود؟! چرا؟ خودم ازش خواسته بودم...

نباید ناراحت باشه... خواست خودم بود.

میون اون همه درد شنیدم صداشو که زمزمه میکرد:

—خدایا... راحت کن تا نبینم کارم به کجا کشیده شده! خدایا منو بکش!

دیگه نمیتونم خدا!

و من با هر جمله اش عشق رو لمس میکردم و درد رو از یاد می بردم.

حتی اگه امشب می مردم هم غمی نداشتم.

چون فهمیده بودم که رادان ازم متنفر نیست و عاشقمه!

از زجر کشیدنم زجر می کشید و من حس میکردم.

اگه امشب می مردم غمی نبود.

غمی نبود چون چی بهتر از این که معشوقه از درد و رنج این دنیا رهاش کنه... چی بهتر از این؟

سرم رو انداختم پایین و لبم رو گاز گرفتم تا جیغ نکشم.

ضربه چهارم به ضربه پنجم نرسیده بود که شلاق از دستش رها شد.

نگاهش کردم.

حالش خیلی خراب بود...چشماش سرخ سرخ بود.

یهو به سمت کامیاب خیز برداشت اما محافظاش نداشتن بهش نزدیک بشه.

کامیاب با خباثت به کارش میخندید و رادان مدام تهدیدش میکرد:

—میکشمت عوضی. به خاطر کاری که مجبور به انجامش شدم میکشمت.

به خاطر داغی که روی دلم گذاشتی زنده ات نمیزارم...

تو یه حیوونی...یه لجن به تمام معنا!

کامیاب بلندتر خندید و در حالی که نمایشی برای رادان دست میزد گفت:

—خونتو کثیف نکن رادان. هنوز سورپرایزآم تموم نشده...

پرده آخر نمایش هنوز سر جاشه!

بعد رو به محافظاش اشاره کرد تا رادان رو به صندلی فلزی رو به روی من ببندن.

بعد کامیاب شلاق رو از روی زمین برداشت و گفت:

—اگه تو نمیتونی این دختر رو عذاب بدی من خوب میتونم...

از مادر زاده نشده کسی که کامیاب رو فریب بده و قسر در بره!

و بعد شروع کرد به زدن...

رادان اونقدر بلند فریاد میزد که هر لحظه منتظر بودم گلوش پاره بشه.

اما من جیغ نزدم...درد کشیدم و دم بر نیاوردم.

رادان به اندازه کافی داغون بود.

نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم.

رادان داد زد:

— به خدا قسم آتیشت میزنم کامیاب... بسی کن عوضی!

ولش کن...

کامیاب دست از زدن من کشید و با همون خنده مسخره گفت:

— باشه... ولش میکنم!

بعد چاقویی از جیبش در آورد و طنابای دور مچم رو پاره کرد که باعث شد با سر به زمین بخورم...

داشتم از هوش میرفتم.

خیلی تلاش کردم پلکام بسته نشه و به فریادهای رادان که ازم میخواست نخوابم، گوش بدم اما

آخر درد و بیحالی باعث شد

از حال برم.

نمیدونستم این خواب بیداری هم داره یا نه...

نگاهی که شاید برای همیشه خاموش شه.

"چه خوش بودی"

دلا

گر روی او

هرگز نمی دیدی."

با صدای بغض دار یه نفر هوشیاریم رو بدست آوردم:

—عسل...عسل چشمتو باز کن.

ترو خدا جوابمو بده. ای خدا...یه روزه که بی جون افتاده اینجا!

میکشمت کامیاب. تیکه تیکه ات میکنم.

و بعد زمزمه هاش آروم و آروم تر میشد.

چشمام رو به سختی باز کردم و به مرد رو به روم چشم دوختم.

سرش پایین بود و اشک میریخت.

نالیدم:

—رادان...

رادان مثل برق گرفته ها سرشو آورد بالا و گفت:

—جان رادان؟

— ما کجاییم؟

— تو یه انباری...—

—هه...پس قراره بکشنمون!

—نه.اگه قرار بود بکشنمون همون موقع...—

نذاشتم حرفش رو ادامه بده:

—این بازیشه...گامیاب یه حیوونه!

خواسته با این کار بیشتر بترسونتمون!

حتی اگه تو رو نکشه نمیداره من زنده بمونم!

بعد با ترس رو بهش کردم و ادامه دادم:

—تو که بهشون نکفتی با من همدستی؟

—نه...ولی اگه لازم بشه میگویم.

نمیزارم آسیبی بهت برسونه...نمیذارم.

با حرص گفتم:

—تو خیلی بیجا میکنی...برملا شدن هویت تو چیزی رو عوض نمیکنه!

تو باید این راز رو نگه داری و خودتو نجات بدی!

حتی اگه منو جلوت تیکه تیکه کردن...

—هرگز...ازم نخواه! ازم نخواه بی تفاوت باشم نسبت به کسی که دنیا مه!

من مثل تو نیستم عسل. من نمیتونم تو رو نادیده بگیرم...

تو هم منو درک کن...

میشه دوستم داشته باشی؟ فقط یکم! میدونم آدم دوست داشتنی ای

نیستم اما تو بدجوری عاشقم کردی!

لعنتی دیگه چطور بگم دوست دارم که باور کنی؟ هان؟

و باز تکرار حرفهایی که تو خوابم شنیده بودم.

پس همه این اتفاقا قرار بوده بیوفته و من هیچ کاریش نمیتونستم بکنم.

با غم نگاهش کردم و گفتم:

—منم دوست دارم... خودت خوب میدونی که اندازه دوست داشتنم اگه بیشتر از تو نباشه کمتر هم

نیست.

به خاطر همین میخوام نجاتت بدم. اگه تو بمونی عیچی عوض نمیشه... باید منو فراموش کنی!

من اگه باب دلت هم باشم شریک راحت نیستم...

من سر نوشتم مرگه. شاید تا چند ساعت دیگه هم زنده نباشم اما تو هنوز شانس زنده موندن...

با داد بلندی که زد حرف تو دهنم ماسید:

—خفه شو...خفه شو...

رادان عزیزم تو چی میدونی از آتشی که تو وجودمه.

نمیتونم خفه شم و بزارم تو هم باهام غرق بشی.

تو باید نجات پیدا کنی...

—رادان تو باید بری. این خواسته منه...من نمیخوام بمیری.

اونم بخاطر من؟ میفهمی؟

—نه...نمیفهمم! نمیفهمم لعنتی...

تو میفهمی من تموم زندگیم رو تو چشمت پیدا کردم؟

میدونی من اونقدر عاشقت شدم که حتی فکر تنفر از تو هم عذابم میداد.

من اونقدر بهت وابسته ام که بی تو میمیرم...دیگه چقدر باید خورد بشم تا باورم کنی؟

باورم نمیشد رادان اینقدر عاشقم باشه.

غرورش رو کلا فراموش کرده بود.

چقدر صادق شده بود...اما حیف که من نزدیک مرگم و نمیتونم خوشبختیم رو با این مرد رقم

بزنم.

—حرفات خیلی قشنگن رادان...خیلی...

اما میدونی چیه؟ من گیر افتادم.

اینو از روی زخم های بدن و صورتم میشه فهمید.

من یه پلیسم و کامیاب اینو فهمیده ولی تو...

به هر حال من تنها کسی هستم که توی این منجلاب غرق میشه.

رادان با حرص نگاهم کرد و گفت:

—شده باشه جونمو بدم نمیزارم دست کسی بهت بخوره.

نمیزارم...

—بیخیال رادان. بیا راجع به واقعیت ها حرف بزنیم.

به نظرت کامیاب برای زهره چشم گرفتن چجوری منو میکشه؟

با گلوله؟ با چاقو؟

یا شایدم دارم میزنه... ولی امیدوارم مثل محمد بیچاره نشم.

مرگش خیلی دردناک بود. شاید من طاقت اون رو نداشته باشم.

–ببند دهن تو...عسل ببند...لعنت به تو و این واقع نکريت.

لعنت به تو که عشق منو نمی بینی. لعنت به من که اینقدر بی عورمه ام...

همون لحظه در با صدای بدی باز شد و کامیاب با یکی از نوجه هاش اومدن تو. کامیاب با خنده

گفت:

–شادی...فرانک...یا بهتر بگم...عسل خانوم.

میخوام امشب بفرستم بغل دست دوستت.

بلند شو که امشب پایان تمام جیمز باند بازیاته!

رادان فریاد زد:

–به خداوندی خدا که نزدیک این دختر بشید ز نذتون نمیزارم.

کامیاب پوزخندی زد و جواب داد:

—از کی حرف میزنی؟ من نه خدا میشناسم نه پیغمبر...

به یکی قسم بخور که من بشناسمش.

زیر لب زمزمه کردم:

—بیشرف عوضی...

نوجه کامیاب که اومد ستمم رو به رادان که مشغول تهدید کردن کامیاب بود گفتم:

—دوستت دارم... اونم زیاد.

صدام خیلی آروم بود. اما فکر کنم شنید که یه لحظه ساکت شد و زل زد تو چشمام.

چشمای هر دومون پر از اشک بود.

با صدای کامیاب به خودم اومدم:

—فریدون بیارش.

—چشم آقا...

نوجه اش منو به سمت جلو هل داد و منم راه افتادم.

رادان داد میزد و گلوشو پاره میکرد اما جوابش فقط پوز خندای امیاب بود.

اسم منو فریاد میزد که جوابش فقط اشکای بی حاصلم بود.

امشب رادان پاسخی از طرف هیچکس نگرفت چون این منجلاب جای سوال کردن و جواب

خواستن نبود.

کمی که از اون انبار دور شدیم فریدون منو انداخت رو زمین.

کامیاب خندید و گفت:

—چه قدر مظلوم شدی خانوم پلیسه...حالا بین چطور اون رادان رو موش مثل تو مظلوم میکنم.یه

جوری میشکنمش که نتونه کمر راست کنه.

با تعجب نگاهش میکردم که یهو اسلحه ای از کمرش بیرون کشید و گرفت سمتم.

—جیغ بزن!

—چی؟

—جیغ بزن!

نمیدونستم چرا این کار رو ازم میخواد اما میدونستم نقشه ای داره پس سرم رو به نشونه منفی

تکون دادم.

کامیاب لبشو به نشونه پوز خند کج کرد و گفت:

—اگه جیغ نرنی اون پسره رو جلوت آتیش میزنم...میدونی که بلوف نمیزنم.

و بعد اسلحه رو روی پیشونیم فشار داد که مجبور شدم جیغ بلندی بکشم.

بعد کامیاب قهقهه ای زد و رو به فریدون گفت:

—بیهوشش کن.

تا به خودم پیام به دستمال جلوی دهنم گرفت و همه جا سیاه شد.

فقط لحظه های آخر صدای شلیک دو تا گلوله اومد و فرو رفتن تو عالم بی خبری نداشت به چیز

دیگه ای فکر کنم.

"رادان"

بی مهابا اشک می ریختم و از ضعف و بی عرضیگم حرص میخوردم که یهو صدای جیغ غسل اومد

و چند لحظه بعدم صدای شلیک دو تا گلوله پی در پی.

نه...این امکان نداشت.

یعنی دیگه عسلم رو نداشتم؟

یعنی رفت؟

عسل...تو نمیتونی اینطور ولم کنی و تنهام بزاری.

بلند داد زدم:

—عسل...

و بعد حق هقایی بود که دل سنگ رو هم آب می کرد.

از دستش دادم.

مثل همیشه زندگی خوشبختی رو برام حروم دونست.

طبق معمول به کسی دلبستم و اون رفت و تنهام گذاشت.

عسل من بی گناه و مظلوم کشته شد و من تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که اینجا گریه

کنم.

مثل آدمای ضعیف.

عسلم... چرا ازم خواستی چیزی نکم؟

چرا خواستی زنده بمونم؟

من بدون تو یه مرده متحرکم...

مگه تو دوستم نداشتی؟

پس چرا نداشتی منم با تو پیام؟ چرا؟

راوی

فرزاد با ناراحتی چشمانش را از صورت بیهوش رادان گرفت و پنجره خیره شد.

درست یک هفته از پیدا کردن رادان می گذشت اما او هنوز به هوش نیامده بود.

دکتر ها میگفتند ضربه ای که به سرش خورده آنقدر شدید بوده که احتمال خونریزی مغزی هم

وجود داشته اما جای شکرش باقیست که فقط بیهوشی عمیق نصیب تن بی رمق رادان شده.

فرزاد کلافه نگاهش را از پنجره جدا کرد و به خواهری فکر کرد که یک هفته پیش گمش کرد و

خود را در آن اتفاق مقصر می دانست.

سیروان و فرزاد با این فکر که غسل و رادان در میان مهمان ها نشسته اند و هطری آنها را تهدید

نمیکنند بعد از پیدا کردن مدارک به پلیس ها اطلاع دادند که وارد ویلا شوند اما ناخواسته باعث

مفقود شدن عسل و رادان شدند.

احتمال میدادند که کامیاب به هویتشان پی برده و آنها را هنگام فرار با خود برده.

با پیدا شدن رادان در یکی از بیابانها فرزند دیگر یقین پیدا کرد که عسل لو رفته است ولی

نمیدانست رادان چگونه جان سالم به در برده.

فکر این که خواهرش کشته شده مانند خوره روحش را میخورد.

عصبی بود. از خودش... از سیروان... از رادان... از عسل... از کامیاب!

از همه... حتی از پدرش!

فرزاد با ناراحتی چشمانش را از صورت بیهوش رادان گرفت و به پنجره خیره شد.

درست یک هفته از پیدا کردن رادان می گذشت اما او هنوز به هوش نیامده بود.

دکتر ها میگفتند ضربه ای که به سرش خورده آنقدر شدید بوده که احتمال خونریزی مغزی هم

وجود داشته اما جای شکرش باقیست که فقط این بیهوشی نصیب تن بی رمق رادان شده.

فرزاد کلافه نگاهش را از پنجره جدا کرد و به خواهری فکر کرد که یک هفته پیش گمش کرد و

خود را بخاطر آن اتفاق مقصر می دانست.

سیروان و فرزاد با این فکر که غسل و رادان در میان مهمان ها نشسته اند و خطری آنها را تهدید

نمیکند بعد از پیدا کردن مدارک به پلیس ها اطلاع دادند که وارد ویلا شوند اما ناخواسته باعث

مفقود شدن غسل و رادان شدند.

احتمال میدادند که کامیاب به هویتشان پی برده و آنها را هنگام فرار با خود برده.

با پیدا شدن رادان در یکی از بیابانها فرزاد دیگر یقین پیدا کرد که عسل لو رفته است ولی

نمیدانست رادان چگونه جان سالم به در برده؟

فکر این که خواهرش کشته شده مانند خوره روحش را میخورد.

عصبی بود. از خودش... از سیروان... از رادان... از عسل... از کامیاب!

از همه... حتی از پدرش!

در افکار خودش غرق بود که ناگهان صدای آه و ناله ای رادان رشته افکارش را پاره کرد.

— آااااای... آخ... عسل... عسل... کجایی؟ آی... —

فرزاد به سرعت خودش را به کنار تخت رساند و جوابش را داد:

–بیدار شدی؟ صدامو میشنوی رادان؟ عسل...عسل گم شده...توروخدا پاشو کمکمون کن. فقط تو

میتونی کمکمون کنی. پاشو رادان...میفهمی چی میگم؟

–آی...عسل رو ازم گرفتن...آخ...عسل!

فرزاد با بهت گفت:

–چی؟ رادان چی داری میگی؟

رادان مثل کسانی که کابوس میبینند چشمانش را بر هم می فشرد ر زمزمه وار میگفت:

–کشتنش...عسل رو کشتن. پس چرا من نمردم؟ چرا منه عوضی هنوز زنده ام؟

فرزاد بدون فکر به صورتش سیلی زد و داد زد:

–چی میگی؟ هذیون میگی نه؟ داری هذیون میگی رادان! بلند شو بگو دروغه...لعنتی پس تو اونجا

چیکاره بودی؟

رادان با چشمانی که کم و بیش می دید به تصویر مبهم فرزاد چشم دوخته بود و حلقه اشکی که

در چشمانش بود را به سختی نادیده می گرفت.

خاطرات تلخ آن شب هر لحظه بیشتر قلبش را می فشرد و دردش آنقدر زیاد بود که نمی توانست

آن را به زبان بیاورد.

—رادان حرف بزن... با توام!

رادان به سختی لب زد:

—شکنجه اش کردن... نبودید... شکنجه امون کردن نبودید.

تحقیر شد... نبودید... ضجه زدیم... نبودید...

بردنش... صدای جیغش... یه تیر... نه دو تا تیر... نبودید!

نبودید...

انگار کم کم توان از دست رفته اش را باز می یافت... داد زد:

—کجا بودید؟ کشتنش! عسل رو جوون مرگ کردن. اون ردیاب کوفتی به چه دردی میخورد پس؟

چرا پیداش نکردید؟ من باید به جای اون می مردم...

فرزاد مات و مبهوت عقب عقب رفت... آنقدر رفت و رفت که به دیواری برخورد و با تکیه به آن سر

خورد.

صدای گریه های رادان بر دردش می افزود.

باور نمی کرد... عسل مرده بود؟

امکان نداشت... عسل که به این سادگی هم کشته نمی شد.

مگر قولش یادش نبوده که رفته؟

رادان بلندتر داد زد:

—عسل...خدا...عسل!

ناگهان در باز شد و پرستار ها وارد اتاق شدند.

فرزاد دیگر صداهای اطرافش را نمی شنید.

کم کم صدا ها مبهم و مبهم تر میشد تا اینکه چشمانش روی هم افتاد.

انگار دلش میخواست خواب باشد همه اینها...پس خوابید!

"دلَم خوابی میخواهد عمیق!"

آنقدر عمیق که صبح عکس را قاب کنند!"

سیروان نگاهش روی لبهای دکتر ثابت شده بود...

—مثل این که دوستتون قبلا سابقه افسردگی داشتن. من احتمال میدم بیماریشون دوباره برگشته

باشه... الان چند روزه که به هوش اومده، غیر از اون حرفایی که مچقعه بهوش اومدن زده دیگه

هیچی نگفته... زل زده به یه گوشه و هیچی نمیکه!

غذا نمیخوره. احتمالا خاطراتش عذابش میده. متاسفم اینو میگم اما اگه همینطور ادامه پیدا کنه

باید انتقالش بدید بیمارستان روانی!

سیروان با بهت گفت:

—این امکان نداره... من نمیتونم بزارم شما همچین کاری با یه سرگرد نیروی انتظامی بکنید.

—من اجازه شما رو نخواستم آقا. نظامی بودن دوستتون خودش یه علتیه واسه این حال

خرابشون! بهتره صبر کنید و تو کار ما هم دخالت نکنید.

سیروان با حرص گفت:

—نمیزارم اینجوری بشه...من نمیزارم!

و بعد از جا بلند شد و با حرص از اتاق بیرون زد.

سیروان از اتفاق های دور و اطرافش خسته بود.

با این که رادان کم اذیتش نکرده بود...با این که بارها حرصی را در آورده بود...با همه اینها آن

مرد یادگار عشق دختری بود که مانند خواهر بود برایش.

میدانست رادان برای غسل عزیز بوده. نمیتوانست خرد شدن یک عاشق دیگر را ببیند.

زندگی بی ارزش تر از این حرفهاست وقتی دختری مانند غسل اجازه ندارد از آن لذت ببرد...مرگ

غسل با پیدا شدن جسدی سوخته در همان جاده ای که رادان را در آن انداخته بودند تایید شده

بود و حالا دیگر هیچ امیدی برای بازگشتش نبود.

فرزاد قصد داشت استعفا دهد و از کشور خارج شود.

میگفت دیگر هیچ چیز برایش ارزش ندارد.

مادر غسل هم بعد از شنیدن این خبر در بیمارستان بستری شده و حالش زیاد خوب نبود.

و اما رادان که انگار از همه بیشتر زخم خورده بود سه روز بود که نه حرف میزد... نه میخورد... نه

می خوابید...

در اتاق رادان رازد و بدون آن که منتظر اجازه باشد وارد شد:

—سلام سرگرد... منم! سیروان!

میدونم هنوز ازم دلخوری!

نزدیک تختش نشست و ادامه داد:

—اومدم بگم که باید سرپاشی داداش! میخوان بیرنت وسط یه مشت دیوونه. میفهمی؟ میخوان

بیرنت بیمارستان.

تو باید خوب شی سرگرد. مگه نمیخوای انتقام غسل رو بگیری؟ رادان اون کامیاب عوضی هنوز

زنده است. تو نشونه عشق غسلی...

اون خودشو فدا کرده واسه تو اونوقت تو...

—میدونی غسل عاشق بارون بود؟

سیروان با غم رد نگاه رادان را گرفت و به پنجره که باران با طمانینه بر آن نقش می زد چشم

دوخت.

—میدونی غسل عاشق قدم زدن توی باران بود؟

عسل عاشق زندگی بود. عسل...

— بس کن رادان... چقدر میخوای خودتو عذاب بدی؟

— تا وقتی که عسل بیاد. وایسه جلوی روم و بگه بسه... بگه بخشیدمت!

— عسل دیگه نمیاد... اینو بفهم.

رادان همونطور مسخ شده زمزمه کرد:

— میاد... اون میاد و منو با خودش میبره! اون مهربونه و منو تنها نمیزاره! قرار نبود تنها بره...

سیروان با حرص بلند شد و داد زد:

— بسه دیگه رادان... جمعش کن! عسل مرده... مرده... جنازه سوخته شو دیروز...

سیروان که تازه فهمیده بود چه گفته حرفش را خورد و ادامه نداد.

— سی... سیروان... چه گفتی؟ جنازه... سوخته؟ من... من... من باور نمی کنم!

—بین رادان. نمیخواستم چیزی بهت بگم! ولی مجبورم کردی!

بعد صدای هق هق رادان بلند شد و سیروان با حرص به دیوار مشت کوبید.

تا سر پا کردن این عاشق خرد شده خودش هم کمر خم می کرد.

لعنت به تو کامیاب... لعنت به تو قاتل عوضی!

"رادان"

—ممنون. نمی خورم!

سیروان لبخندی زد و گفت:

—خوبه رادان! عالیه! توی این دو هفته خیلی بهتر شدی! من میدونستم تو میتونی سر پاشی و آماده

شی برای انتقام.

نگاهی عمیق بهش انداختم و با تلخی گفتم:

—تو چرا اینقدر سنگ منو به سینه میزنی سیروان؟ من فکر می کردم تو از من...

—بین رادان... تو این دو هفته هزار بار اینو از من پرسیدی! منم هزار بار گفتم که تو منو یاد خودم

میندازی و به نظرم اونقدر آدم خوبی بودی که عسل نبودن خودشو به بودن تو ترجیح بده.

اون مثل خواهر بود برام... تو یادگار عشق نافرجام اونی و من نمیتونم نسبت بهت بی تفاوت

باشم. همونطور که نتونستم نسبت به فرزند بی تفاوت باشم.

نداشتم استعفا بده. نمیزارم بره و فراموش کنه.

هر دوتون باید همه خاطرات عسل رو به یاد داشته باشید که بتونید اون کامیاب عوضی رو گیر

بندازید.

—من اون پست فطرت رو با دستای خودم خفه میکنم...

بغض گلوم رو فشار می داد.دیگه اشکی نمونده بود که در نبود عشقم بریزم.

من یه مرد سنگی بودم بدون اون.

شیرینی زندگیم با رفتنش رفت...همونطور که یه روز رنگین کمون روزهای بی رنگم شد یه روزم

بی هوا خودشو ازم دریغ کرد.

هنوزم باورم نمیشه که عسلم رفته باشه...هنوزم گیجم!

"رفتنت آنقدر برابم ناگهانی بود که قلبم را ناگهان جا گذاشتم.

من بی تو پرم از این ناگهان ها... کمی با من از تدریج سخن بگو!"

سینی غذا رو به سمت جلو هل دادم که گفت:

—جدی دیگه نمیخوری؟

—نه...اشتها ندارم.

—باشه...بحث کردن سر این موضوع اونم با تو کاملاً بی فایده ست.

—بین سیروان...من هنوزم شک دارم اون جسد غسل باشه.

توی اون مدارک قد جسد ثبت شده اما...

—بین رادان خیلی سر این موضوع حرف زدیم.ممکنه تو اشتباه شنیده باشی...شاید غسل قدش

رو اشتباه گفته باشه.

—سیروان قد یه آدم ممکنه بعد از سوختن کوتاه بشه ولی بلند تر نمیشه.

—وای رادان...از دست تو.تو هنوز هم نمی خوای واقعیتو قبول کنی.

به هر چی چیزی متوسل میشی که مرگ غسل رو انکار کنی.

با عصبانیت وسایل روی میز رو بهم ریختم و داد زدم:

—آره...متوسل میشم...اصلا دارم چنگ میزنم...معلوم نیست چرا؟

چون اون دختر همه کسی من شده بود.من تنها رو دوباره به زندگی وصل کرده بود.میفهمی این

چیزا رو؟

می دونم که میفمی پس خودتو به نفهمی نزن!

سیروان هل شد و گفت:

—آروم باش رادان...من معذرت میخوام.

—معذرت تو رو نخواستم.فقط هی مرگ غسل رو نکوب تو سرم.

من هنوز نا امید نشدم...تا اون ردیابی که پیش غسل بوده و الان از کار افتاده و هیچ جا هم نیست

رو پیدا نکنم ول کن این قضیه نیستم.

ول کن نیستم...

—باشه...باشه...تو فقط آروم باش. قرصاتو خوردی؟

—نمیخوام بخورم...اصلا نمیخوام آروم شم.

آرامبخش من اون قرصا نیست...آرامبخش من عسل بود که رفت. الان هم تا سر قاتلش رو بالای

دار نبینم آروم نمیشم.

—آفرین...بالاخره یه حرف درست زدی.

باید بیای بریم اداره. شهرام تنها سر نخ ماست.

باید باهش حرف بزنی.

اونم مثل تو قاطی کرده. نسرین موقع فرار گیر افتاده بوده که کامیاب برای لو نرفتن بقیه با تیر

شهرام داغون شده. با هیچ کدوم از بازجوها حرف نمیزنه.

اما اگه تو بری اونجا شاید...

—چرا از فرزاد نخواستی که بره...

—چون شهرام با تو همدرده نه با فرزاد.

تو اگه بخوای میتونی از زیر زبونس حرف بکشی.

شاید اون بدونه الان کامیاب کجاست!

—نمیدونم... شاید همین کارو بکنم! اما قبلش باید فکر کنم... اونم زیاد!

با اینکه من یه پلیسم و اون یه قاچاقچی...

از جام بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم میرفتم ادامه دادم:

—با اینکه من کار درست رو انجام دادم و سرزنش من بی دلیله اما سخته برام که شهرام...

کسی که چند سال تو خونش بودم و محرم اسرارش منو با سرزنش نگاه کنه.

و بعد وارد اتاق شدم و روی تختم دراز کشیدم.

دستمو بردم زیر بالشم و عکس عسل رو آوردم بیرون.

—سلام عزیزم...خوبی؟

عکسشو روی قلبم فشار دادم و گفتم:

—بیخشید که نمی تونم محکم تر از این باشم. خودتو به خاطر یه آدم سست فدا کردی که چی؟

چرا تنهام گذاشتی؟ چرا تو هم رفتی؟ چرا نیستی که جواب سوالاتم رو بدی؟

عکسش رو بیشتر روی سینه ام فشار دادم.

عکسی که مجبور شدم از سر مزارش بدزدم. خنده دار بود... من از عشقم یه عکس هم نداشتم و

آخرش به خاطر اون مجبور شدم دست به دزدی بزنم!

همونطور که به حرفها و خاطراتمون فکر میکردم خوابم برد...

"تلخی هم داشت این خاطرات بی سر و ته..."

شیرینی هم به جای خود اما علاقه ات...

مهمترین چیزی بود که میان خاطراتمان گم کردم"

آروم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

—سلام!

شهرام با شنیدن صدای من سرشو بالا آورد و با دیدن درجه های رو شونه ام پوزخندی زد.

رو به روش نشستیم و منتظر شدم تا خودش یه چیزی بگه.

شهرام با تمسخر سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

—چطوری رفیق؟ نمیدونستم اضافه کاری میمونی... اونم به عنوان پلیس!

—شهرام ما باید با هم حر...

—خفه شو مرتیکه دورو... خفه شو نذار بیشتر از این ازت متنفر بشم!

—هرچی بگی من گوش میدم اما تو هم باید به حرفم گوش بدی.

میدونم عاشق اون دختر بودی... میدونم هیچوقت نتونستی نسرین رو از دلت بیرون کنی. میدونم

کشته شدنش داغونت کرده ولی بهتره بدونی منم مثل تو خورد شدم...

تا مرز دیوونه شدن پیشی رفتم.

—هه...اینم کلک تازه ست؟اون محافظ قلایه میگفت فرهاد و فرانک هم پلیس بودن...

اونا کجان؟نمیینمشون...راستی اسم اصلی اونا چیه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

—تند نرو...کاش بازی تازه ام بود.ولی این بار دروغ و کلک توکارم نیست.

شهرام چیزی نگفت و پرسشگرانه نگاهم کرد که ادامه دادم:

—میخوای اسم واقعی فرانک رو بدونی؟اسمش عسل بود...عشق من!سروان عسل فرازمند...

کسی که کامیاب به ناحق کشتش.جسدش رو سوزوند.

به خودم که اومدم دیدم دارم گریه میکنم...اشکام رو با پشت دست پاک کردم.

موبایلم رو از جیبم در آوردم و عکسی که از روی تنها عکس عسل انداخته بودم بهش نشون

—اینم قیافه واقعیسه... ببین چقدر معصوم بود.

من و عسل واقعا همو دوست داشتم... اون علاقه بازی نبود. اوایل که نمیدونست من همنفوذیم

پسم میزد اما بعدا که فهمید من کشیدم کنار تا تنبیه بشه اما باورم نمیشد که آخر قصه مون

اینطور بشه.

کامیاب هر دوی ما رو آتیش زده... درسته ما رو به روی هم ایستادیم ولی همدردیم...

میتونیم به هم کمک کنیم.

شهرام با بهت نگاهم کرد و گفت:

—دروغ میگی... کامیاب چطوری تونستی عسل رو بگیره؟

—همونطوری که نسرین رو کشته و فرار کرده. نسرینی که توسط مامورای ما به سمت ماشین برده

میشده از یه جای نامعلوم با تیر کشته میشه. کامیاب یه حرفه ایه... هر کاری از دستش بر میاد.

—حالا تو از من چی میخوای؟

—بین شهرام... تو اگه با ما همکاری کنی حتما توی مجازاتت تخفیف قائل میشن. تو دستت به

خون کسی آلوده نیست و با این همکاری...

شهرام دستش را بالا آورد و تذاشت ادامه بدم:

—من فقط میخوام قاتل نسرین دستگیر بشه... به خاطر تخفیف این کارو نمیکنم.

دلَم نمیخواد راست راست توی شهر جولون بده.

—ما میخوایم مخفیگاهش رو پیدا کنیم... سه تا از ویلاهاش رو شناسایی کرده بودیم.

یکیش که اونشب لو رفته حساب شد. دو تای دیکه هم خالی بود. تعجبی هم نداشت...

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
ولی ما احتمال میدیم که اون یه جایی رو داشته باشه که همه ازش بی خبرن الا شریکش.

شهرام کمی فکر کرد و گفت:

—رودهن... باید برید اونجا! مطمئن نیستم... اما اونجا تنها جایی که هیچکس ازش خبر نداشت. حتی

منم. همین اواخر از طریق نفوذیام به وجودش پی بردم.

جدیدا زیادی مشکوک شده بود. احساس میکردم غیر از قاچاق عتیقه کارای دیگه ای هم انجام

میده اما به نتیجه ای نرسیدم.

—درست فکر میکردی... کامیاب هم قاچاقچی مواد مخدره و هم قاچاقچی انسان و اعضای بدن...

اون یه کثافت واقعیه!

شهرام به سختی لب زد:

—چی گفتی؟ قاچاق انسان؟ اعضای بدن؟ این قرارمون نبود... امکان نداره اون...

یعنی نسرینم توی این کثافت کاریاش...

—نسرین فقط یه رابط بین تو و کامیاب بوده. هیچ نقشی تو این کارا نداشته... فقط کامیاب و چند

نفر از زیر دستای نزدیکش از این کثافت کاریا خبر داشتن.

اما نسرین بیش از اندازه میدونسته و به خاطر همین کامیاب نسرین رو ...

—ادامه نده...اگه میخوای بیشتر از این عذابم بدی راه دیگه ای رو انتخاب کن ولی هی صحنه

کشته شدن نسرین رو نیار جلوی چشمم.

مردنش تقصیر من بود...اگه من زودتر بخشیده بودمش و این تجارت کوفتی رو میذاشتم کنار الان

نه من اینجا بودم و نه نسرین زیر یه خروار خاک...

انقدر تردید کردم توی دوست داشتن و عشقم که نتیجه اش شد این.

هر دفعه خواستم ببخشمش یادم افتاد که اون یه دختر فراربه و همونطور که یه بار به اعتمادم

خیانت کرد بازم میتونه خیانت کنه و منو به کامیاب بفروشه.هیچوقت نخواستم اینو قبول کنم که

نسرین زیر دست کامیابه و مجبوره از دستوراتش اطاعت کنه.

منم پاک و طاهر نبودم...اما نامردی کردم.نتونستم قبول کنم که نسرینم بکجه مثل من...

یکی که به خاطر طالع نحسش تغییر کرده و دورو شده. اما اجبار هر کاری با آدم میکنه.زمانی همه

اینارو فهمیدم که آخر عمر اون عشق پر از تردید بود.

اگه دختری که ما عاشقشون بودیم الان زیر خاکن تقصیر ماست.من بهتون گفتم کایاب ممکنه

کجا باشه،وقتشه تو هم سهمتو بدی...دستگیرش کن جناب سرگرد.

ما مقصریم پس باید حداقل بتونیم انتقاممونو بگیریم.

اشکهای لجوج رو پس زدم و گفتم:

—شهرام من هر کاری بتونم برات میکنم...تو میتونی گذشته ات رو از زندگیت پاک کنی.

چند سال میوفتی زندان اما بعدش میتونی بی دغدغه زندگی کنی...

میخوام بدونی اگه سرنوشت ما اینطوری رقم نمیخورد تو و من رفیقای خوبی میشدیم.

—هه...آره. سرنوشت...حتی ممکن بود فرانک یعنی ببخشید منظورم عسله...و نسرین من هم زیر

یه مشت خاک نخوابن.

جناب سرگرد ازت دلگیرم اما اگه اون کامیاب عوضی رو گیر بندازی همه چی رو فراموش میکنم.

دلگیر بودنم رو بزار پای بازی که خوردم اما ببخشیده شدنت آسونه...

فقط میخوام اسیر شدنش رو ببینم...تو باید بگیری.

از جام بلند شدم و گفتم:

—میگیرمش... قاتل تنها کسم رو میکشم بالای دار! من نمیزارم از جنگم در بره.

—قربان آدرس دقیق جایی که شهرام تاج رو میگفت شناسایی کردیم.

یه باغ بزرگ و متروکه ست...قبلا گلخونه بوده.

سری تکون دادم و با جدیت گفتم:

—یه عده رو به طور نامحسوس بفرستین تحقیق...دو تا هم مامور بذارید و بهشون بگید که خیلی

با احتیاط اونجا رو زیر نظر بگیرن.

سروان کاویانی پا کوبوند و گفت:

—چشم قربان.

– میتونی بری.

اون رفت و پشت سرش سیروان و فرزاد بدون در زدن وارد شدند.

سیروان با خوشحالی گفت:

– شنیدم به سرنخای خوبی رسیدی... چه خبره رادان؟

فرزاد خیلی گرفته بود و نگاهش خیلی تلخ بود.

سرم رو زیر انداختم ، خودم رو مشغول پرونده ها نشون دادم و جواب دادم:

– شهرام گفت توی رودهن یه جایی رو میشناسه که ممکنه کامیاب اونجا باشه.

میگفت خود کامیاب هم نمیدونه که شهرام از وجود اونجا خبر داره.

یه باغ بزرگ و متروکه که قبلا گلخونه بوده. به احتمال زیاد باید اونجا باشه... چون کامیاب تا زمانی

که آنها از آسیاب نیوفته از محل جنایتاش دور نمیشه.

اون میخواد ما از پیدا کردنش ناامید بشیم و بعد که همه چی آروم شد به راحتی از تهران و یا

حتی از کشور خارج بشه.

اما من نمیزارم... این بار دیگه نمیزارم.

فرزاد پوز خند صدا داری زد و گفت:

—جالبه... خیلی جالبه!

سیروان و من با تعجب نگاهش کردیم که ادامه داد:

—جناب سرگرد توی اون مهلکه عسل رو سپر بالای خودش کرده و حالا میخواد با گرفتن قاتلش

قهرمان ماجرا بشه.

از شنیدن حرفاش گر گرفتیم ، از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم.

—تو چی میگی واسه خودت؟ کی میگه من عسل رو سپر بلای خودم کردم؟ عسل خودش خواست...

—حرف مفت نزن سرگرد... عسل خودش خواست بمیره؟ خودش خواست فدای توی بی عرضه

بشه؟ هویت خودت رو مخفی کردی و نجات پیدا کردی اما عسل به خاطر فاش شدن هویتش

کشته شد... تویه کثافت با بازی کردن نقش عاشقای دلخسته خواهر منو کردی زیر خاک...

دیگه نتونستم تحمل کنم و به سمتش حمله ور شدم.

یقه اشو توی مشتم فشار دادم و داد زدم:

—ببند دهنتمو... اون خواهری که میگی همه عشق و زندگی من بود. کسی بود که من تمام زندگیم رو

براش میدادم...

فکر میکنی کم التماسی کردم که بزاره هویتم رو به اونا بگم... فکر میکنی زن دزگی بدون اون

برام معنایی داره؟

اشکها روان شده بود و دیگه اختیار حرفهام دست خودم نبود.

—هر دفعه دهن باز کردم با چشمای نگرانیش مانع حرف زدنم شد...گفت یکیمون باید زنده بمونه.

کامیاب منو یه خاطی می دید نه یه پلیس...میدونست عسل تمام وجودم. با کشتنش منم

کشت.انتقامی که اون از من گرفت از صد تا کشتن بدتر بود.

وقتی صدای شلیک اسلحه اومد تصمیم گرفتم بهشون بگم من کیم.

اما نشد...نوجه هاش اومدن و زدن تو سرم و بعدشم شما منو پیدا کردید.

من از زندگی سیرم جناب فراز مندم...قبل از عسل بریده بودم...بعد از عسل دیگه حتی حوصله فکر

کردن به این دنیا رو ندارم.من فقط به خاطر انتقام سرپام...

کامیاب تقاص تمام اشکها و زجرائی که عشقم کشید رو پس میده.

پس بهتره بدونی همونقدر که تو درد کشیدی منم کشیدم...درد من اگه بیشتر از تو نباشه کمتر

نیست.

حرفهام که تموم شد بغضم رو قورت دادم، یقه اش رو صاف کردم و به چهره متعجبش پوز خند

زدم.

سیروان گفت:

—لطفا آروم باشید...فرزاد تو و رادان هر دو یه هدف دارید.پس بهتره اینقدر نمک روی زخم هم

نپاشید.

فرزاد رو به من گفت:

—سعی میکنم فراموش کنم که نتونستی از خواهرم مواظبت کنی...سعی میکنم به خاطر عشقی که

خواهرم نسبت بهت داشته کوتاه بیام.اما باید یه ذره از زجرائی که من و خانواده ام کشیدن رو

جبران کنی... کامیاب باید دستگیر بشه. میفهمی که چی میگم؟

نگاهی حرصی بهش انداختم و گفتم:

—من کامیاب رو می گیرم... نیازی به تاکید کسی ندارم.

بعد رو به سیروان گفتم:

—بین میتونی یه نفر رو به عنوان مامور اداره برق یا گاز، بفرستی توی اون ویلا...

میخوام یه سر و گوشی آب بده.

—اشکالی نداره... ولی مگه نمیکه اونجا متروکه ست؟ از کجا اینقدر مطمئنی که کامیاب اونجا باشه؟

—سیروان کامیاب فقط توی اون ویلای اصلیش به طور علنی رفت و آمد میکرد... اونم چون فکر

میکرد که آنها از آسیاب افتاده و پلیس دنبالش نیست... اما جاهای دیگه همشون متروکه بودن و

رفت و آمد افراد اونجا رو کسی نمی دید.

—حالا فکر میکنی در رو براش باز میکنن؟

—نمیدونم...من هیچوقت نمیتونم رفتارای کامیاب رو تو لحظه حدس بزنم. چون اون همیشه غیر

معقول عمل میکنه. بعضی وقتا انگار به خوش خیلی مطمئنه اما یه وقتایی هم کاملا محتاطانه عمل

میکنه.

فرزاد بی حرف از اتاق بیرون رفت که سیروان گفت:

—به حرفاش اهمیت نده. مرگ عسل بدجوری بهمش ریخته...مثل خودته. درکش کنه...

—میدونم. وضعیتش درست نیست. اما مرگ کامیاب همه رو آروم میکنه.

—امیدوارم.

—من امروز زودتر میرم. تو به جای من مراقب همه چیز باش.

—باشه...ولی یادت باشه از وقتی انتقالی گرفتم اینجا همش دارم جور تو رو میکشما.

—باشه بابا...تو مظلوم ما ظالم.ولی امروز حتما باید زود برم.

—مگه چه خبره؟

چیزی نگفتم و لبخندی تلخ زدم.

"من بازتاب خاطرات توام..."

همین که هستم...

همین که به یاد توام.

یعنی هنوز کسی در این دنیا

خاطراتت را سر پا نگاه داشته."

—بله آقا؟ گلایل میخواید؟

—نه... رز قرمز... بیست و هفت شاخه لطفا!

مرد نگاهی اجمالی به لباسهای سیاهم انداخت و بعد شروع به دسته کردن گل های رز کرد.

دوباره تاکید کردم:

—آقا حتما بیست و هفت شاخه باشه ها... کم نشه یه موقع!

—چشم. حواسم هست.

نگاهم رو از مرد گرفتم و به خیابان دوختم. هوا ابری بود. انگار آسمون میخواست بباره.

حال و هواش مثل دل من بود.

امروز بیست و هفت امین تولد عسل بود. عشقم بیست و هفت سال پیش یه همچین روزی به دنیا

اومد و الان دقیقا بیست و هفت روزه که دیگه ندیدمش...

—بفرمایید آقا...

گلها رو از اون مرد گرفتم و بعد از حساب کردن پولشون از اونجا بیرون زدم.

بارون کم کم شروع به باریدن میکرد و مردم به رفت و آمدشون سرعت میدادن تا زیر این بارون

خیس نشن.

هه...پس چرا من عجله ای نداشتم؟

بارون هر لحظه شدید تر میشد اما من با طمانینه به سمت قبرستون حرکت میکردم.

بعد از یه ساعت بالاخره رسیدم سر قبرش.

عکسی که روی قبرش حکاکی کرده بودن قلب داغونم رو بی قرار کرد.

منی که میگفتم بدون غسل می میرم پس چرا هنوز زنده ام؟

"من سالهاست بعد تو مردم ولی هنوز..."

عطرت که می وزد کفنم تیر می کشد."

نشستم کنار قبرش و شروع کردم به حرف زدن:

—سلام خانوم؟ چطوری؟

+...

—ممنون... منم خوبم. میگم کلی به خاطر امروز خوشتیپ کرده بودم اما این بارون منو مثل موش

آب کشیده کرد. هعی... میدونی این بارون اولین بارونیه که بعد از تو میباره؟

+...

—پس اینم بدون که بعد از تو اونقدر اشک ریختم که باریدن این ابرهادر مقابلش هیچه...

عزیز دلم میدونی امروز چه روزیه؟

+...

—یکم فکر کن...امروز روز تولدته.بیست و هفتمین تولدت.راستش یه سورپرایز هم برات دارم.

گلها رو روی سنگ قبرش گذاشتم و ادامه دادم:

—نمیدونم خوست میاد یا نه؟فقط اون موقعی که با عشق به بوته های گل رز ویلای شهرام چشم

دوخته بودی حدس زدم رز قرمز دوست داری.امیدوارم که حدسم درست بوده باشه.

کم کم بغضم داشت سر باز میکرد و اشک و آه جای سرخوشی های بی دلیم رو میگرفت.

—خیلی دلتنگ توام.دلتنگ صدات...دلتنگ حرفات...دلتنگ نگاهت...

"دلتنگ نگاه تو شدن جرم کمی نیست!"

محکوم ابد میشود انگار نگاه نگرانم"

—میدونی فردا قراره فردا چیکار کنم؟ کامیاب رو پیدا کردیم... فردا همه شون رو میگیریم...

مطمئن باش به زودی طناب دار رو خودم با دستای خودم میندازم دور گردنش.

واسه همین خودتو فدای من کردی دیگه؟ که من باشم و جون دادن اون کثافتو ببینم... نه؟

یکی از گلهای رز رو برداشتم و شروع کردم به پر پر کردنش...

کلبرگ اول رو کردم...

—میدونی عسل؟ این گلهای بیست و هفتان...

کلبرگ دوم...

—اینا بیست و هفتان تا یادم بندازن که دختر بیچاره ای که مظلوم کشته شد... دختری که عشق

من بود و هست... هنوز سی سالش نشده بود.

جناب سروان...یا بهتره بگم جناب سرگرد...خیلی دلم برات تنگ شده.

کاش موقع رفتن میگفتی بعد تو چطور زندگی کنم؟

چطور دوباره سر پا بشم؟

کوم شکسته غسل...بی عرضگیم توی اون شب لعنتی پتک شده توی سرم.

برادرت منو مقصر میدونه...البته اون به زبون میاره.

معلوم نیست چند نفر دیگه منو تو مرگت مقصر میدونن!

من ترسو نیستم غسل...نمیخوام همه فکر کن تو رو سپر بلای خودم کردم.

لعنتی من عاشقت بودم...چطور میتونستم تو رو به جای خودم به کشتن بدم؟

چرا رفتی که اینا منو بذارن گوشه رینگ و تا میتونن بهم مشت بزنن؟

به قلبم... به جسمم... به روح خسته ام...

آره غسل. درست شنیدی! خسته ام... خیلی خسته ام.

هق هقام به ضجه هایی تبدیل شد که دل سنگ رو هم آب میکرد.

سرم رو گذاشتم روی سنگ قبر غسل و دراز کشیدم.

هیچکس نبود. بارون خیلی شدید شده بود.

— تولدت مبارک عسلم... من کادوی تولدت رو بهت دادم.

تولد من فروردینه... کادوی من یادت نره! میدونی من چی دلم میخواد؟

دلم مرگ میخواد... پیش تو بودن میخواد.

منو ببر پیش خودت...

"دلگ کمی خواب ابد میخواهد..."

راوی

—تب آقا خیلی بالاست!

سیروان از پشت تلفن داد زد:

—خانوم محترم من از تون خواستم که مراقبش باشید. چرا گذاشتید تنها بره؟

اونم توی این بارون... چرا از پسر تون نخواستید که همراهش باشه؟

بدری خانوم که دست پاچه شده بود با ترس گفت:

—به خدا خود آقا نداشتن که کسی همراهشون بره... تا سر شب خبری ازشون نداشتیم تا اینکه

یکی زنگ زد گفت توی قبرستون از حال رفتن...

—چی؟ باز م قبرستون؟ لعنت به لجبازی این پسر...

خیله خب... حالا بهوش اومده یا حالتش خیلی بده؟

—دکتر آوردیم بالای سرشون گفت آقا بدجوری مریض شدن. الانم بیهوشن... همش هذیون میکن.

—اه... لعنت... من دارم میام اونجا.

—بله آقا... منتظریم.

سیروان با اعصابی پریشان راهی خانه رادان شد.

پشت فرمان نشسته بود که ناگهان با حرص زیر لب گفت:

—پسره دیوونه... فقط یه روز دیگه تحمل میکردی بعد اینطور وا میدادی.

سیروان حامل خبرهای خوشی بود که درگفتنشان شک داشت.

از رادان بعید نبود که با شنیدن ماجرا همین امشب وارد آن ویلا نشود.

بعد از یک ساعت بالاخره به خانه رادان رسید و سریع پیاده شد.

زنک در را زد که بلافاصله باز شد و سیروان به سمت طبقه بالا پا تند کرد.

باران همچنان میبارید.

صدای رعد و برق اعصابش را هر لحظه بیشتر بهم می ریخت.

بدری با دیدن سیروان به سمتش رفت و گفت:

—اومدید آقا؟

—آره...حالش چطور؟ بهوش نیومده؟

—نه...همونطور هذیون میگن.

سیروان سری تکان داد و به سمت اتاق رادان رفت.

در را به آرامی باز کرد و وارد شد.

رادان همچنان هذیان میگفت. کنار تختش نشست و به آرامی گفت:

—رادان؟ صدامو میشنوی؟

رادان بی توجه به او زیر لب صدا می زد:

—عسل...عسل...نرو.

—رادان...خبرای خوبی برات دارم. بیدار شو.

رادان...

رادان هیچ عکس العملی نشان نداد که سیروان مجبور شود تکانش دهد.

—د بیدار شو پسر...ردیاب عسل دوباره به کار افتاده.

موقعیت همون باغ رو نشون میده.

میشنوی چی میگم؟

توی کیسه های زباله دم اون خونه ماتتوی خونی پیدا شده.

عسل به احتمال قوی زنده ست...

رادان با شنیدن جمله آخر چشم باز کرد و کم کم جمله آخر را بارها و بارها در ذهن برای خود

تکرار کرد.

ناگهان با نگاه تبادارش در چشمان سیروان نگاه انداخت و با بهت گفت:

—سیروان من چی شنیدم؟ باز تو خواب و بیداری بود؟

یا اینکه... یا اینکه تو اون جمله... اون جمله...

—آره... بلند شو رادان. ممکنه عسل زنده باشه.

رفت و آمد های اون ویلا خیلی مشکوکه...مخصوصا شبها.

امشب یه دکتر به طور مخفیانه وارد اون ویلا شده.

باید عملیات رو شروع کنیم.

رفتن دکتر به اونجا علامت خوبی نیست.

ممکنه بلایی سر عسل اومده باشه...

باید نجاتش بدیم.

عسل

با ریخته شدن سطل آبی چشم باز کردم.

اما دیدم تار نبود... من دیگه نمی دیدم. همه جا سیاه بود.

داد زدم:

—عوضی... باهام چیکار کردی؟ چشمام دیگه نمی بینه.

فریدون پوز خندی زد و گفت:

—هه... اینم بازی جدیدته خانوم پلیسه؟

برو خدات رو شکر کن که کامیاب خواسته با صورتت کاری نداشته باشم وگرنه فکتو خورد

میکردم که دیگه...

جیغ زدم:

—خفه شو آشغال... خفه شو نامرد... کورم کردی میخوای لال هم بشم؟

دیگه چی از جونم میخوای عوضی؟ مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟

چرا منو نمی کشید راحتم کنید؟

—بسه بسه...زر مفت زن.بازم داری کولی بازی در میاری.

کور خوندی.اینجا راه فرار نداره.

میپرسی چی از جونت میخوایم؟ رئیس میخواد بفروشت.

اونم به یه آدم پولدار...حاضره خوب پولی بابت تو بده.

با داد گفتم:

—برو گمشو بیرون...همتون برید به جهنم.

کثافتای آشغال.

خدا لعنتون کنه...رادان رو کشتید منم کور کردید.

امیدوارم به روز تاوان همه این کاراتون رو بدید.

حالم...

با تو دهنی ای که خوردم خفه شدم.

گرمی خون و سوزش رو کنار لبم احساس کردم.

جایی رو نمی دیدم اما حس میکردم که خم شده و داره نگاهم میکنه. صدای نفسهایش و حتی

صدای پوز خندشو شنیدم.

برگشتم و خون توی دهنم رو تف کردم تو صورتش.

فریدون با عصبانیت داد زد:

—دختره آشغال...

و یقه ام رو توی مشتش گرفت که ناگهان در باز شد و صدای کامیاب اومد:

– اینجا چه خبره فریدون؟

– آقا این دختره بیخود داد و بیداد راه انداخته...

صدای قدم های کامیاب نزدیک شد.

– مگه بهت نگفتم دیگه نزنش... تازه یه دست لباس حروم این کردم.

نمیخوام دوباره لباس براش بگیرم.

بزار جلوی خریدارش آبرومندانه جلوه کنه. دیوونه بازی در نیار.

بعد خطاب به من گفت:

– مشکلات چیه عسل خانوم؟ چرا دوستم رو عصبانی میکنی؟

با تنفر گفتم:

—عوضیا... از تون متنفرم. کورم کردید... میفهمید؟ هیچ جا رو نمی بینم... میفهمید؟

کامیاب یکم مکث کرد و رو به فریدون گفت:

—چی میگه این؟ چه گندی زدی باز؟

—آقا فیلمشه... باور نکنید. من که با چشماش کاری نداشتم.

کامیاب داد زد:

—برو زنگ بزن دکتر بیاد احمق... وای به حالت اگه کور شده باشه.

فریدون که رفت چونه امو دستش گرفت و حرصی زمزمه کرد:

—بین دختره چموش... اگه بفهمم داری دروغ میگی سرنوشتت میشه مثل محمد. من یا روح رو

میکشم یا خودتو...

اینجا ته دنیاست. کورم که باشی... حتی اگه نتونم تو رو بفروشم...

پول خوبی واسه اعضای بدنت میدن. نگران نباش.

حرصی گفتم:

—دست نجست رو به من نزن عوضی. گمشو بیرون. مرگ شرف داره به شنیدن صدای تو. باز خوبه

که کورم و صورت نجستو...

یه طرف صورتتم سوخت و باعث شد نتونم ادامه بدم.

صدای قدم هاش دور شد و درو محکم پشت سرش کوبید.

از کور شدنم خوشحال بودم... ترجیح میدادم بمیرم تا اینکه

فروخته بشم.

رادان... یعنی هنوز زنده ای؟! یا کامیاب واقعا تو رو...

نه...تصور مردن تو خیلی برام سخته...خیلی...

"بی تومنتاب شبی باز...ولش کن دیگر..."

این من بی تو مگر کوچه خیابان بلد است؟"

"راوی"

دکتر سری تکان داد و گفت:

—ضربه شدید بوده...عصب بیناییش آسیب دیده.

اگه نبریدش بیمارستان ممکنه دیگه هیچوقت نتونه بیناییش رو بدست بیاره.

کامیاب با حرص به دیوار مشت کوبید و داد زد:

— فریدون؟ کجایی؟ فریدون؟

فریدون سریع آمد و جلویش حاضر شد.

— بله آقا؟

کامیاب چند مشت نثارش کرد و آخر داد بلندی زد که ستونهای خانه را لرزاند:

— زدی کورش کردی... آخه یه گروگان کور به چه دردم میخوره؟

من که نمیخواستم این دختره رو بکشم یا بفروشمش. فقط میخواستم به وسیله این به راحتی از

ایران خارج بشم...

اما اگه پلیسا بفهمن چه بلایی سر این دختره اومده که بهم امون نمیدن.

گند زدی توی نقشه ها... گند زدی بفهم.

— شرمنده ام... کامیاب بخدا اونطوری نزدمش. خیلی زبون درازی می کرد.

—برو فریدون...برو جلوی چشم نباش.

فریدون رفت و کامیاب از پنجره به بیرون خیره شد.

دکتر از خانه خارج شد و کامیاب سیگاری روشن کرد.

نقشه هایش بدجور نقشه بر آب شده بود.

پک عمیقی زد و به این فکر کرد که ای کاش به این دختر نیازی نداشته باشد.

کاش بتواند بی سر و صدا خارج شود و بعد یک گلوله حرام این دخترک چموش کند اما بعید به

نظر می رسید.

دو نفر از قاچاقچیان که با آنها آشنا بود دستگیر شده بودند و او عملاً در ایران گیر افتاده بود.

در به در دنبال رابط بود تا یک قاچاقچی مورد اعتماد پیدا کند.

عسل برگ برنده او بود اما حالا کور شده بود.

خیلی بد شده بود... این اتفاق به ضررش تمام میشد.

نیم ساعت نگذشته بود که صدای فریدون آمد:

— آقا... باید فرار کنیم.

با تعجب به سمت او برگشت و داد زد:

— چی؟ مگه چی شده؟

— آقا پلیسا اینجان. باید بریم... عجله کنید.

— لعنت به شما بی عرضه ها...

برو دختره رو بیار.

به بقیه هم بگو مراقب باشن اگه من گیر بیافتم همتون گیر میوفتید.

—باشه... شما برید.

کامیاب نگاه آخرش را به محوطه پایینی ساختمان انداخت و با دیدن

نیروهای پلیس که از روی دیوارها بالا می آمدند زیر لب گفت:

—لعنتی...—

و بعد به سمت اتاقش رفت تا وسایل مهمش را بردارد.

به نام خدا

مهسا هستم رمان نوشتم با ژانری:

کلکلی

عاشقانه □□

طنز □□

اربابی □□

پایان خوش □□

خلاصه:

در مورد دختر هجده ساله روستایی هستش که عشق دکتر شدن شب و روزشو ازش گرفته.

بخاطر اینکه دکتر شه هر کاری میکنه حتی تو روی بزرگ قبله وایمسته، کنیزی کسی رو میکنه

که ازش متنفره، بخاطر دکتر شدن اربابش و اذیت میکنه و اربابم جواب کاراشو میده.

قسمتی از رمان:

افسانه از عکاسی خارج شد و عکسها را در دست گرفت با دیدن عکس میمون که روی چهرش

عکس آرمان بود بلند خندید. زیر لب گفت: تا تو باشی دیگه بهم نگی کلفت آقای آرمان محسنی

ارباب عمارت

سوار تاکسی شد و روبروی شرکت پیاده شد. پسر بچه ای را دید که کنار شرکت گل می

فروخت، کنارش نشست و گفت: اسمت چیه پسر؟

–روزبه

–اقا روز به اکه تمام گلاتو بخرم یه کار بگم میکنی؟

–چه کاری؟

– عکسها را مقابلش گرفت و گفت اینو تو این شرکت پخش کن، بریزش رو زمین یا بده دست مردم

– اما اینکه عکس حیوونه

– آره عزیزم، این تبلیغ یه کاریه

– جدی؟ چه جالب

– حالا پخشش میکنی؟

– چرا که نه من عاشق حیوونام، اما صورتش برا آدم نیست خاله؟

– کلم گفتم که این تبلیغه

عکسهارا مقابلش گرفت و پسر هم سریع از دستش قایید و با دیدن عکس بلند خندید و گفت:

چه تبلیغ با مزه ای

افسانه هم با یاد آوری عکسها بلند خندید.

پسر تند وارد شرکت شد و از اولین پله عکسهارا یکی یکی پرت میکرد رو زمین...

❓ میخوای بدونی بعد که ارباب بداخلاق میفهمه این موضوع رو چی میشه

جوین شو:

@dokhtareashayer

@dokhtareashayer

اثرات:

دبیر من

ماه من

منتظر تو نم

رادان

—خودشه...این همون لباساییه که اون شب...

بغض نداشت ادامه بدم.

سیروان خندید و گفت:

— پس... پس احتمال زنده بودنش خیلی زیاده.

— باید بریم سیروان... از سر هنگ بخواه که اجازه ورود بهمون بده.

به هر جا لازمه زنگ بزنه.

— باشه... تو فقط آروم باش. اون دکتره هنوز اونجاست. باید ببینیم که

توی اون خراب شده چه خبره.

تو بمون تو خونه من میرم اونجا... باید امشب همه چیز رو معلوم کنیم.

بلند داد زدم:

—نه...منم میام.

—لجبازی نکن...تو حالت خوب نیست.

—بهت میگم من میام...من حالم خوبه. خیلی خوبم...

مانتوی عسل رو به خودم فشردم و زمزمه کردم:

—خوبم...خیلی خوب.

سیروان در حالیکه با گوشیش ور میرفت گفت:

—لجبازی...مثل عسل! سرتق...بازم مثل عسل!

—راجع به عسل درست حرف بزن.

—اوه اوه...تلخم که هستی...مثل عسل!

"سرنوشتیم با چشمانی عسلی رقم خورد

اما جقدر تلخ بود این راه پیش رو..."

بعد دستش رو بینیش گذاشت و گفت:

—هییس...—

شروع کرد با سرهنگ حرف زدن و من با عشق به تنها نشونه زنده بودن عشقم چشم دوختم.

پس این بود نقشه کامیاب! مرگ ساختگی...اون جنازه سوخته شده که فقط گردنبند عسل تو

گردنش بوده و لباسا و صورتش سوخته بوده و کسی نمیتونسته از راهی غیر از اون گردنبند

تشخیصش بده.

مرگش مشکوک بود...من هزار بار گفتم اما همه فکر میکردن دیوونه شدم.

من دیوونه بودم اما دیوونه عشقم...حسی میکردم که زنده ست.

چرا باورم نکردن؟ اگه دیر شده باشه چی؟

خدایا خودت کمک کن... عسل طاقت بیار.

امشب نجات میدم. هر جور شده باشه میام.

سیروان تماس رو قطع کرد و داد زد:

—پاشو آقای لُجَباز... باید بریم اونجا.

اون دکتربه باید بیاد بیرون و همه چی رو بهمون بگه.

سرهنگم فقط در صورتی اجازه ورود به ویلا رو بهمون میده که خبری از عسل باشه و اون دکتربه

به خاطر عسل اونجا باشه.

با حرص از جا بلند شدم و گفتم:

—آره دیگه... تا جنازه اشو نذارن رو دست ما هیچکس دست به کار نمیشه که. گاهی از قانون متنفر

خیلی وقتا احساسمو خورد کرده. خیلی وقتا!

—تو الان عصبی هستی. فعلا راه بیوفت که خیلی دیره.

سیروان رو به من گفت:

—خودشه...همون دگتره ست.

بعد داد زد:

—آقا...بخشید.

مردی که از ویلا خارج شده بود به سمت ما برگشت.

سیروان با لبخندی تصنعی جلو رفت و گفت:

—میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

مرد با تعجب بهمون نگاه میکرد که یهو تصمیم گرفت فرار کنه...

داد زدم:

—ایست...

چند تا ماموری که جلوتر توی کمین بودن سریع جلوی اون مرد پریدن و نداشتن فرار کنه.

سیروان و من سریع به سمتش رفتیم.

با حرص گفتیم:

—باید با ما بیای جناب.

سیروان هم گفت:

—بچه ها آقا رو همراهی کنید.

بردیمش توی ون پلیس که شروع کرد به غر زدن:

—شما با من چی کار دارید؟ اصلا کی هستید؟

—معلوم نیست؟ ما پلیسیم... از اون واضح تر کارمون با توئه.

کامیاب باهات چیکار داشت؟

از حرفام متعجب شده بود اما خودش رو زد به اون راه:

—من نمیفهمم شما چی میگوید.

کامیاب کیه؟ من چیکار میتونم باهات داشته باشم؟

—اونو تو باید بگی... توی این ویلا چیکار داشتی؟

—من چیزی نمیدونم.

پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

—باشه... پس مشکلی نداری که همکاریات و خانوادت بفهمن که تو به یه قاتل فراری، یه قاچاقچی

آدم کمک میکردی؟ هوم؟

خشکش زده بود. با بهت و ناباوری گفت:

—قاتل فراری؟ قاچاقچی آدم؟

—آره... چی فکر کردی؟ فکر کردی مرد نوی اون ویلا یه قدیسه؟

اون یه عوضیه... کسیه که زندگی منو جهنم کرده.

بگو اون تو چیکار داشتی وگرنه تلافی کاراشو سرتو در میارم.

سیروان منو به عقب هل داد و آروم گفت:

—رادان به خودت مسلط باش.

بعد رو به دکتره کرد و عکس غسل رو بهش نشون داد:

—اینو میشناسی؟

چشمش برق زد. انگار شناختش اما سریع خودشو بی تفاوت نشون داد و گفت:

—نه... حالا کی هست؟

—واسه چی میخوای بدونی... تو که گفتی نمیشناسیش.

—خب... خب... خب از روی کنجکاوی.

—فکر نکنم الان وقت خوبی برای کنجکاوی نشون دادن باشه...

ادامه حرف سیروان رو گرفتیم:

—تو اون دختر رو میشناسیش...پس بهتره بگی توی اون ویلا چه خبره...اگه بلایی سر اون دختر

بیاد نه تو و نه اون رئیسست نمیتونید قسر در برید.

اون دختر همه کسی منه...منم به خاطرش هر کاری میکنم.

دکتر کمی با تردید به ما نگاه کرد و گفت:

—من فقط یه دکترم...ازم کمک خواستن منم اومدم.

—برو سر اصل مطلب...

—اون دختر توی اون ویلاست.

با شنیدن این حرف لبخند زدم و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

عسل من زنده بود...زنده و...

—اما به خاطر ضربه هایی که به سر و صورتش خورده به عصب بیناییش آسیب جدی وارد شده و

در حال حاضر هیچ جا رو نمی بینه.

دنیا روی سرم خراب شد... با گیجی از جام بلند شدم و از ون بیرون رفتم.

قدم هام سست شده بود. اشکام کم کم صورتم رو خیس میکرد.

پس سالم نبود... به خاطر من گیر افتاد و الانم به خاطر من نابینا شده بود.

نمیتونستم باور کنم... مگه میشه؟ اون چشمای قشنگ مگه میتونن نابینا بشن؟ عسل

من... عزیزم. متاسفم که یه بی عرضه عاشقت شده.

متاسفم که باعث همه سختیات منم.

"تمام عشق من باش، حتی اگر نبودی..."

که درد عشق کشتم در اوج غمگساری!"

با زانو هام روی زمین افتادم و هق زدم.

نمیدونم سیروان کی اومده بود کنارم.

اونم نشست پیشم و با بغض گفت:

—گریه نکن پسر...دکتره میگه امکان برگشتن بینایش هست.

هیچوقت یادت نره اون بالای هوامونو داره.

تو تا چند ساعت پیش واسه بودنش ضجه میزدی...الان حداقل خودش هست.

ممکنه دیگه نتونه ببینه ولی قلبش هنوزم عاشقته...

تو هم هنوز دوستش داری.مگه نه؟

—دوستش دارم؟جونمم برایش میدم....اون تمام هستی و وجودمه.

تنها کسیه که بعد خدا دارم.تنها دلیلم برای نفس کشیدن.

عشق اون منه تنها رو سر پا کرد.معلومه که دوستش دارم.

با فکر اینکه دیگه غسل نمیتونه تو چشمام زل بزخم پیشونیم رو به شونه اش تکیه دادم و گریه

کردم.

میگن مرد که گریه نمیکنه...اما من قبول ندارم ،وقتی یه نفر تمام عشق و جونت باشه...تمام

زندگیت...حق داری بخاطر چشماتش که نمی بینه ،دنیا رو زیر و رو کنی.چه برسه به گریه...

"نفسم بند نفسهای کسی هست که نیست.

بی گمان در دل من جای کسی هست که نیست.

غرق رویای خودش پشت همین پنجره ها...

شاعری محو تماشای کسی هست که نیست.

در خیالم وسط شعر کسی هست که نیست.

شعر آبستن رویای کسی هست که نیست.

کوچه در کوچه به دستان تو عادت می کرد.

شهری از خاطره منهای کسی هست که نیست.

مثل هر روز نشستم سر میزی که فقط...

خستگی های من و چای کسی هست که نیست."

—اطاعت قربان.

سیروان به فرمانده نیروهای نوپو علامت داد که وارد ویلا بشن.

خیر سرم من جانشین فرمانده عملیات بودم اما حتی نمیتونستم رو پام وایسم.

خبری که شنیده بودم کمرم رو شکسته بود.

حتی نمیتونستم با غسل رو به رو بشم. من حتی آدم دلداری دادن هم نبودم.

بغض داشت خفه ام میکرد.

چند دقیقه ای از ورود نیرو ها نگذشته بود که صدای شلیک او آمد.

بعد صدای تیراندازی ها زیاد شد که با نگرانی به سختی از جام بلند شدم و به طرف سرگرد

رافعی، فرمانده نیرو های نوپو، رفتم.

—سرگرد نیرو هات دارن چیکار میکنن؟

نگاهی گذرا به من انداخت و جواب داد:

—انجام وظیفه...

—هه...سرگرد تو میفهمی اونا دارن چیکار میکنن؟یکی از نیروهای ما گروگان اوناست. چون اون

برای ما مهمتر از دستگیری کامیابه.

—ولی من دستور دارم کامیاب رو دستگیر کنم...تا هم نگران نباش.

من تمام سعیمو میکنم که به کسی آسیب نرسه.

—سعی میکنی؟ببین سرگرد...اگه یه مو از سر سروان فرازند کم بشه من ساکت نمیشینم.

با حرص نگاهم کرد و جواب داد:

—بسه...بیشتر از این احساسات رو نیار تو کار نظامی. بذار کارمون رو درست انجام بدیم.

همون لحظه صدای تیر اندازی نزدیک شد و یهو صدای فریاد کامیاب اومد.

اسلحه ام رو در آوردم و با دیدن کسی که فریاد میزد و میخواست که همه عقب برن به سمتش

نشونه رفتم.

مطمئن بودم کامیابه... چشم بسته هم میتونستم تشخیص بدم...

اما یکم که دقت کردم فهمیدم قضیه چیه.

با بهت گفتم:

—هیچکس تیر اندازی نکنه...اون یه نفر رو گروگان گرفته...

پشتش به ما بود...یهو به سمت من برگشت که با دیدن عسل داد زدم:

—با شمام...هیچکس تیر اندازی نکنه!

کامیاب جلو اومد و از در ویلا خارج شد با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

—به به...جناب مباشر.پس تو هم با این دختره عوضی همدست بودی؟

حماقت کردم گذاشتم بری...

—خفه شو...اون دختر رو ولش کن وگرنه نمیزارم جون سالم به در ببری.

—هه...سرگرد!منو از چی میترسونی؟من حکمم اعدامه...چیزی برای از دست دادن ندارم.

اما تو داری...

ماشه اسلحه رو روی شقیقه عسل فشار داد که با حرص غریدم:

—ولش کن عوضی...با اون چیکار داری؟چی از جونش میخوای؟

—اگه پسر خوبی باشی هیچی...اما اگه هوس دور زدن داشته باشی جونشو میگیرم.اینبار دیگه

نمایشی در کار نیست...

جلو چشمت میکشمش...

—غلط کردی.جراتشو نداری.

عسل داد زد:

—رادان نزدیک نشو...این رحم و مروت نداره.

بذار هر کاری میخواد بکنه...به فکر من نباش!

بغض گلومو گرفت...

نه...نمیخواستم دوباره از دستش بدم.

همون یه بار برای هفت پشتم بس بود.

یه بار بی عرضگیم درد شد توی قلبم...نبودت زخم شد توی سینه ام.

دیگه نمیتونم.دیگه نه...

—کامیاب ما کاری باهات نداریم.میتونی بری.ولی باید قول بدی که سروان فرازمند رو آزاد کنی.

—هه...قول؟سعی میکنم کاری باهات نداشته باشم.

اما من به ماشین میخوام تا از اینجا برم...زود باش!

لبخند محوی زدم و زیر لب گفتم:

—احمق...

بعد سوئیچ ماشین سیروان رو که پیشم بود از جیبم در آوردم و گفتم:

—این سوئیچه پژو نقره ای کنار اون درخت کاجه!

بعد نگاهی به عسل انداختم و با مهارت سوئیچ رو به سمتش پرت کردم.

پیش بینیم درست از آب در اومد. کامیاب به لحظه اسلحه رو از روی شقیقه عسل برداشت و تا

خواست سوئیچ رو بگیره من دست به کار شدم و در عرض دو ثانیه به تیر به کتف راستش زدم که

اسلحه از دستش افتاد.

عسل متعجب ایستاده بود و هیچ حرکتی نمیگرد. انگار شوکه شده بود.

چند تا مامور سریع به سمت کامیاب رفتن و دستگیرش کردن. منم به سمت عسل دویدم و

اسمشو صدا زدم:

—عسل...

دنبال صدام میگشت. رفتم نزدیکش و نگاهش کردم.

بغض داشت خفه ام میکرد.

نابیناشدنش بدجور کمرم رو شکسته بود.

مقصر این حالش... کبودی ها و خونای روی صورتش... منم... من.

عسل با دست اطرافش رو بررسی میکرد و اسمم رو صدا میزد.

سریع جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم.

با بغض گفتیم:

—دیوونه... با خودت چیکار کردی؟ من ارزششو نداشتم.

عسل با گریه گفت:

—رادان تویی؟ خودتی؟ خود خودت؟ فکر میکردم مردی... اون عوضی میگفت کشتنت.

و باز با گریه تکرار کرد:

—فکر میکردم مردی...

نگاه عمیق بهش کردم و سرم رو پایین انداختم.

با غم بی انتهایی گفتیم:

—درست فکر میکردی. من بعد تو مردم... رفتنت داغونم کرد لعنتی.

الانم نمیتونم این حالتو ببینم. چرا باید واسه من جونتو وسط میداشتی.

منه بی ارزش حتی نتونستم یکم از دردات کم کنم... نتونستم سر پاشم و برای شناسایی اون

جنازه سوخته که میگفتن تویی پیام تا به همه ثابت کنم که اون یکی دیگه ست...

من حس میکردم زنده ای اما به حسم پشت کردم.

حال الانت تقصیر منه... من.

نمیدونم از کجای حرفام حق هقام اوج گرفته بود.

ولی عسل با آرامش گفت:

—رادان... همین که زنده ای کافیه. همین که هنوز صداتو میشنوم دردمو تسکین میده.

—باید بریم بیمارستان... زود باش بیا. باید. یه فکری به حال چشمت...

پرید وسط حرفم و با لحنی که برام عجیب بود گفت:

—نه...من با فرزاد میرم.دیگه وقتشه بری.

ممنونم که نجاتم دادی.

برو رادان...برو.

و بعد دستشو از دستم در آورد و عقب گرد که بره.

سر در نمی آوردم.یعنی چشه؟چرا داره ازم دوری میکنه؟

"عسل"

عقب عقب میرفتم...بدون اینکه بدونم کجا میرم.

تو این مدت به اندازه کافی فکر کردم.

از وقتی چشمام نابینا شد فهمیدم باید دور رادان رو خط بکشم.

این عشق سرانجامی نداشت.

اون لیاقتش کسی بهتر از منه... یکی که بیینتش و هر روز ازش تعریف کنه. من نمیتونم برای اون

یه زن کامل باشم.

هر چقدرم که الان دوستم داشته باشه بالاخره یه روز ازم خسته میشه...

اون موقع سرزنش ها و تنفر ها شروع میشه.

من طاقتم متنفر شدن رادان رو ندارم.

پس باید برم... باید یه خاطره خوب باقی بمونم.

از پشت به کسی بر خورد کردم که مجبور شدم برگردم و بدون اینکه بفهمم کیه زیر لب بگم:

—معذرت میخوام.

همین که خواستم رد بشم صدای ناباور فرزند اومد:

— عس... عسل... باورم نمیشه! تویی؟

و ناگهان توی آغوشش فرو رفتم.

تمام سعیمو میکردم که گریه نکنم... که قوی باشم.

اما با حق هقایی که فرزند میکرد بغض گلوم رو گرفت.

با گریه گفت:

— وقتی سیروان بهم زنگ زد و گفت یه نشونه هایی از زنده بودن پیدا شده... داشتم... داشتم از

خوشحالی بال در میاوردم.

عسل نمیدونی مامان و بابا وقتی خبر...

براش سخت بودن بگه خبر مرگ... با تردید گفتم:

—الان چطورن؟

—مامان یه سگنه ناقص رو پشت سر گذاشته... حالش اصلا خوب نیست. بابا هم چند وقتیه مرخصی

گرفته و با هیچکس حرف نمیزنه.

خونه بدون تو هیچ روحی نداره.

نمیدونستم چطوری بهش بگم چه بلایی به سرم اومده.

یعنی خودش نفهمیده... خب از کجا باید بفهمه!؟

با ترس گفتم:

—باید بریم خونه... پیش مامان و بابا! اما قبلش... قبلش...

—قبلش چی؟

—فرزاد من...من نمیتونم ببینم. یعنی چطوری بگم...

بغضم رو به سختی پس زدم، از آغوشش بیرون اومدم و ادامه دادم:

—من گور شدم.

فرزاد با بهت گفت:

—چی؟

—ضربه ای که به سرم خورده...باعث این اتفاقه!

فرزاد هیچی نمیگفت. شوکه شده بود انگار...

یهو صدای رادان اومد...صدای قدم هاش هر لحظه نزدیک تر میشد.

—اینم یه بهونه جدیده؟ باز میخوای منو تنها بذاری؟ تا کی باید زجر بکشم؟ مگه تو هم دوستم

عسل من حتی نتونستم از مرده ات دست بکشم چه برسه حالا که فقط نمی بینی.

به خاطر خدا عسل...بس کن.برای یه بارم شده منطقی فکر نکن...میشه؟

پلکام رو روی هم فشار دادم.سرم داشت گیج می رفت.

حس آدمی رو داشتم که توی خلا دست و پا میزنه.

با تردید گفتم:

—دل من خیلی وقته به دردم نمیخوره.دردی که من کشیدم منو عوض کرده.من دیگه اون آدم

قبل نیستم جناب سرگرد.

برو دنبال زندگیت...من توی همین مدت کوتاه یه عالمه تغییر کردم.

راهمون جداست...سرنوشت ما رو برای هم نمیخواد.

من و تو باید بریم سراغ زندگی خودمون...دیگه دنبال من نیا.

خطاب به فرزند ادامه دادم:

—منو بیر فرزند.

فرزند کمکم کرد و من زیر نگاه های سنگین رادان که روی قلبم فشار وارد میکرد دور و دورتر

شدم.

فرزند منو سوار ماشین کرد و من تازه اون موقع بود که اجازه ریختن اشکها رو صادر کردم.

مثل ابر بهار گریه میکردم...

نه تنها برای رادان... بلکه برای خودم... چشمام... سختی هام... فرانک... محمد بیچاره... مادر نازنینم.

پدری که نگرانش کردم... برادری که صدایش هنوزم خش داره.

انگار بغض مهمون همیشگی گلوش شده.

بهترین غریبه ات می مانم

که تو را

همیشه دوست خواهد داشت ."

"رادان"

—بیا بخور رادان...حالت خوب نیست.

—نمیخورم...حالم خوبه.

بعد از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

دیکه حالم از دلسوزی دیگران بهم میخورد...حتی دیکه نمیخواستم سیروان نگرانم باشه.

میخواستم غرور شکسته ام از این خردتر نشه.

سیروان در زد و گفت:

—بابا تو چته آخه؟ از دیشب تا الان عصبی هستی اما نمیگی چرا...—

عسل و فرزاد هم یهو غیبتون زده.

حتی فرزاد گوشیشم جواب نمیده... مگه دیشب چه اتفاقی افتاده؟

بلند داد زدم:

—میخوام تنها باشم سیروان... تو خدا و لم کن بذار به درد خودم بمیرم.

—برو بابا توام... اصلا بذار زنگ بزنگم به خونه اشون. باید بفهمم چه خبره.

سیروان چند ثانیه ساکت شد و بعد از چند تا بوق صدای فرزاد اومد.

باورم نمیشد زنگ بزنگه... حتی از عمد گذاشته بود رو اسپیکر تا منم بشنوم.

با خشم از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم.

سیروان بدون سلام و احوال پرسی به فرزند گفت:

—دیشب چرا تو و اون خواهرت غیبتون زد؟

مگه قرار نبود همگی مشکلاتتون رو حل کنید...

پس این مسخره بازیایه؟ رادان واقعا عسل رو دوست داره.

اونم که رادان رو دوست داره... پس چه مرگشه؟

چرا اینقدر موش و گربه بازی در میارید؟

تا فرزند خواست جوابشو بده به سمتش رفتم تا گوشی رو ازش بگیرم اما با شنیدن یه صداهایی

سر جا خشکم زد.

صدای مردونه ی جوونی که مطمئنم فرزاد نبود داشت غسل رو صدا میزد:

—عسل...عسلم؟ خانومی؟ کجایی؟ بیا دیکه بابا...

با بهت به سیروان نگاه کردم که فرزاد یهو گفت:

—بیخیال سیروان...عسل دیکه دوست نداره با رادان رو به رو بشه.

الانم مهمون داریم...باید برم.

به رادانم بگو دور غسل رو خط بکشه.

راه این دو تا از هم جداست.

اینا دو تا خط موازین که حتی تو بی نهایت هم به هم نمی رسند.

—اما آخه...

—اما نداره...عسل ممکنه دیکه هیچوقت نبینه...نه من و نه خانواده ام دلمون نمیخواد باعث و بانی

همه این اتفاقات جلوی چشمون باشه.

پس بگو دست از لجابت برداره و بذاره عسل توی آرامش زندگی کنه.

تا دیشب توی بیمارستان بوده برای پانسمان زخم هاش.

خواهر من کم زجر نکشیده.

الان تمام فکر و ذکر من عسل و آرامششه... نه رادان.

—برو به مهمونت برس... اما بدون انصاف نیست.

این دو تا واقعا همدیگه رو دوست دارن. فهمیدنش که برات سخت نیست!

—چرا... سخته. اگه یکی عاشق یکی باشه نمیزاره معشوقش خودشو فدا کنه. میفهمی چی

میگم... عسل خودش خواستگاری داره که احتمال ازدواجش با اون خیلی زیاده.

میخواه خاطرات گذشته رو به کل فراموش کنه.

رادان هم جزئی از گذشته ست.

با بهت به حرفای فرزند گوش میکردم.

عسل میخواست منو فراموش کنه؟

اونم بعد از این همه اتفاق؟

خدایا! چرا؟ چرا من همیشه توی حسرت آرامش سوختم؟

چرا باید می ایستادم و نظاره گر خراب شدن زندگیم میشدم.

چرا عسل یه بارم به من فکر نمیکنه...

تا کی باید تو خسرت داشتش بسوزم؟ تا کی؟

"ایستاده ام..."

دُرست در مرز چشمانت

نگاه کنی میمیرم

نگاه نکنی میمیرم...

نفس بکش مرا

عطر عاشقانه هایم

مستت خواهد کرد.

"راوی"

فرزاد بعد از بحث خسته کننده ای که با سیروان داشت گوشی تلفن را روی کاناپه پرت کرد و

نگاهی گذرا به سهراب که پشت در ایستاده بود انداخت.

بی اراده پوزخندی زد.

سهراب مدام در اتاق غسل را میزد و از او میخواست بیرون بیاید.

فرزاد سری به نشانه تاسف تکان داد...هیچوقت فکر نمیکرد که از سهراب برای دور کردن رادان

استفاده کند.

غسل هیچ حسی نسبت به سهراب نداشت و فرزاد هم این را خوب میدانست.

بلند داد زد:

—سهراب...تو برو.من خودم غسل رو می برم دکتر.

سهراب به سمت فرزاد رفت و با حرص گفت:

—چرا؟یعنی عرضه یه دکتر بردنو هم ندارم؟من که مثل اون همکار عاشق پیشه تون بی عرضه

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

—هی تیکه ننداز خوشمزه... من دوست ندارم غسل رو با این حرفا ناراحت کنی. تو هم اگه خیلی با

عرضه ای کاری کن غسل خودش انتخابت کنه... اگه هم نمی تونی معنیش اینه که عشق یه طرفه

ات نه تنها معجزه نمیکنه بلکه خالص هم نیست.

چون دست رد به سینه عشق خالص نمیخوره.

—هه... من عاشقت میکنم. از اولشم غسل مال من بود...

برام فرقی نمیکنه که میبینه یا نه. من مثل بعضیا نامرد نیستم که

به خاطر این چیزا پا پس بکشم.

—هیس... بهت میگم از این چرت و پرتا نکو.

میفهمی؟

—مگه دروغ میگم؟

—آره... تو از کجا میدونی رادان عسل رو دوست نداره. اون عاشق عسله...

سهراب پر حرص غریب:

—قبلنا بیشتر روی خواهرت غیرت داشتی ولی جدیدا خیلی بی پروا از عشق یه مرد دیگه بهش

حرف میزنی.

هه... میکی عاشقشه؟ غلط کرده... پسر ه الدنک...

اون دختر سهم منه. تو هم خوب میدونی من چقدر دوستش دارم.

—هه... آره... باور کردم... تو خودتو از همه بیشتر دوست داری.

اصلا به خاطر همینکه که دست از سر عسل برنمیداری.

تویه خودخواه میخوای به همه ثابت کنی که امکان نداره چیزی رو بخوای و بدست نیاری.

—من اینطوری نیستم. من هر چی باشم از اون پسره بهترم.

عسل که مدتها بود از اتاقش خارج شده بود به سختی از دیوارها کمک گرفت و خودش را به

سالن رساند.

رو به سهراب گفت:

—اون پسره اسم داره... رادان... بعدشم تو از کجا میدونی از اون بهتری.

رادان یه مرد به تمام معناست. الانم اکه دست رد به سینه اش خورده از بخت بدشه. عاشق یه کور

شده... البته اولش کور نبوده... بعدش کور شده. الانم همون کور نميخواه خودشو به اون مرد تحمیل

کنه.

اون منو سپر بلای خودش نکرده... من خودم خواستم اون نجات پیدا کنه. اون بیشتر از من لایق

زندگی بود.

هه... اصلا تو میدونی لیاقت چیه؟

اون تنها کسی بود که من عاشقش شدم و البته آخرین کسی...

پس بهتره بری و دوباره سایه ات رو روی زندگی من نندازی.

سهراب با خشم به عسل نزدیک شد و گفت:

— من نمیزارم از دستم بری... حتی جنازه اتو با تموم وجود دوست دارم.

چه بخوای... چه نخوای من تا آخر عمر باهاتم... تا هر وقت بگی صبر میکنم.

اما نمیزارم اون پسره نزدیکت بشه.

—برو بابا...ممکنه کور شده باشم ولی حافظه امو از دست ندادم.

من هیچوقت دوست نداشتم سهراب.

تو از اولشم مایه عذاب من بودی. خیلی سعی میکردم رومون بهم باز نشه ولی تو با خواستگاری

کردنت از من همه چی رو بهم ریختی.

الانم هیچی تغییر نکرده. من قلبمو یه جای دیگه جا گذاشتم...

پس بترس از یه آدمی که دلی نداره... که احساسی نداره.

—هر چی بگی من سر حرفم هستم.

دوستت دارم...

عسل پوز خندی زد و رو به فرزند گفت:

—داداش بیا من رو ببر... فکر کنم تا به ساعت دیگه وقت دکتر داریم.

—باشه...

سهراب حرصی گفت:

—من میبرمتون.

عسل با خشم گفت:

—نمیخوام. اصلا من نخوام تو کنارم باشی باید کی رو ببینم؟

و بعد بدون کمک فرزاد به سمت در خانه راه افتاد. اولین سکندری اش فرزاد را به خود آورد و

باعث شد سریع به سمت خواهر کوچکش برود.

چقدر این روزها خواهر کوچکش بزرگتر به نظر میرسید.

این روزها دلش برای بار چندم میکشست؟

برای بار چندم؟

عسل بغض عذاب آورش را پس زد.

دلش برای خودش میسوخت...

زندگی اش تا حد توان پیچ و خم داشت.

سهراب هم که جدیداً به آنها اضافه شده بود.

مشکلات و مشکلات و مشکلات...

شاید کسی میتواندست زندگی پر فراز و نشیب او را بنویسد.

اسمش را هم میگذاشت "ناکام!"

به راستی چه اسم برازنده ای.

عسل ناکام بود... درد ناکام بودن سخت تر از مرگ است.

ناکامی... یعنی آن که باید باشد هست... اما تو مالکش نیستی.

هر لحظه و هر ساعت وجودش را حس میکنی اما سهم تو فقط دوریست.

ناکامی یعنی او که با شکستن رادان مرد...

تا به خود بیاید در ماشین فرزند نشسته بود و فرزند در کنارش با نفسهای پر از حرص اظهار

وجود میکرد.

با بی تفاوتی گفت:

—این پسره رو از من دور نگه دار... دلم نمیخواد روابطمون با دایی اینا رو کلا قطع کنم.

—باشه... تو آروم باش من حلش میکنم.

—امیدوارم...راستی فرزند...حال مامان چگونه؟ کی میشه مرخصش کرد؟

—فردا مرخصش میکنن...البته میشد زودتر مرخصش کرد ولی بابا اصرار داشت تا کاملا دوره

بیماریش رو پشت سر نداشته باشو از اونجا بیرون نذاره.

هعی...چه میشه کرد. جناب سرهنگ مجنون و مادر ما هم لیلی...

لبخند کم رنگی زدم و پیشانی ام را به پنجره تکیه دادم.

یاد رادان یه لحظه هم دست از سرم بر نمیداشت.

همش فکر میکردم کنارمه.

دلَم میخواست فراموشش کنم اما نمیشد.

خاطراتش پررنگ میشد که کم رنگ نمیشد.

دلَم برایش تنگ شده بود.

دلَم میخواست بازم مثل قبلنا سر به سرش بزارم بعد اون تلافی کنه و همیشه هم به ضرر خودش

تموم بشه.

این موش و گربه بازی...دزد و پلیس بودن...کل کل های بی موقع...

همه رو دوست داشتیم.

وصل شدن به رادان...تو ذهن اون بودن رو دوست داشتیم.

نمیدونم این حس از کی به سراغم اومد!

اما اینو خوب میدونم که یهو به خودم اومدم و دیدم که ای دل غافل...

دل و دین و عقل و هوشم همه را به باد دادم.

کاش هیچوقت کامیابی وجود نداشت که ما رر از هم جدا کنه.

حتی الان که توی زندانه با آوردن اسمش حالم بدتر و بدتر میشه.

احساس میکنم هنوز دنبال انتقام گرفتن از ماست.

رادان...دلم میخواست چشمم ببینه تو رو...

اما دیگه همه دنیاام سیاه شده.

از وقتی تو رفتی، یا بهتر بگم...از وقتی تو رو از خودم دور کردم، احساس عذاب وجدان تمام

وجودمو گرفت.

عذاب آورترین لحظه های من توی این چند ساعت بوده.

دلم جای دیگه...خودم جای دیگه...

جونم جای دیگه...جسمم یه جای دیگه...

قلبم بدجور درد میکرد.

طپش های بی وقفه و پشت سر همش بهم میفهموند که دلم بدجور گیریه غریبه است.

قلبم پره درد...

پر درد...

"جز آه نمی آید از این قلب پر از درد..."

اینقدر مزین چنگ به سازی که شکسته است!"

به کمک فرزند از مطب دکتر اوادم بیرون. دکتره میگفت عصب بیناییم آسیب دیده.

میگفت باید عمل بشم... البته اینم گفت که احتمال بازگشت بیناییم پنجاه درصده... مثل شیر یا

خط...

فرزاد با ناراحتی گفت:

—ناراحتیت داره داغونم میکنه آبجی کوچیکه... اینقدر غصه نخور. امیدت به خدا باشه.

اینطوری بخوایم بریم پیش مامان بدجوری ناراحت میشه.

تو که همیشه محکم بودی... اینبار رو هم تحمل کن.

—فرزاد؟

—جانم؟

—به نظرت رفتن من پیش مامان درسته؟ اونم با این زخم ها و کبودیا؟

اونم با این چشما؟ بهتر نیست بابا رو راضی کنی که فعلا چیزیه مامان نکه. میخوام بعد عمل...

—دیوونه شدی؟ حال روحی مامان خیلی خرابه...

وضع قلبشم همینطور... هیچ میفهمی از شنیدن خبر شهادتت سگته کرده، یعنی چی؟

یا باید برات یادآوری کنم که تو دختر اونایی و براشون عزیزی؟

بابا دیشب از خوشحالی رو پاش بند نبود...

شاید دیروز بهترین روز زندگیش بود...نمیدونی وقت شنید زنده ای چیکار میکرد...

شرمنده سرم رو پایین انداختم و گفتم:

—میریم اونجا...اما امیدوارم مامان بتونه با حال و روز الانم کنار بیاد.

نمیدونم چجوری بهش بگیم.

—آروم آروم بهش میگیم...دیگه تحملش از خبر شهادت که سخت تر نیست.

—هه...آره.البته اگه تا الان اون سهراب دهن لق نرفته باشه بیمارستان تا چغلی منو بکنه.

—غلط میکنه...اصلا اشتباه کردم که صبح تو خونه راهش دادم.

باید از تو دورش کنم. خوشم نیاد اینقدر به پر و پات میپیچه.

از بچگی خوشم نمی اومد.

— نه که من عاشقمم. رفتیم به این ماموریت هر چی هم نداشت حداقل این مزیت رو داشت که

چند وقتی جمال مبارکش رو زیارت نکنم.

فرزاد منو سوار ماشین کرد و قبل از بستن در گفت:

— همینجا بشین من برم یه شارژ بخرم. جایی نریا!

— باشه بابا... چرا مثل بچه ها باهام رفتار میکنی؟

— گفتم یادآوری کرده باشم.

بعد درو بست و رفت. دوباره با تنها شدنم خاطرات رادان به ذهنم هجوم آوردن.

قلبم شروع کرد به ریتم گرفتن... انکار با تمام وجودم میخواستم یه بار دیگه وجودش رو کنارم

حسی کنم.

صداشو بشنوم... حرفاشو...

هه...مباشرا! چقدر دلم برات تنگ شده.

"تو تمام منی انکار دلم می گیری..."

تب و تاب منی انکار دلم می گیری..."

دل من رفته به باد و تو از آن بی خبری

سر و سامان دل، انکار دلم می گیری..."

دل من از تو خبر های نهان می داند..."

عاشقم باش که انکار دلم می گیری..."

عسلی تلخ در این شهر به کامم ریختند.

چند شبی عاشق من باش دلم می گرید!

روزگاران به نگاه تو دلم وصله شده...

دل من شاد نبوده، دل من می گرید...

من تماما شب تارم تو سحر گاه منی.

کم کن از مهر وجودت، دل من می گرید."

#نویسنده

کمی که گذشت صدای موبایلم بلند شد.

گوشی رو از جیبم در آوردم اما نمیتونستم ببینم کیه...

از بین اونایی که این شماره رو داشتن کسی غیر بابا و سهراب نمیدونست من زنده ام.

بقیه هم که این شماره رو نداشتن.

پس حتما بابام بود.

به سختی دکمه اتصال رو زدم و اونو کنار گوشم گذاشتم.

—جانم؟

—...

صدایی نیومد که دوباره گفتم:

—الو؟

—...

—الو؟

بعد از چند ثانیه صدایی اومد که انتظارش رو نداشتیم! وقتی صداش توی گوشم پیچید خشمم زد.

—سلام...منم...رادان!

"رادان"

به زور گفتم:

—سلام...منم...رادان!

عسل با تعجب گفت:

—تو؟ چرا دوباره بهم زنگ زدی؟ مگه بهت نگفتم...

پریدم وسط حرفش و با التماس گفتم:

—ترو خدا بزار حرفام رو بزخم...عسل من نمیدونم چرا یهو همه چی رو از یاد بردی...نمیدونم چرا

دوباره سر ناسازگاری داری.

ولی اینو خوب میدونم که من بی تو نمیتونم زندگی کنم.

برادرت میگه میخوای با یکی دیگه ازدواج کنی.

عسل بخدا من می میرم...من بی تو میمیرم...

حتی اگه نمیتونی عاشقم باشی به این فکر کن که جون یه آدم رو نجات بدی. اینجوری شاید من

بیشتر به چشمت پیام...شاید!

مکث کرد...با غم گفت:

—حرفهات برام خیلی آشنان...نمیگم دوست ندارم چون دروغه.

ولی هر چی بین ما بوده تموم شده.

—تموم نشده لعنتی...تموم نشده! من اینجا دارم جون میدم پس چرا باهام اینجوری میکنی؟

میدونی اون قبر قلبی شده بود روز و شب... ..

میدونی تا مرز دیوونه شدن رفتیم؟

میدونی قبلنا اینقدر بی رحم نبودیم؟

میخواهی ولم کنی؟ کسی رو که خودت عاشقش کردی؟

آخه من که سرم به کار خودم بود...اومدی و با شیطننت تموم زندگیم شدی.

من دوستت ندارم عسل...من عاشقتیم!

با بغض گفت:

—ولی بهتره فراموشم کنی...من یه کورم. یه کسی که ممکنه دیگه هیچوقت نبینه...میخواهی عمر تو

بزاری پای من؟

—برام مهم نیست...من در هر صورت دوست دارم.

داد زد:

—عشق کورت کرده...چند صباح دیگه که عشق و عاشقی از سرت پرید به حرفم میرسی.

زن همکاراتو میبینی که سالمن...توی چشم شوهراشون زل میزنن و ازش تعریف میکنن. نیازی به

عصا ندارن...کسایی که کور نیستن.

مقایسه ها که شروع شد آخرش به این حرف میرسی که من چرا با یه کور ازدواج کردم؟ کم کم

ازم متنفر میشه...

رادان من اینو نمیخوام...پس ولم کن...بزار به درد خودم بمیرم.

هق هقاش اوج گرفت. گریه هاش باعث میشد قلبم یکی دو میون بزنه.

با صدایی که از شدت غم خش دار شده بود زمزمه کردم:

—گریه نکن عزیز دلم... گریه نکن.

درد تو درد منم هست... میخوای از زندگیت برم بیرون؟ بخدا نمیتونم! شاید برای تو آسون باشه

ولی من اینجا بدون تو دارم جون میدم.

"جان دادن من نقل شده در همه عالم..."

تا کی دل من جان دهد از شدت این غم؟"

—بس کن... بس کن!

—بس میکنم اما وقتی که بینمت...

میخوام بینمت. این حقو که دارم. بیا و خودت بهم بگو دوستم نداری.

زل بزن تو چشمام و بگو برم. اونوقت میرم...

مکت کرد...یه مکت طولانی!

—باشه...میام! برای آخرین بار...بعد از اون برو...برو دنبال سرنوشت.

من وصله ناجور زندگیتم.

—تو جور ترین قسمت پازل زندگی منی...تو همون کسی هستی که منو از سردرگمی بیرون

آورد. پس به خودت ظلم نکن. وصله ناجور من بودم که نتونستم ازت دفاع کنم. هزار سالم که بگذره

من اینو میگم که مقصر حال الان تو منم...من.

با بغض گفت:

—کی؟ کجا؟

با خوشحالی گفتیم:

—فردا...ساعت .خودم میام دنبالت.

تلخ گفت:

—خوشحالی؟

صادقانه گفتیم:

—آره...چرا نباشم؟من این ملاقات رو یه فرصت می بینم برای خودم و خودت...حتی اگه آخرین

فرصت باشه برام با ارزشه.

عشق مثل قمار میمونه...یا میبری و دنیا به کامت میشه یا میبازی و به خاک سیاه

میشینی...حرکت آخر خیلی مهم...شاید همین دیدار تنها شانس برای برد من باشه.

—رادان...من فرداشب همه چی رو تموم میکنم.بیشتر از این عذابم نده.

لبخندی زدم و گفتم:

—از قدرت عشق غافل نشو...عشق شروع پایانهاست.

"قمار عشق من با این دل تو..."

از آن اول شروعی اشتباه بود.

دل من بی هوا عاشق نمیشد!

تماما با حیا و سر به راه بود!

دل من در دست تو، عشقم به کام است!

که گوید عشق من یک اشتباه بود؟

من و تو ما شدیم، بی قید و بی شرط

ولی این قصه از دم یک وداع بود!

شبی رستی از این دام و از این دل

دلیم بی تو صدایی در خفا بود!

دلیم با رفتنت از دست رفته...

شبی برگرد بگو این یک ریا بود!

دورویی تو زخمی شد بر این تن...

بگو عاشق شدن از کی گناه بود؟

دروغ بودی بسی هم عاشقانه...

دل من از ازل در اشتباه بود!"

بلند داد زدم:

—بدری خانوم؟ بدری خانوم؟

بدری خانوم سریع تو چهارچوب در ظاهر شد و در حالی که هول شده بود گفت:

—بله آقا؟

لبخندی زدم، کت شلوار های روی تخت رو نشونش دادم و گفتم:

—به نظرت کدوم بهتره؟

بدری خانوم نگاهی به لباسا انداخت و گفت:

—آقا میخواید برید خواستگاری؟

خندیدم و گفتم:

—آره یه جورایی...

—خب اگه یه جورایی میخواید برید خواستگاری بهتره یه تیپ اسپرت و شیک بزنید. کت و شلوار

برای مراسم رسمی بهترین گزینه است اما برای قرار...

بعد نگاهی به من که داشتم با دهن باز نگاهش میکردم انداخت و گفت:

—چی شد آقا؟ حالتون خوبه؟

با تعجب گفتم:

—بدری خانوم... تو این چیز رو از کجا یاد گرفتی؟

—وا آقا... خب اینا رو هر کسی میدونه... مخصوصا من که خودم یه پسر جوون هم دارم این تیپ

زدن ها رو از برم. پیر شدم... خرفت که نشدم.

—دور از جون... شما که ماشالله از منم جوون ترید... پنجاه سال که سنی نیست.

—ممنون مادر... در هر صورت اگه میخوای جواب بله رو بگیری خوب به خودت برس.

بعد به سمت کشوی کنار تختم رفت و یه ادکلن ازش بیرون کشید.

—بگیر بزن مادر...

—اینو؟

—آره دیگه... عطر خیلی مهمه!

خندیدم و گفتم:

—باشه... چشم!

—چشمتم بی بلا... اگه دیگه کاری نداری من برم که شام درست نکرده ام کلی هم کار سرم ریخته.

—نه... ممنون... برید به کارتون برسید!

بدری خانوم که رفت شروع کردم به لباس پوشیدن... یه تیپ اسپرت و شیک (به قول بدری

خانوم) زدم...

پیراهن سورمه ای و شلوار کتان... ساعتی رو هم بستم و موهام رو به سمت بالا دادم.

یه صدایی بهم نهیب زد:

—داری واسه کی تیپ میزنی؟ واسه کسی که نمی تونه تو رو ببینه؟

با حرص به خودم جواب دادم:

—اون هم که نبینه من میخوام برایش بی نقص ترین مرد دنیا باشم.

همونطور که اون برای من بی نقص ترینه...

لباسام رو که پوشیدم جعبه حلقه و گردنبند رو برداشتم و با عشق بهشون نگاه کردم.

از تصور اینکه این حلقه بره تو دست عسل تمام وجودم پر از شادی شد.

سریع از اتاق بیرون رفتم و بعد از خداحافظی از بدری خانوم بدون معطلی از خونه بیرون زدم و

سوار ماشینم شدم.

خواستم استارت بزنم که یهو گوشیم زنگ خورد. عسل بود.

سریع جواب دادم:

—جونم عزیز دلم؟

صدای مردونه ای که کینه ازش می بارید توی گوشم بیچید:

—سلام و زهرمار...مرتیکه عوضی! تو چطور روت شده دوباره دو و بر عسل پیلکی؟ کم بی عرضگی

کردی اومدی برای تکمیلش؟

—بیخشید؟ شما؟

—هه... من نامزدشم...

—چی؟ حالت خوبه یارو؟ نکنه دیوونه شدی؟ عسل نامزد نداره...

فقط و فقط من توی زندگیشم... تو چی میگی این وسط؟

—من پسرداییشم. سهراب! قبل از این که تو جفت پا بگیری تو زندگیش من عاشقتش بودم. میخواستم

باهاش ازدواج کنم که تو همه چی رو خراب کردی... چرا دوباره باهاش قرار میزاری؟ هان؟

—به تو ربطی نداره من چرا باهاش قرار میزارم... وقتی عسل تو رو نمیخواه بیخود میکنی اونو نامزد

خودت میدونی.

—خفه شو باو... نه که عاشق سینه چاک توئه... به تو هم جواب رد داده.

اما جرم تو سنگین تره...تو یه ترسوی بی مصرفی که لیاقت عسل رو نداره.

گمشو از زندگیش بیرون و گرنه جونت رو تضمین نمیکنم.

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

—جالبه...گوشی عسل رو بر میداری...به من زنگ میزنی...فحشم میدی...تهدیدمم میکنی.اونم

کیو...یه مامور قانون رو؟

نچ نچ نچ...پسر جون برو پی تیله بازیت.من برای به دست اون دختر از جونمم مایه میزارم...پس به

پر و پام نیچ!

—پس حرف آخرت همینه؟

—حرف اول و آخرم همینه...

—پس اینو بدون که اگه امروز بری سر قرار زنده بر نمیگردی.

جناب سرگرد... من زدم به سیم آخر...

یا دست از سرش برمیداری یا...

یا چی؟

یا میری سینه قبر ستون...

ترجیح میدم بخاطر غسل بمیرم اما بدون اون زندگی نکنم...

اها... بد میبینی!

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و مدام به ساعت نگاه میکردم.

چشمام بسته و سرمو رو به آسمون گرفتم.

چند لحظه بعد صدای در اومد.

تکیه امو از ماشین گرفتم و به رو به روم چشم دوختم.

—سلام.

—سلام.

دلیم برای چند لحظه گرفت. عینک دودی زده بود و عصا دستش گرفته بود.

رفتم جلو تا کمکش کنم اما با حرص کنترل شده ای گفت:

—کمک نمیخوام...

میدونستم خیلی غد و مغروره. پس چیزی نگفتم.

کنارش راه افتادم که بیهو سکندری خورد.

سریع بازوش رو گرفتم.

—دختره لجباز...چرا اینقدر سرتقی؟بزار کمکت کنم خب.

با بغض گفت:

—در رو باز کن بشینم.

با دست آزادم در ماشین رو باز کردم.

به آرومی کمک کردم تا سوار ماشین بشه.خودمم رفتم سوار ماشین بشم که حس کردم سنگینی

نگاه یه نفر بدجور عذابم میده.

کمی اطراف رو نگاه کردم اما به نتیجه ای نرسیدم.

سوار شدم و با یه "بسم الله" استارت زدم.

رو به عسل گفتم:

—خوبی؟ چه خبر؟

—خوب که نیستم... خودتم میدونی... پس چرا می پرسی؟

—خب... چه خبر که جواب داره! نداره؟

—خبری نیست...

—هیچی؟ مگه میشه؟

—خب چرا... دیروز رفتیم بیمارستان. مامانم از دیدنم شوکه شده بود. اینقدر به خاطر چشمم گریه

کرد که از زنده بودنم پشیمون شدم.

—باز حرف نامربوط زدی؟

—نه خب... راست میگم! به نظرم اگه می مردم برای همه بهتر میشد... حداقل شهید بودم و ارج و

قربم...

فرمون رو تو دستام فشار دادم و با حرص داد زدم:

—عسل...میشه بس کنی؟

—حقیقت تلخه...

—چت شده باز؟

—هیچی...

—نه خیر...من این حال تو رو خوب میشناسم.

تو این چند ساعت اتفاق جدیدی افتاده؟

—نه...جدید نیست.قدیمیه...سهراب از اولشم یه اتفاق اشتباهی بود تو زندگی من.عوضی...واسه

من تعیین تکلیف میکنه.

و بعد صداشو آورد پایین ولی همچنان غر میزد.

پوزخندی زد و در حالیکه میدون رو دور میزد پرسیدم:

—پسر داییتو میگی؟

با تعجب گفت:

—میشناسیش؟

—مگه میشه آدم رقیبش رو نشناسه!

دوباره قاطی کرده بودم با صدایی خشمگین گفتم:

—عسل اگه تو بخوای با اون مرتیکه ازدواج کنی هم خودمو میکشم هم اونو...من دیکه بریدم.

میدونی که اگه بخواد تو رو از چنگم دربیاره میکشمش...بهش بگو دور باشه...هم از تو هم از من.

—رادان ما قراره از امروز به بعد دیگه همدیگه رو نبینیم پس چه اهمیتی داره...

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

—من نمیزارم از پیشم بری عسل...من دوستت دارم.میفهمی؟

من امروز او مدم التماس کن که باهام بمونی.

شده باشه غرور مو جلوت خورد کنم، میکنم اما ازت دست نمیکشم.

هیچی نگفت...سکوتش نشونه چی بود؟رضایت؟ناراحتی؟

بدون مکث ادامه دادم:

—اون پسرداییت غلط کرده به عشق یکی دیگه چشم داره.

تو مال منی...منو تهدید میکنه؟بزار بکنه...من از هیچی نمیترسم.

سر تو با تمام دنیا میجنگم...بمیرم نمیزارم تو با اون ازدواج کنی.

آروم گفت:

—خدا نکنه...

بعد یهو داد زد:

—تهدیدت کرده؟

—آره... گفته اگه دور و برت باشم منو میکشه.

—چی؟؟؟؟ غلط کرده... پسره عوضی. اون به چه حقی تو زندگی من دخالت میکنه؟ کثافت آشغال...

با تعجب گفتم:

—عسل... آروم باش.

—نمیخوام... بزار ببینمش... میدونم چه بلایی سرش بیارم.

به جرم تهدید و ارباب میدم بندازنش زندان.

عوضی...معلوم نیست به کی رفته اینقدر نمک شناس شده؟

بهش میگم دست از سرم بردار میاد سراغ تو؟

نشونش میدم...

خنده ام گرفته بود...آخه پشت سر هم غر میزد و صورتش از حرص قرمز شده بود.

چند دقیقه بعد که آرام شد،اسمو صدا زد:

—رادان...

—جانم؟

—داری کجا میری؟

—یه جای خوش آب و هوا...

— چرا؟

— چون میخوام به جای خوب باهات حرف بزنم. به جای بکر و دنج.

— رادان! چرا عذاب میدی؟ بیا همینجا ترمز کن و حرفات رو بزن.

تو که میدونی من از تصمیم منصرف نمیشم.

من باید راهمو از تو جدا کنم... تو مرام من نیست که یکی دیگه رو بدبخت کنم.

دلیم از حرفاش گرفت. فکر میکرد من با اون بدبخت میشم؟

این حرفا مزخرف بود.

اون بهترین کسیه که میتونه منو تا اوج خوشبختی ببره.

هیچی نگفتم.

گذاشتم همه حرفاشو بزنه.

چشماشو بست و سرشو به شیشه پنجره تکیه داد.

با لرزش خفیفی که تو صداش بود گفت:

—تو واقعا میتونی منو تحمل کنی؟ اونم با این وضعیت؟

نمیتونی... بخدا نمیتونی.

من یه کورم... عاجز از انجام کارای روزمره ام.

میخواهی یه عمر پرستار من باشی؟

میدونی اگه یه روزی بچه دار بشیم...

مکنی کرد و با بغض ادامه داد:

—اگه یه روز اون بچه ها بزرگ شن ممکنه به خاطر ازدواج با یه زن کور سرزنشت کنن... به خاطر

عشق به من سرزنش میشی! اینو میتونی تحمل کنی؟

لبخندی زدم و گفتم:

— عزیزم... من هیچوقت از انتخاب تو پشیمون نمیشم.

تو مرهم زخمای منی...

بچه های ما وقتی بزرگ بشن دیگه بچه نیستن...اون موقع معنی عشقو میفهمن.

وقتی یه نفر زیر و بم عشقو بلد باشه هیچوقت یه عاشق رو سرزنش نمیکنه.

عسل هیچی نگفت.

منم با همون لبخند به رانددگیم ادامه دادم تا بالاخره رسیدم به

جای مورد نظرم.

ماشینو نگه داشتیم که عسل پرسید:

— رسیدیم؟

— آره. صبر کن پیام کمکت...

— نه... خودم پیاده میشم.

— بازم لجبازی؟ نمیکی اگه بخوری زمین و اتفاقی برات بیوفته من چه حالی پیدا میکنم؟

بغ کرد و چیزی نگفت.

از دست خودم حرصم گرفته بود.

آخه یکی نیست به من بگه چرا ناتوانیش رو به روش میاری؟

در رو براش باز کرد و با مهربونی گفتیم:

— پرنسس من پیاده شو... آخه چرا بق میکنی؟ مگه این کار ناراحتی داره... من تا ابد راننده

شخصیتیم.

خودم نوگرتم... خودم چاکرتم... این چیزا ناراحتی نداره که...

نازه باید خوشحالم باشی که همچین پسر خوشتیپ و خوشگلی واست در باز میکنه!

عسل خندید و زیر لب زمزمه کرد:

—دیوونه!

کمکش کردم تا پیاده شه.

دست سردش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

—باهام بیا!

باهام همقدم شد. یکی دو دقیقه راه رفتیم تا بالاخره به جای مورد نظرم رسیدیم.

عاشق اینجا بودم. یه نقطه خلوت از شهر... کل شهر رو میشد از اینجا دید.

سکوتش بی نظیر بود.

با اینکه عسل نمی دید ولی من ذره ای اهمیت ندادم و اونو با خودم آوردم اینجا. چون عسل برای

من تغییر نکرده بود.

همون عسل بود... همون عسل شاد و شیطون که با چشماش آدمو مسخ میکرد.

با اینکه امروز این منظره بکر رو نمیبینه اما یه روز که همه چی درست شد باز میارمش... اون روز

میاد. من مطمئنم... یه حسی بهم میگه این حال عسل دائمی نیست.

اینم یه امتحانه... باید ازش سربلند بیرون بیایم.

عسل کنارم وایساد و گفت:

—اینجا هواش خیلی خوبه اما حیف که نمیتونم ببینم چطور جاییه!

رو زمین نشستم ، بعد دستشو کشیدمو اونم نشوندم.

به رو به روم زل زدم و زمزمه کردم:

—اینجا جایبه که برای تمام دردای من مرهم بوده... یا شایدم محرم...

من تمام دردای زندگیمو اینجا فریاد زدم.

من نبود پدر و مادرم رو اینجا فریاد زدم... مرگ خواهرم رو اینجا فریاد زدم. تنهایی هام رو اینجا

فریاد زدم.

من نبود تو رو...

مکت طولانییم باعث شد پیرسه...

—نبود منو چی؟

—من نبود تو رو اینجا ضجه زدم. آخرین امیدم که تو بودی رو از دست دادم و اینجا زار زدم...من

بدون تو گمرم خم شد!

حتی اینجا هم نتوانست تو نبودی منو آرام کنه!

بازم سکوت کرد...

دستای سردش رو تو دستام فشردم و ادامه دادم:

—اگه امشب بگی دوستم نداری من میرم و گورمو برای همیشه گم میکنم.

مطمئن باش از نیروی پلیس استعفا میدم تا هیچوقت، هیچ خبری ازم بهت نرسه...اما اگه امشب

بهم جواب مثبت بدی تا تهش می مونم.

من میدونم که یه روزی دوباره بینایت رو به دست میاری...پس امیدوارم اگه میخوای منو پس

بزنی دلیلی بهتر از نایبایی داشته باشی.

عسل دستاش رو از دستم بیرون کشید و از جاش بلند شد.

ایستاد و دستایی که تا به حال مهمون دستای من بودن رو توی جیباش فرو کرد.

میترسیدم از این حالتش... این استایل نرم شدن نبود.

چشماش رو بسته بود. انگار داشت فکر میکرد...

از جام بلند شدم و با تردید گفتم:

—یه کلمه بگو دوستم داری یا نه؟ فقط یه کلمه...

عسل نفسی عمیق کشید و با جدیت گفت:

—پس میخوای بدونی دوستت دارم یا نه؟

باشه... میگویم!

دلَم ریخت... یعنی نه... یه چیزی تو قلبم ریخت شبیه احساس.

حتی مرگش نتونسته بود اینطور سستم کنه اما حالا انکار نفس کم آورده بودم و کی حوصله داره

بدون دلیلی برای زندگی نفس بکشه؟

هیچی نمیگفت...

زل زده بود به یه نقطه نامعلوم. نایبنایش مشکل بود انکار...

چرا یه آن خس کردم کاش می دید؟

چون دلَم میخواست حال خرابمو ببینه و بهم رحم کنه؟

و من واقعا تو اون وضعیت ترحم انگیز بودم...

مردی که بشکنه خیلی داغون میشه. یعنی منی که بارها به خاطر این عشق شکستم حالا چه

حالی دارم؟

به سختی از جام بلند شدم و خواستم برم که گفت:

—کجا؟

با بغض گفتم:

—میرم تو ماشین... تو هم هر وقت دلت خواست بری صدام کن پیام کمکت کنم سوار ماشین شی.

—نرو...

نفس عمیقی کشیدم تا بغض خفه کننده ای را که گلوم رو میفشرد پس بزدم.

با غم گفتم:

—موندنم دردی رو دوا نمیکنه...

عسل لبخندی زد و گفت:

—موندنت اگه دردی رو دوا نکنه رفتنت حتما داغونم میکنه... پس بمون!

حرفاش باعث شد با گنگی بهش نگاه کنم.

با کف دست رری زمین کنارش زد و ادامه داد:

—بیا بشین آقا پلیسه... مثل همیشه عجولی... من که حرفام تموم نشده.

با تردید کنارش نشستم و گفتم:

—مگه حرفی هم مونده؟

—هه... حرف مونده؟ اصل مطلب هنوز رو هواست.

گفتی دوستت دارم یا نه؟ خب من دوستت ندارم...

من عاشقتم...میدونم که خودتم میدونی پس پرسیدنش اشتباه بود و حقت بود که اینطور به تلاطم

بندازمت.

حالا وقتشه من ازت یه چیزی بپرسم.

مطمئنی یه روزی از انتخاب من خجالت نمیکشی؟

پیش دوستات؟ پیش آشنا؟ پیش فامیل؟

با قاطعیت گفتیم:

—نه...

—خب...خوبه. نه قاطعی بود.

پس باید بگم میشه روی این قضیه بیشتر فکر کرد.

شاید نظرم عوض بشه...شاید تصمیم بگیرم خودخواه بشم و برای دل خودمم که باهات زندگی

کنم.

با ناباوری نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم:

—کاش همیشه خودخواه بودی...اگه خودخواه بودن اینه که به نظر من بهترین صفت دنیاست.

رو به روی خونه شون ترمز کردم و با مهربونی گفتم:

—رسیدیم...

—چه زود...

قهقهه ای زدم و گفتم من:

—نه عزیزم...همچین زودم نرسیدیم.مصاحبت با من نداشته گذر زمان رو حس کنی.

اونم خندید و "پررویی" زیر لب نثار من کرد.

از ماشین پیاده شدم و کمک کردم تا اونم پیاده بشه.

تا دم در همراهیش کردم. تا خواستم زنگ رو فشار بدم گفت:

—رادان...یه چیزی بپرسم راستشو میگی؟

—معلومه...

—سهراب وقتی بهت زنگ زد دقیقا چه تهدیدی کرد؟

—ولش کن بابا...چرت و پرت گفت منم اصلا گوش نکردم.

—قرار شد راستشو بگی.

مکئی کردم و کلافه گفتم:

—تهدید به مرگ...گفت منو میکشه.

البته نمیدونه که من اگه اونو ببینم دیگه وقتی براش نمیزارم که بخواد منو بکشه.

عسل چیزی نگفت و دستاش رو مشت کرده.

سرش پایین بود... با حرص گفتم:

—به خاطر همین حال توئه که میگم میگشمش دیگه... آخه خانومم چرا داری حرص میخوری؟من

از بین صد تا خلافکار و قاچاقچی سالم بیرون اومدم اونوقت انتظار نداری که از یه بچه قرتی

بترسم؟ هوم؟

—ترس نه... ولی یکم احتیاط بد نیست.

اون یه دیوونه ناشیه که کاراش رو همیشه پیش بینی کرد. یه لحظه خوبی یه لحظه قاطی... اون

خلافکارا و قاچاقچیا هر چقدر هم خطرناک بودن حداقل ناشی و دیوونه نبودن...

زنک رو فشار دادم و گفتم:

— برو تو انقدرم حرص نخور... من نمیزارم پسردایت به من و تو آسیبی برسونه. دیگه بسمه... اگه

اونم بخواد سنگ اندازی کنه میندازمش زندان. مطمئن باش.

عسل با تردید سری تکون داد، بعد از باز شدن در خداحافظی آروم کرد

و رفت تو... دلم میخواست برم کمکش اما با اومدن فرزاد رومو چرخوندم و درو بستم.

خب یکم بینمون شکراب بود و طول میکشید تا همه چی درست شه.

میخواستم از عرض کوچه رد بشم که موبایلم زنگ خورد.

سریع جواب دادم:

— بله؟

— جناب سرگرد... این کارت خیلی برات گرون تموم میشه.

گفتم دور و برش نچرخ اونوقت تو باهاش قرار عاشقونه میزاری؟

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و با دیدن دوباره همون شماره ناشناس پوزخند زدم.

سهراب بود... بلند داد زد:

—بلایی به سرت میارم که دیگه نتونی اسم عسل رو بیاری! چه برسه این که باهاش قرار بزاری.

با خونسردی گفتم:

—اوه اوه... شازده پسر. تند نرو... بیا پایین با هم بریم.

به تو ربطی نداره من و عسل چیکار میکنیم...

من و اون عاشق همیم... قراره با هم ازدواج کنیم و تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی... پس کم پاچه

بگیر و دیگه به من زنگ نزن که بدجور اعصابمو خورد میکنی.

—تو غلط کردی عاشقشی...مگه خودت ناموس نداری عوضی؟

—هه...چرا...دارم...دقیقا خود اون دختر ناموس منه.عسل به من جواب مثبت داده پس از امشب تا

ابد ناموسی منه و بهتره بدونی من سر ناموسم با کسی شوخی ندارم.

سهراب با صدای بلند داد زد:

—خفه شووووو...خفه...خواستگاری کردی؟تو خیلی بیجا کردی کثافت...میکشمت عوضی...آشغال

بیشرف...

پوزخندی زدم و تماسی رو قطع کردم.بیشتر از حوصله شنیدن چرت و پرت هاش رو نداشتم.

دوباره نگاهی به پشت سرم کردم و زمزمه وار گفتم:

—دیگه نمیزارم کسی مانع مون بشه.تو مال منی...

به سمت ماشین حرکت کردم که یهو یه ماشین با سرعت بالا از ته کوچه به سمتم اومد.نور

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
چراغاش باعث شد چشمام رو ببندم و تا خواستم عکس العملی نشون بدم احساس کردم بین

زمین و هوا معلقم...

"عسل"

—گفتم که...اتفاقی نیافتاد.

فرزاد با حرص گفت:

—راستشو بگو...نکنه دوباره میخوای بزاری جفت پا بیره وسط زندگیت؟عسل اون پسر عجیب

غریبه...برای زندگی مناسب نیست.میفهمی چی میگم؟

—آره...میفهمم...فقط بهتره تو هم بدونی که منم به دختر کورم که به درد زندگی نمیخوره.

فکر کنم عجیب بودن از کور بودن بهتر باشه، نه؟

—عسل تو خوب میشی... من مطمئنم... کافیه عمل کنی!

—وای... بازم امید واهی؟ دکتر گفت پنجاه پنجاه... همون قدر که ممکنه بیناییم برگرده ممکنم

هست تا آخر عمر نبینم.

—ولی من مطمئنم تو خوب میشی.

پوز خند تلهی زدم و گفتم:

—سرده... بهتر نیست ادامه بازجویی رو بزاری واسه تو خونه جناب سرگرد؟

—باشه... بحث رو عوض کن... من که...

ناگهان صدای بلند جیغ ترمزی از کوچه اومد که باعث شد هر دو سکوت کنیم.

این ترمز یه ترمز معمولی نبود...

فرزاد با نگرانی گفت:

— تو هم شنیدی؟

— آره... نگنه تصادف شده؟

— نمیدونم... بزار ببینم...

ازم دور شد که داد زدم:

— صبر کن منم پیام.

باشه ای گفت و از حیاط خارج شد.

به سختی خودمو به در رسوندم و تا خواستم نزدیک تر برم فرزاد داد زد:

— نیا جلو... همون جا بمون.

صداش می لرزید. خیلی عجیب بود.

دلم بدجور شور میزد. نگنه اتفاقی افتاده.

این نابینایی لعنتی مانع از فهمیدنم میشد.

پر استرس پرسیدم:

— چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

— نه... نه... تو آرام باش من حلش میکنم.

با چند بار سکندری خوردن خودمو به نزدیکی صداش رسوندم.

احساس خیلی بدی داشتم.

فرزاد گفت:

— یکی تصادف کرده... جلوتر نیا! باید زنگ بزنم به اورژانس.

با بهت گفتم:

—تصادف؟ کی؟

اما سوالم بدون جواب موند. صدای تلفنی حرف زدن فرزاد اعصابم رو خط خطی میکرد.

—الو؟ اوژانس؟ ببخشید به مصدوم تصادفی اینجا هست! بیهوش شده! یه مرد جوون تقریباً سی

ساله. سرشم خونریزی کرده...

آدرس؟ بله حتما... خیابان...

دیگه نمیشنیدم. چرا حرفای که میزد دلشوره ام رو بیشتر میکرد.

پام به چیزی برخورد کرد که مجبور شدم بشینم...

احتمالاً همون مردی بود که تصادف کرده بود.

چرا اینقدر حسام ضد و نقیض بودن؟ چرا احساس میکردم این مرد غریبه نیست.

بی اختیار دستشو گرفتم.

خشکم زد... باورم نمیشد... این... این... این مرد منه؟

رادان؟! این امکان نداره! مگه اون نرفته بود؟

حتما دارم اشتباه میکنم. این رادان نیست.

سریع ازش فاصله گرفتم و رو به فرزاد گفتم:

—فرزاد این کیه؟

فرزاد تماسش رو قطع کرد و به سمتم اومد.

—آروم باش عسل... این مرد آشناست...

فریاد زدم:

— بهت میگم کیه؟

— این... این... رادانه!

با آوردن اسم رادان نفسم رفت.

با بهت زمزمه کردم:

— نه... نه... این امکان نداره. این همه بدبختی امکان نداره...

نمیتونم باورم کنم...

با مشت روی سینم کوبیدم و فریاد زدم:

— نمیتونم باور کنم... نمیتونم!

و باز اشکام بی مهابا شروع به باریدن کرد.

—نه... این تیر خلاص زندگی منه... اون میخواد بره... امشب که همه چی خوب بود... پس چرا باید

اینطوری بشه؟

نکنه منتظر این بود که من دوست داشتم رو بهش اثبات کنم.

اون که رفیق نیمه راه نبود... پس چرا داره میره؟

دستم رو از دست فرزاد در آوردم و سریع مج رادان رو گرفتم.

نبضش رو پیدا کردم و گفتم:

—خیلی کنده... پس چرا این آمبولانس نمیاد؟ من نمیزارم رادان اینطوری بمیره.

نمیزارم...

دست سرد رادان رو میون دستام گرفتم و با حق داد زدم:

—حق نداری بری...میفهمی؟مگه قرار نبود باهام باشی و تنهام نزاری...نکنه دروغ گفتی؟تو که

دروغگو نبودی...

"تمام عشق من باش حتی اگر نبودی..."

که درد عشق کشتم در اوج غمگساری!"

"راوی"

دکتر با افسوس سری تکان داد و گفت:

—متأسفانه ضربه به سر خیلی شدید بوده و بیمارتون در حال حاضر تو کماست...

فرزاد نفسی عمیق کشید و در حالی که سعی میکرد آرام باشد پرسید:

—خوب میشه؟

—امیدتون به خدا باشه...معلوم نیست کی بهوش بیاد اما صداهای اطرافش رو میشنوه...اگه همسر

بیمار یا دوست یا پدر و مادرش باهاش حرف بزنی خیلی می تونه بهش کمک کنه.

عسل که گوشه ای نشسته بود و هق هق میکرد با این حرف کمی امید پیدا کرد.

از خانه تا بیمارستان به این نتیجه رسیده بود که تصادف رادان عمدی بوده...سهراب بالاخره کار

خودش را کرده بود.

میدانست انتقام او روزگارش را این چنین سیاه کرده بود.

فرزاد سری به نشانه فهمیدن برای دکتر تکان داد و خودش را کنار کشید تا برود.

همانطور که به رفتن دکتر نگاه میکرد به دیوار تکیه داد و گفت:

—عسل... شنیدی چی گفت؟ میگه صداهاى اطراف رو میشنوه.

پس سطح هوشياريش اونقدرام پايين نيست. اميدت به خدا باشه.

فرزاد كه ديد عسل جوابى نميدهد به سمتش رفت و كنارش نشست.

فرزاد هم كم ناراحت نبود. با اينكه كمى با رادان لجبازى ميكرد و زياد او را قبول تداست اما

دوست نداست به اين حال و روز بيافتد.

بالاخره او كسى بود كه خواهرش را عاشقانه ميپرستيد و فرزاد خيلى وقت بود كه ديگر

نميتوانست منكر عشق او شود.

حال و روز خواهرش خوب نبود. اين موضوع فرزاد را كلافه تر ميكرد.

بايد پيش پدرش ميرفت. حدس ميزد چه كسى پشت اين تصادف است اما نميدانست بايد چه كار

كند...

فرزاد دستهای یخ کرده عسل را گرفت و با ناراحتی گفت:

—بسه... انقدر گریه نکن. اون که چیزیش نیست.

اگه دوستت داشته باشه بخاطر تو دست از این دنیا نمیکشه.

تو نباید به اعصاب فشار بیاری. هفته دیگه وقت عمل داری.

آخرش اینقدر حرص خوردن و اضطراب و گریه به بلایی سرت میاره.

عسل بغض آلود گفت:

—دیگه بلا از این بدتر؟ زادان تو کماست... من کور شدم... مامان سکنه کرد... بابا به خاطر اون مرگ

جعلی شکست... سهراب داره کند میزنه تو زندگیم... الان چند ساعته دارم به اینا فکر میکنم ولی

به هیچ جایی نمیرسم... اگه این همه بلا امتحانه که من دارم رد میشم. دیگه نمیکشم

فرزاد چیزی نگفت و گذاشت گریه کند.

دلش برای خواهرش می سوخت...این چند ماه کم عذاب نکشیده بود.

باید پدرش را خبر کند.

این قضیه نباید به این سادگی حل شود.

کمی که گذشت صدای گریه عسل قطع شد و به خاطر بی حالی بیهوش شد.

فرزاد یکی از پرستارها را صدا زد و از او خواست که مراقب عسل باشد.

دور شد. C.U. بعد سریع از بخش

موبایلش را از جیبش در آورد و با کمی تردید شروع به نوشتن کرد:

—سلام بابا. بیا حیاط بیمارستان. باید باهات حرف بزنم. موضوع خیلی مهمیه.

و بعد دکمه ارسال را زد و سریع به سمت حیاط بیمارستان پا اند کرد.

مدام جملاتش را در ذهنش مرتب میکرد تا پدرش از شنیدن این خبر کمتر شوکه شود.

اما کسی مدام در ذهنش تکرار میکرد از کجا معلوم کار سهراب باشد؟

اما اگر کار سهراب نبود چه کسی دیگری رادان را به این روز انداخته بود؟

به خودش که آمد روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشسته بود و از سرمای بامداد تهران می

لرزید.

چند ثانیه که گذشت صدای پدرش باعث شد بلند شود:

—فرزاد؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ کی اومدی؟

—بفرمایید بشینید پدر... توضیح میدم.

پدرش با تردید روی نیمکت نشست و منتظر شد تا بشنود.

فرزاد کنارش جای گرفت و با نگرانی گفت:

—یه اتفاق بد افتاده...

—اتفاق بد؟

—بله...دیشب سرگرد یزدان پناه و عسل با هم رفتن بیرون تا حرف بزین...من خیلی مخالفت کردم

اما عسل دست برنداشت.

رفتن بیرون و بعد یکی دو ساعت برگشتن.مثل این که عسل رادان رو بخشیده بود.وقتی برگشت

توی حیاط داشتم عسل رو سوال پیچ میکردم که یهو یه صداهایی از بیرون اومد.

وقتی رفتیم بیرون فهمیدم یکی رو زیر گرفتن.

بدجور از سرش خون میومد.همین که صورتش رو دیدم فهمیدم رادانه...

پدرش با عصبانیت گفت:

—دیشب این اتفاقا افتاده و تو الان داری به من میگی؟

—شرمنده ام... اینقدر گرفتار شدم که یادم رفت. آخه پلیس اومده بود برای نوشتن گزارش. وگرنه از

دیشب توی همین بیمارستان بودیم. رادان رفته تو کما... اومدم پیشتون تا ازتون مشورت بگیرم.

من حدس میزنم کی این بلا رو سر رادان آورده اما نمیدونم باید چی کار کنم!

—بلا؟ مگه نکفتی تصادف بوده؟

—پدر من مطمئنم این یه تصادف عمدی بوده... شدت تصادف و اون سرعت بالا و صدای جیغ

لاستیکا اونم توی یه کوچه بن بست... توقف نکردن راننده ماشین و چیزی که عصر، بلافاصله بعد از

رفتن غسل از پنجره دیدم همه و همه دست به دست هم میدن تا بفهمم این تصادف کار...

—کار سهراب بوده... دیروز صبح که او مد خونه مون و همه چی رو فهمید دوباره فیلش یاد

هندستون کرد...

عسل با عصبانیت پشش زد و من خودم دیروز از عصر از پنجره ماشینشو دیدم که دنبال اونا

رفت.

اون خیلی غد و لجبازه... احتمالش خیلی زیاده که به خاطر اینکه عسل پشش زده رادان رو زیر

گرفته باشه.

—فرزاد؟ تو هیچ میفهمی چی میگه؟ سهراب که قاتل نیست...

—پدر... این حرف از شما بعیده مکه همه قاتلا از اول قاتل بودن؟

خودتونم میدونید سهراب از بازنده بودن متنفره و توی انتقام گرفتن نفر اول...

پدرش مکشی طولانی کرد تا فکر کند. شاید فرزند راست میگفت.

—باشه. صبح میریم سراغش اما مادرت نباید بفهمه... نمیخوام دوباره حالت بد بشه. اما اگه کار

سهراب باشه من میدونم و اون...

این پسر دیگه شورشو در آورده...

راستی... عسل کجاست؟ خونه؟

فرزاد با شنیدن نام هانه پوزخندی زد و گفت:

—بیمارستانه... اینقدر بی تابی کرد که از حال رفت. منم اومدم سراغ شما تا با هم بریم

پیشش. بیچاره خواهرم... از بچگی به دو تا چیز عادت داشت... خراب شدن کاخ آرزوهاش و مقصر

صبح که دکتر گفته بود امید برای برگشتن بینایش عست یکم بهتر شده بود حتی میتونم بگم

بعد از تماس رادان لبخند میزد ولی با این اتفاق دیگه حونی تو تنش نمونده...

درسته زیاد دلی خوشی از رادان ندارم اما اگه بفهمم سهراب این کارو باهاش کرده بیچاره اش

میکنم...بخاطر اشکهای خواهرمم که شده میندازمش زندان...

دیگه بسشه...کم حال خوش خواهرم رو خراب نکرده...دیگه کافیه!

مدام در اتاق راه میرفت و به خودش لعنت میفرستاد.

نباید آن کار را میکرد...اشتباه کرده بود...

تلفنش مدام زنگ میخورد.

برای بار هزارم تماسهای فرزند را ریجکت میکرد.

نکند فهمیده باشند که آن تصادف کار او بوده...

روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

صدای در اتاق که آمد مجبور شد عادی رفتار کند.

—بله؟

مادرش وارد اتاق شد و گفت:

—پس چرا واسه صبحونه نمیای؟ صد بار صدات کردم.

—میام الان... شما برو من میام.

مادرش کمی به حال و روزش نگاه کرد و پرسید:

—دیشب نخوایدی؟ زیر چشمت گود افتاده...

—نه... نخوایدم. یکم سرم درد میکرد.

—نکنه باز داشتی به اون دختر عمه مغرورت فکر میکردی؟ آخه بچه خون تو کی میخوای قبول

کنی که اون تو رو نمیخواد... از دیروز که فهمیدی زنده است دوباره قاطی کردی.

وقتی اون تو رو نمیخواد نمیتونی که به زور بگیری...

اصلا اگر هم اون راضی بشه دیگه من و بابات راضی نیستیم.

ما نمی خوایم پسر مون یه زن کور بگیره... بذار بره با همون پسره...

سهراب که از رگباری حرف زدن مادرش خسته شده بود داد زد:

—مامان ولم کن... من به اون فکر نمیکنم... دست از سرم بردار و از اتاق برو بیرون.

مادرش بهت زده نگاهش کرد، چند لحظه بعد در اتاق را بست و تنهایش گذاشت...

دوباره کلافه سرش را میان دستانش گرفت.

نمیدانست چه کند.

باید میرفت یا می ماند؟ نکند آن مرد را کشته باشد؟

چرا آن لحظه آنقدر باید عصبانی میشد؟ چرا او را با ماشین زیر گرفت؟

دوباره تلفنش زنگ خورد... با عصبانیت گوشی موبایل را از روی پانختی برداشت و به سمت دیوار

پرت کرد.

باید برود... انگار چاره دیگری نیست.

حس میکرد عسل و فرزاد همه چیز را فهمیده اند.

اگر گیر بیافتد ممکن است اعدام شود.

قتل عمد... اگر آن مرد را کشته باشد الان یک قاتل است...

با فکر کردن به لفظ قاتل کلافه تر شد و مستی محکم به پایش کوبید.

چند لحظه بعد صدای زنگ در آمد... قلبش برای چند لحظه ایستاد.

نکند فرزند باشد؟ یا شاید هم چند پلیس دیگر که برای دستگیر کردنش آمده اند؟

با ترس به سمت رخت آویز رفت و لباسهایش را پوشید.

زیر لب به خود لعنت میفرستاد...

کی به این نقطه رسیده بود؟

او هر چه که بود قاتل نبود پس چرا الان باید به خاطر ترس از دستگیر شدن فرار میکرد؟

کی اینقدر عوض شده بود؟

از کی آنقدر نامرد شده بود که میتوانست مرد تنهایی را در کوچه زیر بگیرد فقط به خاطر اینکه او

هم عاشق بود؟

مگر تقصیر او بود که عسل دوستش نداشت؟

او که اهل از پشت خنجر زدن نبود...

تا کی میخواست فرار کند...

با صدای باز شدن در حیاط به خودش آمد...

پس مادرش در را باز کرده بود.

چه کار میتوانست بکند؟ تا کی فرار میکرد؟ اصلا از کجا معلوم که فرزند باشد؟

اصلا اگر هم فرزند باشد نباید برود... رفتنش یعنی مهر تایید بر کاری که کرده.

لباسهایش را در آورد... نباید نشان میداد که قصد رفتن داشته.

اما نمیدانست چرا فکر میکرد همه چیز امروز و در همین لحظه بر ملا میشود.

در اتاقش زده شد...

مادرش با لحن دلخوری گفت:

—بیا بیرون سهراب...فرزاد و شوهر عمه ات او مدن اینجا...

با کمی تعلل در را باز کرد و گفت:

—باشه...برو منم میام!

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون رفت.

وارد حال که شد فرزاد و پدرش بلند شدند و خیلی عادی سلام دادند.

با هر دو دست داد و رو به رویشان نشست.

فرزاد گفت:

—سهراب... ما او مدیم در مورد یه چیزی باهات حرف بزیم.

پای راستش را روی دیگری انداخت و ادامه داد:

—میرم سر اصل مطلب... دیشب ساعت ده کجا بودی؟

نگاهی به مادرش که در آشپزخانه مشغول بود انداخت و گفت:

—فکر کنم خونه...

—فکر کنی؟

—خب دقیقا یادم نمیاد کی رسیدم خونه اما حوالی ساعت ده خونه بودم.

—مطمئنی؟

—آره... چطور مگه؟

فرزاد پوز خندی زد و صریح گفت:

— پس کاپوت فرو رفته و شیشه خونی ماشینت که تو پارکینگ پار که نشون دهنده که این نیست

که تو با یکی تصادف کردی؟

از این همه صراحت زبانش بند آمد...

با کمی تعلل گفت:

— حالت خوبه فرزاد؟ من تصادف نکردم...

سرهنگ دیگر تردید را جایز ندید و به جای فرزاد گفت:

— دروغ نکو پسر جون... تو دیشب اون سرگرد یزدان پناه بیچاره رو زیر کردی...

— شما ها حالتون خوب نیست انگار... نمیفهمم چی میگید... من اصلا این آدمی رو که میگید

فرزاد با عصبانیت به سمت سهراب یورش برد و یقه اش را گرفت:

—بدم میاد از آدمایی که مثل ترسو ها اشتباهاتشون رو انکار میکنن... سرگرد یزدان پناه همون

خواستگاره عسله...

چرا اون بلا رو سرش آوردی روانی؟

—یقه امو ول کن...

—راستشو بگو تا ولت کنم...

سهراب که عصبی شده بود غرید:

—خیلی دلت میخواد راستشو بدونی؟ آره... من زیرش کردم... مانعم بود پس منم کشتمش...

عسل مال من بود... اون حق نداشت بیاد سراغش.

فرزاد که از این همه وقاحت دهانش باز مانده بود مستی به صورتش کوبید و فریاد زد:

—عوضی... میدونی چیکار کردی؟

جلد دوم رمان به تلخی عسل...

?? آرامش شکلاتی ??

پارتی از رمان:

نیلوفر آرام آرام از پله ها بالا میرفت که بالاخره به رو به روی در واحدشان رسید.

چراغ های هوشمند راهرو خاموش شده بود که مجبور شد کمی بالا و پایین بپرد تا چراغ ها روشن

شوند.

www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی
همین که چراغ ها روشن شد نیلوفر با دیدن صحنه شگفت آور رو به رویش بهت زده شد.

محدثه پشت در خوابش برده بود؟

این امکان نداشت.

کنارش نشست و کمی تکانش داد.

اما بیدار نشد.

محکم تر تکانش داد و گفت:

—محدثه؟ بیدار شو... چرا اینجا خوابیدی؟

یالا... پاشو دیکه.

محدثه کم کم چشمانش را گشود و با گیجی پرسید:

—تویی؟ کی اومدی؟

– همین الان... تو چرا دم در خوابیدی؟

– هان؟

– میگم چرا دم در خوابیدی؟

زهره که با آن کیسه های خرید به سختی پله ها را بالا آمده بود هن هن کنان پرسید:

– کی دم در خوابیده؟

و بعد با دیدن محدثه بهت زده گفت:

– بیخیال... نکو که کل عصر رو پشت در موندی!

محدثه چشمانش را مالید و گفت:

– دقیقا... مگر این که دستم به اون مونا ی بیشعور نرسه.

مونا هم که پشت سر زهرا به سختی پله ها را بالا می آمد با شنیدن حرف محدثه قدم هایش را

آرامتر کرد تا کسی به وجودش پی نبرد.

منتظر این اتفاق بود... حالا کمی زودتر یا دیرتر...

فقط نمیدانست امشب زنده می ماند یا باید به خاطر تلافی هایش قید جانش را بزند.

آرام آرام بالا رفت و پشت زهرا قایم شد.

محدثه که هنوز خواب از سرش نپریده بود به کمک نیلوفر بلند شد و وارد خانه شدند.

زهرا با حرص زیر لب غرید:

—میدونم پشتم قایم شدی... فقط خواستم بگم تو روحت با این گند کاریات.

مونا هم همانطور آرام جواب داد:

—حقش بود.

همونطوری پشتم قایم شو...هر جا میرم تو هم بیا.

مونا به آرامی پشت زهرا راه افتاد که ناگهان محدثه داد زد:

؟! - زهرا

زهرا آب دهانش را قورت داد و به سختی پرسید:

-جانم؟

-اون کیه پشتت قایم شده؟

-پشت من؟ هیچکس...خیالاتی شدی احتمالا.

نیلوفر بی هوا گفت:

-اون موناست دیگه...ضایعست.

زهرا قیافه اش را مجاله کرد و با لبخندی مسخره به محدثه نگاه انداخت.

مونا زیر لب ناسزایی گفت و به سمت اتاق فرار کرد.

کنارش نشسته بودم و مدام دعا میخوندم...

دلَم خیلی برای حرفاش تنگ شده بود.

از وقتی فهمیدم فرزاد سهراب رو بخاطر تصادف تحویل پلیس داده کمی آرام شده بودم.

از لحظه اول هم میدونستم کار اونه... آخه کسی غیر از اون با رادان دشمنی نداشت.

دلَم آتیش میگرفت از این همه مظلومیت... چرا باید به خاطر من به این حال و روز میوفتاد؟

مگه من ارزششو داشتم... منی که هر بار پا جلو گذاشت پش زدم... هر دفعه به یه بهانه ای

غرورشو خورد کردم و اون چرا همیشه محکم تر از قبل برمیگشت؟

دستشو که توی دستم بود فشار دادم و زمزمه وار گفتم:

—دیگه نمیزارم مانعی بین من و تو باشه... فقط پاشو... من اینبار میخوام بدون فکر عمل کنم... این

بار نه به نایبناایم ر میکنم نه به آینده... مهم من و تویم و الان... بلند شو و بهم ثابت کن که هنوزم

دوستم داری.

چشماتو باز کن و به هیچ چیز فکر نکن... من اینبار بی فکر دوست داشتنو فریاد میزنم.

داشتن تو فقط یه قلب عاشق میخواد... عاقلی مانع با تو بودنه!

"خیال میکنی نهنگ ها نمیدانند

آمدن به ساحل یعنی مرگ!؟

خیال میکنی

به عاقبتش فکر نکردم که

گفتم دوستت دارم...؟!!"

قطره اشکی که لاجوجانه روی گونه ام سر میخورد رو با پشت دست پاک کردم و ادامه دادم:

—نکنه در عوض باز کردن چشمت چیزی ازم میخوای؟

دارم بی تو دیوونه میشم...یه روزی میگفتم برو اما من

چه میدونستم وقتی نباشی قلبم آتیش میگیره؟

هق هقام بیشتر شد و دیگه علنا گریه م می کردم که یهو دستی روی شونه ام نشست...

سرم رو با تعجب آوردم بالا که پرستاری با مهربونی گفت:

—عزیزم دیگه باید بری...وقت تموم شده.

ملتسمانه گفتم:

—نمیشه یکم بیشتر...

—بعدا باز میای دیکه. الان دکتر بیاد ببینه بیشتر از وقت مقرر اینجا موندی از من جواب میخواد

عزیزم...

با بی میلی از جام بلند شدم و خواستم به تنهایی برم که پرستاره دستمو گرفت:

—کمکت میکنم...

دستم رو به ناچار بهش دادم.

با اینکه راه رو توی چند اخیر از بر شده بودم اما گذاشتم کمکم کنه. نه به خاطر نایبنااییم... به خاطر

سستی قدم هایی که تن بی جون رادان باعثشون بود...

به خودم که اومدم توی سالن انتظار نشسته بودم و فکر میکردم.

از صدای قدمهاش و عطر تلخی که تو مشامم پیچید فهمیدم فرزاد کنارم نشسته.

—چرا حرف نمی زنی؟ خیلی ترحم انگیز شدم... نه؟

فرزاد عصبی گفت:

—این چه حرفیه عسل جان؟ چرا اینقدر تلخ شدی؟

—تلخم کردن... این روزگار و آدماش...

—او مدم باهات حرف بزنم...

—میشنوم...

فرزاد دستم رو گرفت و با طمانینه گفت:

—دکترت زنگ زده بود... میگفت بهتره آخر همین هفته عمل کنی...

با حرص دستم رو از دستش کشیدم بیرون...چطور میتونست همچین چیزی ازم بخواد؟

رادان و ول میگردم و میرفتم سراغ درمان خودم؟این یعنی نامردی...کسی که به خاطر عشق من

با یه روانی در افتاد حالا به خاطر پسردایی دیوونه من رفته تو کما...اونوقت من چطوری باید

خودمو راضی کنم که تنهاس بزارم؟

با حرص گفتم:

—حالت خوبه؟میگی رادان رو ول کنم و برم پی دوا درمون خودم؟

این کار شرم آور...من عشق اون مرد رو فراموش کنم و تنهاس بزارم؟

اینه رسم عاشقی؟

فرزاد کلافه گفت:

—عسل این چه حرفیه؟ کی گفت ولش کنی؟ چرا اینقدر موضوع رو گنده اش میکنی؟

قراره آخر هفته عمل کنی و چند روز بستری شی. غیر از روز عمل میتونی روزای دیگه بیای

کنارش...

توی یه بیمارستانید دیگه... اصلا خودم هر روز میارممت اینجا... خوبه؟

—نه... نمیتونم... اگه بیدار بشه چی؟ دلم نمیخواد وقتی بیدار میشه کنارش نباشم!

—لجبازی نکن عسل... تو باید عمل بشی... هر چه زودتر بهتر...

چرا نیمه پر لیوان رو نمیبینی؟

دلت نمیخواد وقتی رادان چشماش رو باز میکنه تو بتونی به چشماش زل بزنی؟ دلت نمیخواد

بینیش؟ اونم با چشمای سالم...

دلت نمیخواه رادان با دیدن سلامتیت خوشحال بشه؟

هیچی نگفتم و سرم رو پایین انداختم...

فرزاد دستشو روی شونه ام گذاشت و با مهربونی گفت:

—خواهش میکنم لجباز نباش...همین یه بار به حرف من گوش بده...

بذار مامان و بابا هم با شنیدن موافقت خوشحال بشن.

تو که دیدی مامان دیروز با دیدنت چقدر خوشحال شده بود ولی وقتی فهمید چشمت...

مکئی کرد و به سختی ادامه داد:

—سخته براش که دخترش دیگه نبینه...برای منم سخته که خواهرم که عزیز ترین کسمه اینطور

جلوم مثل شمع آب بشه...

من نمیگم همه چی رو درست میکنم...چون شفای رادان و تو دست اون بالاییه...اما حداقل بذار به

این دل خوش کنم که همه تلاشمو کردم.

با تردید گفتم:

—باشه... فقط به خاطر شماها... ولی من که میدونم این عمل بی نتیجه است...

—اینطور نگو... من مطمئنم خوب میشی... مطمئن!

یه حسی بهم میگه پایان همه این سختیا به زودی میرسه.

"خوب است که از اطمینان میگوی..."

برای قلبی که اطمینان را فراموش کرده...

من آسمانم... با افکارت در من پرواز کن...

شاید گسسته شود زنجیر غم هایم..."

چند روز بود که رادان هیچ تغییری نکرده بودم.

امروز وقت عمل بود... نا امید نبودم اما امیدی زیادی نداشتم.

اما فرزند خیلی خوشحال بود... انگار مطمئن بود این عمل همه چی رو عوض میکنه... اما من که

میدونم امکانش زیاده که دیگه هیچوقت نبینم پس زیاد به خودم دلداری نمیدم... از بچگی از

امیدهای واهی بدم میومد.

توی اون شرایط تنها کاری که از دستم بر میومد... توکل به خدا بود.

تا خدا چی بخواد... اون بالای صلاح هر کسی رو بهتر از خودش میدونه.

یعنی صلاح من و رادان چیه؟

پرستارا کم کم منو آماده عمل کردن... بعد تخت منو از اتاق بیرون آوردن و منم از همه با گرفتن

لحظه ای دستاشون خداحافظی کردم...از پدرم که دستاش یخ بود...از مادرم که دستاش کوره

آتش بود و از برادرم که جدیداً احساس میکردم دستاش می لرزه...

انگار توی این مدت همه عوض شده بودیم...

من...رادان...فرزاد!

همه...حتی پدر!

منو بردند توی اتاق عمل و بعد از تزریق ماده ای یه مردی با صدای گرمش گفت:

—دخترم نفس عمیق بکش و از یک تا ده بشمر...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به شمردن...

—یک...دو...سه...چهار...پنج...

بعد از پنج دیگه چیزی نفهمیدم و آروم آروم تو عالم بیخبری فرو رفتم.

با صدای فرزاد به هوش اومدم... انگار داشت با موبایل حرف میزد:

— نه... هنوز بهوش نیومده...

—...

— ممنون... حتما بهش میگم! راستی اداره چه خبر؟

—...

— که اینطور؟ پس ما رو نمیبینی بهت خوش میگذره...

—...

— به چیز دیگه... تو موندنی شدی اینجا نه؟ دیگه بر نمیگردی؟

—...

—کار خوبی میکنی...منم میخوام از این به بعد تهران پیش خانواده ام باشم...دیگه حوصله ماتادور

بودنو ندارم...

بذار قاچاقچیا یکم با ضرب دست نیروهای جدید هم آشنا بشن...

—...

—آره...کاری نداری سیروان جان؟

—...

—قربانت...خداحافظ!

به سختی لب باز کردم و صدایش کردم:

—فرزاد؟

فرزاد سریع بهم نزدیک شد و گفت:

—جانم؟ به هوش اومدی عزیزم؟

سری به نشانه مثبت تکون دادم و دستی به چشمم کشیدم...

—بگو بیان این پانسمان رو باز کن...

—باشه عزیزم... الان که همیشه... باید دکترت بیاد!

—پس برو بگو بیاد!

—باشه... تو استراحت کن من میکم خیرش کن...

فرزاد با قدمهایی سریع و محکم از اتاق بیرون زد و منو با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

چرا یادم رفت حال رادان رو ازش بپرسم... اصلا الان ساعت چنده؟

چه وقتی از روزه؟ من باید برم پیش رادان...

خیلی دلشوره دارم... بعد از چند دقیقه که کلافه شده بودم با صدای بلند داد زدم:

—کسی اینجا نیست؟ پرستار؟ پرستار؟

صدای در اومد و بلافاصله صدای زن جوونی که با خنده میگه:

—میبینم بیمارمون زودتر از اون چیزی که فکر میکردیم گرد و خاک راه انداخته...

چیشده گلم؟ چی میخوای؟

—برادرم...میشه صداش کنید؟

—اون که الان از بخش رفت بیرون...اگه کاری میخوای من برات انجام میدم...

مکئی کردم و با تردید پرسیدم:

– واقعا؟

– خب البته بستگی داره کارت چی باشه!

– میخوام منو تا یه جایی همراهی کنید. باید یکی رو ببینم.

– نه... این یکی رو شرمنده ام. شما باید فعلا استراحت کنید تا دکترتون بیاد.

لجوجانه گفتم:

– توی همین بیمارستانه ها... بخش مراقبت های ویژه!

– نه... گفتم که نمیشه!

از لحنش معلوم بود که خودش راضیه اما قوانین دست و پاش رو بستن.

یه استادی داشتیم خیلی اهل دل بود... به قول اون اگه دلیل احساسات محکم تر از قوانین نظامی

بودید باید بهش عمل کرد... چون ما قبل از اینکه یه پلیس باشیم یه انسانیم...

الانم باید کاری میکردم تا این پرستاره دلیلی که احساساتش بر اش قانع کننده و محکم باشه...

—بینم... شما ازدواج کردید؟

چیزی نگفت... مکث طولانی یعنی آره...

—پس میدونید عشق چیه؟

من عاشق مردیم که الان به خاطر پافشاری رو عشق من تو کماست...

از وقتی درگیر کارای معلم شدم نرفتم پیشش...

این نامردیه که این همه مدت عشقتو نادیده بگیره!

اونم کسی رو که وقتی سالم و سر حال بود و تو نابینا هر روز بهت ابراز علاقه میکرد...

توی همون حال هم کم از من نامهربونی ندیده... دیگه نمیخوام تنهاتش بذارم...

خواهش میکنم منو بیر پیشش... فقط ده دقیقه...

بازم سکوت کرده بود...

تیر خلاص رو زدم:

—اگه عاشق هستی باید حالمو بفهمی... کمکم کن!

پرستاره با تردید گفت:

—باشه... ولی فقط ده دقیقه!

با خوشحال گفتم:

—چشم!

—پس بذار برم یه ویلچر بیارم بیرمت...

– ویلچر نمیخواه که... پاهام سالمه!

– میدچنم پاهات سالمن...ممکنه به خاطر عملی که داشتی سرت گیج بره یا تعادلت رو از دست

بدی...به خاطر همین ویلچر باشه بهتره!

چیزی نگفتم و اون سریع از اتاق خارج شد...

زیاد طول نکشید که پیداش شد.

بعد کمک کرد بلند شم و منو روی ویلچر نشوند.

همینطور که ویلچرم رو حرکت میداد پرسید:

– حالا اسم شوهرت چیه؟

– شوهرم نیست...

– خب اسم نامزدت؟

— نامزد من نیست...

— وا... دختر حالت خوبه؟

— سر لجبازی و غد بودنم هزار تا بلا سرمون اومد... شاید اگه از یه جایی به بعد به حرف دلتم گوش

کرده بودم الان اینجا نبود...

خواستگارمه... همکارمه... و البته اولین و آخرین مردی که قلبمو لرزونده...

"مگر بیوند قلبها را در شناسنامه ثبت میکنند...؟"

نه! این پیمان تنها سه شاهد داشت... من، او و خدا!

و نمیدانی چه زیبا بود جاودانه شدنش در آسمانها!"

— آهان... گفتمی بخش مراقبت های ویژه!

—اوهوم...—

دستش رو توی دستم فشردم و سعی کردم اشک نریزم.

با ناراحتی گفتم:

—تا کی میخوای تنبیهم کنی؟ چرا بیدار نمیشی! میدونی یه نفر اینجا بدجور دلتنگته؟

بیخشید اگه یکی دو روز کنارت نبودم...

دلم میخواد عمین که از خواب بیدار شدی با هم عقد کنیم.

تلخ خندیدم و ادامه دادم:

—حتما پیش خودت میگي این دختره چقدر پرروئه که این حرفو میزنی...اما تو جای من نیستی که

بینی دلتنگ تو شدن چه حال بدیه!

دلَم میخواد با هم بریم سفر... قبلنا وقتی میرفتم سفر دوست داشتم همه جا رو بگردم و هیچ جای

ندیده ای باقی نذارم...

اما الان فقط دلَم میخواد تو چشمای تو نگاه کنم و به خاطر عشقمون سکوت کنم...

یادته میگفتی آدم دوست داشتنی ای نیستیم...

بودی... خیلی هم دوست داشتنی و جذاب بودی...

اما من دیر فهمیدم عاشق شدن چه مزه ایه!

دلَم برات تنگ شده جناب سرگرد...

دلَم تنگ شده... دکترا میگن تو صدامو میشنوی...

پس چرا جوابمو نمیدی!؟

یادته حتی وقتی ازم دلگیرم بودی حرفم رو بی جواب نمیداشتی!

چی شده؟ نکنه دیگه عاشقم نیستی رادان؟

اگه عاشقی بلند شو... بلند شو و بهم ثابت کن که دوستم داری!

صدای پای کسی که نزدیک میشد باعث شد سکوت کنم...

— عزیزم ده دقیقه تموم شد... باید برگردی اناقت!

— فقط یه دقیقه... —

— عزیزم تو به من قول دادی! بعدا بازم میارمت... الان باید بری تا دکترت معاینت کنه...

بغض توی گلوم پس زدم و خواستم دستشو رها کنم که در کمال ناباوری دیدم خیلی ضعیف

انگشتم رو گرفته و انکار نمیخواد بزاره که برم...

با بهت دستش رو گرفتم و با خوشحالی گفتم:

—پرستار...بیا ببین...دستش رو تکون داد...

رادان...صدامو میشنوی؟

—آروم باش عزیزم...الان دکتر رو خبر میکنیم.

بعد چند تا از همکاراش رو صدا زد...

من دوباره صداش زدم...دفعه سومی که صداش زدم با صدای خسته ای جواب داد:

—جانم؟

هیجان زده گفتم:

—رادان...من...من...ممنونم.

به سختی زمزمه کرد:

— دوستت دارم... خواهش میکنم... از پشیم... نرو... عسل!

— نمیرم... دیگه هیچوقت نمیرم!

"قلب من خانه ے عشق است

و تو مهمان منی!

چشم من روشن از اسمت شده

چشمان منی!

حرفهایت شده آرام ش

هر روز و شبم

همچو پروان ے عشقی و

تو در جان منی "

–آروم چشمتو باز کن...–

آروم لای پلکام رو باز کردم...–

همه جا تار بود...ولی من نور رو می دیدم.

دیگه تاریکی مطلق نبود.

تابش نوری که لجوجانه از پنجره روی صورتم افتاده بود رو حس میکردم.

دکتر با طمانینه گفت:

–چیزی مبینی؟–

–همه جا تاره...ولی نور رو مبینم...–

—خوبه...یکم چشمتو باز و بسته کن و دوباره بهم بگو چی میبینی!

صورتم از اشک خیس شده بود. آخه یکم چشمام میسوخت و آبریزش چشمام داشت کلافه ام

میکرد.

به هر جون کندنمی بود سعی کردم چشمام رو باز و بسته کنم.

بالاخره بعد از یه دقیقه همه جا واضح و واضح تر شد...

اولین کسی که دیدم رادان بود...

با سر باندپیچی شده و زخمی که روی گونه اش بهم دهن کجی میکرد!

لبخند روی لبش بود...بهش لبخند زدم...

کم کم لبخند هر جفتمون به قهقهه تبدیل شد...

دکتر با خنده گفت:

— پس داری میبینی که اینقدر خوشحالی؟ نه؟

با قدردانی نگاهی بهش انداختم و ازش تشکر کردم.

اونم گفت:

— خواهش میکنم... اما باید به چشات استراحت بدی... تا به مدت خیلی مراقب باشی... اوکی؟

با خنده گفتم:

— سعی میکنم... چشم!

بعد از اینکه دکتر رفت فرزند و پدر هم برای تشکر دنبالش رفتن...

لبخند عمیق فرزند رو هیچوقت فراموش نمیکنم.

و همچنین چشمای شاد پدرم و دل نازک مادرم رو که از استرسی زیاد موقع باز کردن چشمام

رادان با ویلچر اومد کنار تختم و گفت:

—مطمئن بودم که خوب میشی...من به خدا التماس کرده بودم.

چشمای تو رو خواسته بودم ازش و میدونستم که به خاطر من هم جواب نده حرف امام غریبش رو

زمین نمیندازه...

انگشت اشاره امو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

—هیچی نگو...الان میخوام فقط نگاهت کنم...بذار آروم باشیم...برای چند لحظه هم که شده...

—باشه...ولی فقط چند لحظه...چون برای بعدش برنامه دارم...

خندیدگ و حرفش رو شوخی فرض کردم...

سر یه دقیقه گوشی رادان زنگ خورد.

بلا فاصله جواب داد:

—جونم؟

—...

! —دستت درست... بیااید بالا... اتاق

—...

—منتظر م.

و بعد تماس رو قطع کرد.

با کنجاوی پرسیدم:

—کی بود؟

با شیطنت نگاهم کرد و جواب نداد!

با بهت به اطرافم نگاه میکردم...

مامانم...بابام...فرزاد...سیروان...و یه عاقد که داشت با رادان پچ پچ میکرد.

یعنی الان قرار بود من و رادان عقد کنیم...یعنی رادانم شاهکاریه برای خودش.

(سخن نویسنده: مثل توئه دیگه عسل خانوم...)

عه...نویسنده! خیلی وقت بود نبود!

(سخن نویسنده: بودم اما چون زندگیت از فیلم هندی گریه دارتر شده بود نشستم بودم یه گوشه

(☹☹. و زار زار گریه میکردم

❓! خوب میکردی

رادان یه لحظه سرشو آورد بالا و بهم چشمک زد.

دیوونه...

چند لحظه بعد رادان با ویلجر اومد کنار تختم و گفت:

—آماده ای عزیزم...

با خنده گفتم:

—پسره خل و چل این دیگه چه سورپرایزی بود؟

—دیگه کاریه که شده... بگم خطبه عقد رو بخونه؟

—همه کاراتو کردی آخرش اومدی از من اجازه میگیری؟

—پس بخونه؟

—بخونه...

به چند لحظه نکشید که صدای عاقد توی گوشم پیچید...

صدایی که تا آخر عمر یادم میموند...

بعد از خوندن کامل خطبه عقد با عشق تو چشمای رادان نگاه کردم بعد در حالی که از پدر و

مادرم اجازه میخواستم گفتم:

—با اجازه پدر و مادر و برادرم...بله!

بعد از بله گفتن رادان فرزند و سیروان به عنوان شاهد امضا کردن و رادان با خنده گفت:

—ان شاءالله قسمت شما دو تا هم بشه...مخصوصا تو آقا فرزند...

خیلی دوست دارم ببینم کدوم دختری جرات زندگی کردن با تو داره؟

فرزاد لبخند کجی زد و گفت:

—ازدواج؟ بیخیال... من حالا حالا ها خودمو گرفتار نمیکنم...

—ببینیم و تعریف کنیم.

با خنده به بازوی رادان ضربه ای زد و گفت:

—کم داداشمو اذیت کن...

بعد از امضاهای منو و رادان و پدرم دیگه شرعا و رسما و قانونا من زن رادان شده بودم.

تو عمرم اونقدر خوشحال بودم... صدای نفسهای رادان و همین که میتونستم چهره اش رو ببینم

برام یه دنیا بود.

بعد از اینکه پدر و مادرم کلی بهمون تبریک گفتن رفتن و کم کم دورمون خلوت شد...

همه که رفتن رادان دستمو گرفت و با عشق نگاهم کرد.

براش ناراحت بودم...اون امروز اینجا تقریبا تنها بود.

نه مادری...نه پدری...نه خواهر و برادری!

دستی به گونه اش کشیدم و گفتم:

—میدونی یکی خیلی عاشقته؟

—نه...خیلی دلم میخواد هر روز بهم یادآوری کنی.

—پررو...باشه...حالا که اینطور شد هر روز بهم میگی که چقدر همدیگه رو دوست داریم.

رادان دسمتو جلوی لبهاش برد و آروم بوسید...

با لبخند گفت:

—پرنسس من...تو عسل منی...تو شیرین ترین اتفاق زندگی منی.

تو ناجی زندگی بی روح منی... اصلا تو خود زندگی منی...

—شاهزاده رویاهای من... تو هم خود منی... نه نیمی از من!

"من نیمه نبودم قبل از آمدنت..."

هیچ بودم قبل از تو و چه عاشقانه مرا ساختی!"

—عه... ناراحت نباش دیگه!

رادان حرصی مستی به پاش زد و گفت:

—از تو ناراحت نیستم... از اون دختر خاله شاهکارت ناراحتم...

اون با چه عقلی رفته تو آتلیه ای عکاس و فیلمبردارش مرده برای ما وقت گرفته...

از کی اینقدر بی غیرت شدم که بذارم یه مرد دیگه زیبایی زمو ببینه.

خندیدم و گفتم:

—بابا حرص نخور... من که گفتم عکس برام مهم نیست...

وقتی قراره هشتاد سال کنار هم زندگی کنیم میتونیم به اندازه هشتاد سال با هم عکس داشته

باشیم... حالا این یه شبو عکس نگیریم.

—ولی من دلم میخواست تو از امشب عکس داشته باشی...

هیچوقت دوست ندارم چیزی توی زندگیمون کم باشه.

—خوبه که اینقدر به فکر منی اما همیشه که همه چیز روتین پیش نمیره... همین که ما دو تا پیش

همیم کافیه برام.

رادان با تردید نگاه کرد که ادامه دادم:

—حالا هم راه بیافت بریم تالار که کلی آدم منتظرمونن...

رادان لبخندی زد، سری تگون داد و گفت:

—چرا تو اینقدر مسکنی دختر؟

خندیدم و جواب دادم:

—چرا تو اینقدر اصطلاحات باحاله پسر؟

—چون خانومم باحاله...

—خب پس منم شوهرم مسکنه...اونقدر زیاد که با اون تمام غمهای دنیا رو فراموش میکنی.

رادان با عشق نگاهم کرد و چیزی نگفت.

به رو به چشم دوختم و گفتم:

—رادان...هیچوقت فکر میکردی به روز عاشقم بشی؟

—نه...مگه تو وقت فکر کردنم میذاشتی عزیزم...اینقدر کل کل میکردیم و حرصمو در میاوردی

که...

چپ چپ نگاهش کردم که با جدیت ادامه داد:

—دور از شوخی تو از اولش برام متفاوت بودی...نمیگم عشق من به تو عشق در یک نگاه بود ولی

میتونم بگم تو بیشتر از همه به چشمم میومدی...

یه روز به خودم اومدم دیدم بی تو زندگی برام پوچه و بی ارزشه...

تو شده بودی روح زندگیم...

—آی زبون باز...میدونی رادان...وقتی فهمیدم عاشقت شدم داشتم سگته میکردم. چون تو یه

خلافکار بودی و من یه پلیس...

هنوز به خاطر سختیای اون روزا ازت دلخورما... ولی خب الان که کنارت هستم دارم سعی میکنم

اون روزا رو فراموش کنم.

—خانوم دارید دست پیش میگیرید پس نیوفتید...

بنده خودم تا یه مدت فکر میکردم شما خلافکار تشریف دارید... من آدم نبودم...

—تو یه مدت کوتاهی همچین تفکری داشتی اما من... اصلا بگذریم...

به فرزاد زنگ بزنم بگم خودش یه فیلمبردار خانوم جور کنه؟

یکی از دوستاش توی این کاره فکر کنم بتونه یکی را برامون پیدا کنه...

—نمیدونم... ببین میتونه کاری بکنه!

موبایلمو از تو داشبورده ماشین در آوردم و سریع شماره فرزاد رو گرفتم.

دفعه اول جواب نداد... دفعه دومم که گفت خاموشه...

خیلی عجیب بود... فرزاد که اهل گوشه خاموش کردن نبود.

دل‌م بدجوری شور افتاده بود...

نمیدونم حال‌م چطور بود که رادان با نگرانی گفت:

—خوبی خانوم؟ چرا رنگت پریده؟

—فرزاد... فرزاد گوشه‌ش خاموشه...

—بابا خانومی چیزی نشده که... وسط جنگ نیستیم که... شاید کار داشته گوشه‌ش رو خاموش

کرده... یکی دو ساعت دیگه پیداش میشه.

—اما آخه فرزاد از این عادت‌ها نداشت.

—عزیزم اتفاقات اخیر بدجور حساست کرده‌ها... من بهت قول میدم هیچ اتفاقی نیوفتاده.

—نمیدونم... شایدم تو راست میگی!

زل زدم به نیمرخش و دیگه تا رسیدنمون به تالار هیچ حرفی نزدم.

دلیم میخواست تا میتونم نگاش کنم...

"صدایت نمی زنم..."

نیمرخت تمام میشود!"

با کلی سوت و کف به سمت جایگاه عروس و داماد هدایت شدیم.

انصافا رادان سنگ تموم گذاشته بود...

البته سیروانم خیلی بهش کمک کرده بود.

چشم چرخوندم تا سیروان رو بین مهمونای مرد بینم اما نبود.

دلَم مثل سیر و سر که میجوشید...

این دو نفر کجا رفتن آخه؟

چرا یهو با هم غیبشون زده...

مامان اومد کنارم و دم گوشم گفت:

—چی شده مامان جان؟ نگرانی؟

—فرزاد و سیروان نیستن... تو ندیدیشون مامان؟

—فرزاد یه کاری چند ساعت پیش رفت... الاناست که دیگه برگرده اما سیروان هنوز نیومده.

حالا تو چرا اینقدر نگرانی؟ مگه بچن؟

—نمیدونم چرا دلَم انقدر شور...

با صدای رادان حرفم رو قطع کردم:

—عسل جان...نمیای؟

—چرا...بریم.

رادان دستمو گرفت و کمکم کرد تا بشینم و بعدش کنارم نشست.

—هنوزم نگرانی عسل؟

—یکم...

دوباره عاقد اومد و یه بار دیگه به صورت نمایشی خطبه عقد رو خوندن و همه کل کشیدن...

اینبار دیگه واقعا شبیه عروس و دامادا بودیم...لباسمون...حالمون...

حالا نوبت عسل گذاشتن تو دهن همدیگه بود.

کلا از این کار خوشم نمی اومد اما خب باید انجامش میدادیم.

به آرومی انگشتم رو تو عسل زدم و با خنده به رادان گفتم:

—دستام تقریبا تمیزه...میخوری؟

قهقهه ای زد و گفت:

—تو زهرم بهم تعارف کنی من با کمال میل میخورم...

بعدم رادان کار منو تکرار کرد.

بعد دوباره همه دست زدن...زن داییم هم داشت نگاهمون میکرد.

البته حرصی که توی نگاهش بود از چشم منو و رادان پنهون نبود.

عصبی به رادان گفتم:

—جای تشکرشونه...اگه تو رضایت نمیدادی سهراب حالا حالا ها آزاد نمیشد اما الان داره با

نگاهش...

رادان با آرامش گفت:

—هیسسسس... اینقدر حرص نخور. بذار نگاهشو بکنه...

—از دست تو... آروم بودن و گذشتم حدی داره!

رادان خواست چیزی بگه که صدای زنگ موبایلش مانعمون شد...

با خنده گفت:

—سیروانه...

بعد سریع جواب داد:

—الو... سیروان؟

—...

—آره...خب...

—...

—کی؟ فرزاد؟

—...

—چطوری؟

—...

—باشه... الان چطوره؟

با ترس گفتیم:

—چی شده؟ برای فرزاد اتفاقی افتاده...

رادان سری به نشونه نه تگون داد و گفت:

—آروم باش الان بهت میگویم.

بعد به سیروان گفت:

—خب پس ما بعد مراسم به راست میاییم اونجا...

—...

—باشه... قربانت... خدا حافظ!

همین که تماس رو قطع کرد با ترس و نگرانی گفتیم:

—فرزاد چش شده؟

—بین غسل لطفا آروم باش...هیچی نشده.

— بهت می‌گم چی شده؟

— فرزاد با یکی دعواش شده بعد سرش خورده به یه جایی بیهوش شده اما الان حالش خوبه... تو

بیمارستانه... حالشم خوبه!

با ترس گفتم:

— وای... خاک به سرم... اون تو بیمارستان چیکار میکنه؟

— خب نمیدونم. بعد مراسم میفهمیم...

— بعد مراسم؟ نه... تو رو خدا بلند شو الان بریم.

خواستم بلند شم که رادان دسمتو کشید و من صاف افتادم توی بغلش...

گونه‌امو آروم بوسید و کنار گوشم گفت:

— اون حالش خوبه... دوست ندارم عروسیمون بهم بریزه...

یکم تحمل داشته باش بعد میریم پیشش...

لحنش اونقدر گرم بود که تسلیم بشم.

اما کل حواسم پیش فرزاد بود...

یعنی چرا توی بیمارستانه؟ آخه اون که اهل دعوا نبود...

(!< سخن نویسنده: اون دیکه تو جلد بعد معلوم میشه... برو به عروسیت برس

ادامه دارد...

پایان جلد اول



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی www.love98.ir

نویسنده: زهرا.ای